



MS BW
IVANOW
0030

C.

001591397

39

Yūsuf-u Zulaykhā

by Firdausī.

(poetry)

39

بولور زلی

Lucknow.

12. XI. 26

45.1.

二五

Handwritten text in a script, likely Arabic or Persian, on a narrow strip of parchment. The text is written in black ink, with some red ink used for headings or corrections. The script is cursive and appears to be a form of Maghrebi or Andalusian script. The parchment is aged and shows signs of wear, including discoloration and small holes.

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند برادر سرای
یکی فرد و جبار و حق و صمد
سفید و سیاه جهان افروز
توانا همیشه مرور اشخاص
بقدرت کند زند و مرده را
ز سبب تا روز جزا حساب
هم از مرده مرزنده را آفرید
چیز او کسی نداند چش سافتن
ز خرخ و بخوم و واقاب
به پیشش جمله و لعلند پاک
هم شب بیدار است کردن مهر
ده و دو اندر سینه کون
سه ای سه خاکی و سه آتش
سه خاکی آتش کوه است
و آب و ماهی آید تحت
که جاوید باشد
نه شب و نه بهار
مکن افرید و مکن
مرد را شقاوت
بیار آورد شانه
بند اندر آتش
هم از زنده آورد
و از پید آن گاه
ز باد و ز خاک
هم منکرانش دل
پیر از اختر و ز
فرون زمین نداند
سه بادی هم
محانت و غم
دو فرزند و از

نزار آن کل از کل بپسوند دند
جو آید که بر روی شیر
بهستان درون میوه حلوان شود
بر آواز سرشای سبزش به من -
بسخی جو خون و بگردی جو کوی
همی تا بود آفتاب دوان
همانرا چسبش باشد آتش دواز
جو مهر از چکان شد بسوی بره
هوایر کشد پرده میره قام
گسته بود چون بر آید تخت
به پلکان نماید جو ماند نه پیل
همین پیل نزد کهن لخت از آن
ز دریا بر آید جو کوه بلند
کهی زنک او تیره کاهی سفید
باندش زمان در هوا گسترده
تو کوئی که کشی شدت آسمان
که آتش ریشک و زامین جبه

چرا ایند که داند که آفتاب چون بود
هوای را به منی جو آتش دلیر
که عقل تو زو سخت شیدا شود
بجز ایند پاک کس را بسین
بود لغز آراسته باغ
بشایین و در کثردم کا
بکرد ازین چون شود راز باز
جهان سپرد کرد ز برف سره
که دکان بسین نماید جو شام
به پیل بر آید ماند درست
کجا دیده پیل چون رود نیل
جو سنگی بود پیش کوه کران
چرا ایند که داند که جو نشت و خند
کهی همچو زرد و کهی جو نشت
باستد جو گسترده شد بکسلد
در اینتر میو سسته شد باد بان
که ویرا میو سنگ و آهن دهد

بود پس از آن آتش افروخت
هر آنکس که او در جهان مقرر است
بیک جای که گشت گشته شوند
بغلت ازین آسمان بلند
سرانجام صدیک نباشند از آن
جوانش نمود و جو غریب و سخت
هوای زمین سخت گریان شود
تو کوئی هوای که بیدل شد است
کمی ز آسمان بنه بار و زده
شکفت آبروی ماه را بهمن است
جو خورشید در دلو و ماهی بود
باباد ویران کیستی همه
دوان آب روشن به بند و سنگ
بباغ اندرون چون یکی بگری
تو کوئی مگر لشکر تا زیان
همه نیزه جنگ به داشته
همانرا به سازست و چون بود

۳ بدانسان که نه سال نمود مرد و زن
سرش زیر چرخ گهوار است
نه سرد و نه گرم گشته شوند
نکر چون بود باک و آنها که چند
که غریب در عداوت آسمان
بگریه و دل خسته شور و خفت
شبان روزها اشک باران شود
از و لبری بهوش دل است
نه کشته نه تخمیں بهار آمد
که کافور بارست بنه زشت
همانرا از سرد و تابایی بود
بود باد و باران و برف و دم
نماند بباغ اندرون بود رنگ
درختان بی برگ را بنگری
همی رفت خوابدی زرم خان
سرسیره به اختر افراشته
همه آب و انهای کین بود

بود بر سر کوه سیم سید
نهاد جهان کس نکوید جز این
بزرگ خدایا توانا قوی

نه بوی گل آید نه سبزی ز پیا
حسین آفریدش جهان آفرید
با غار و انجام و انا قوی

که از روح گویم جو کنیز است
که از داد گویم نه کامران
اگر گویم از دین و از اعتقاد
اگر گویم از معرفت و رب
که از دور مرده را نبکند
بداند مرده را نهان و سرشت
و اگر گویم از بخشش و دست شاه
که بخشیدن دست وی چون هواست
بدرد یار و کان در زر عیار
همی تا بود کردش سال در ماه
همی تا سرشت جهان را نهاد
مباد و بیروزی از شهر یار
بتن در دلش روشن و شاد

که بر لحظه تا بید و فرشت است
فزون آید از شصت نو شیراز
عیدم انظر است و اغنی البلاد
درین باب قولم نیاید بر
بهر ما و عیش بدید و آورد
اگر هست نیکو و گریست زشت
شوم سخت عاقر درین جایگاه
کجا عالم از وی سراسر ملاست
نیندایم از بخشش شهر یار
همی تا در افشان بود مهر و جابه
بود ز آتش و آب و ز خاک و باد
فلک خاضعش باد و دادار یار
به چرخش به چرخ آباد باد

نوی بخت کن وی بجام
دل وی بد بخش مرادی و کام
بتاید سلطان اقلیمها
دل شاه بادایمن از پیمها
در شرف ادبی ز حیوانات

ز هر خیر کاوردیدان بدید
به از ادبی جانور نافرید
بهین همه جانور آدمیت
که کونیده و که خدای ز میت
خداوند مرنبده رانیک خواست
خرد داد کشتار بالایی راست
ترا و مرار است زان آفرید
که باشیم از کام و از خربید
خردمان بدان واکثر و راست
بدانیم این هر کی از کجاست
چرا هر کی سال و مه راست
خداوند مرنبده رانیک خواست
دین هست بسیار کشتار لغز
نشان می ترا بدیم ای کج هوش
جنان کردید و ندان بر آری تو
همی گویدت خویش را به من
بدان تا بدانی که مارا سیم
اگر است باشی جو بالایی خویش
شوی رست بارستان خدای
هر آنکس که کردار او بد بود

نزد اند بجز مردم پاک مغر
زمن بشنوا نرا و می دار کوش
کواه تو کرد دست بالایی تو
بر آنکست چرا آفریدیم جنس
ز تو بجهنم راستی نور سیم
بجز راستی نایدت خیر من
وزن مهربت باشد آرام جای
سرا انجام چون کاو چون فر بود

که هینا همه مردمان جهان
باید می‌نشان زیزوان سرشان
از و کنت باید سخن مسر
سخنهای پیغمبران خدای
همه دانش ایزد و راهبره کرد
از منم زمین تا بهشت آسمان
و همه هم در دل وی نگاریده
از آدم درون تا بدان روزگار
فرد آمد از داور داوران
که هر یکی را چه بر سر گذشت
چه کردند چون بود فرجام نشان
به پیغمبران یک یک خوانده بود
کم و بیش هر دستان که بود
از این داستانها یکی بر بخواند
در سختی و سستی و بند و کشای
بر لبان جان رانده بد کردار
بدونیک کشتی هر بخت رسد

نبودند جز پاک پیغمبران
خدای سخنشان رسیدی بکوش
از و جنت باید هر در بدر
نگوید جز انگش خود رهنمای
دلش را فروزان تر از زهره کرد
بنوشند از و آشکار و نهان
چه کرم و چه سر و چه در مان و در
که او بود پیغمبر کرد کار
بد و بدست انهای پیغمبران
فلک بر بدونیک او چند گشت
که آغاز بود و چه انجام نشان
همه بر دل کاروان رانده بود
دلش را همه سختی آن شنود
که خون دل از دیده بیرون نرانند
که دیدند پیغمبران خدای
ابا رانده او ترانیت کار
ترا اندران شکر کردن سرود

که او داند اندیشهها کاشمش
 بخان خیره و تنگ دل درمغاند
 وزان رنج و سختی و لبند او
 که در وی بسی زاری و داوریست
 سخنهای جان پروردگس است
 که قول خداست سر تا بین
 ز پشیمانان قصه انی می
 مصنف مرا ترا بر داخته
 که بپذیردش مرد بسیاران
 بخوان تا بدانی حکایات را
 نیای حسین از کران تا کران
 ز قول جهان داو و مصنف است
 مهیا بلفظ و لسان عرب
 جوهر خزانده باشد بدانند
 یکی سوی من کن دل و هوایم
 که این سوره احد را دارند
 خرد پروران و سخن گستران

بر حضرت اعلیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم
سبب این ناز و ای سو و یوسف

...

五

Handwritten text in Arabic script, likely a title or chapter heading, possibly reading "كتاب..." (Book of...).

ندارند شرم از خداوند من
چپش داد و جبریل فرخ جواب
که این زامت خویش طرفه مدار
از اولاد یعقوب فرخ سیر
که با یوسف پاک همزاد خویش
اگر از برادرستم خود روست
بگفت این و اندر دل مصطفی
که آورده بود از حکیم و علیم
بس این بود از قول نیردان نزل
نکو تر از این قصه نامد بدید
نه من گفت ام این جهاندا گفت
که ما قصه بر تو خوانیم لغز
نکو تر از این قصه های دگر
بدان و جی کز ما بنزدیک تست
کر از کار پشیمان غافل
از این قصه نکو تر اندر جهان
خودان سکفتی بدین اندرست

۶ بخون حسین و بخون حسن
به سحر تازی شرف پاسب
کزین طرفه تر پیش رفت کار
همانا شنیده نداری خبر
چه ظلم و چه جور اوریدندش
نه طرفست کز فعل امت جفاست
کاریدش این سوز بهر بها
سوی مصطفای حلیم کرم
الکریر اقلب رسول
نه کوش و سر هیچ مردم شنید
بدان مرد محمود و مختار گفت
که روشن شود زان دل پس مغر
سخنهای آن از کرباک تر
قرآن عظیم و کلام درست
کنون باز کرده بروشن دلی
نه رفت به اشکار و نهان
هم حکم نیردان داد و درست

انحازد اکستان و عارف قباب

بگویم من این قصه دلبندیم
اگر طبع نیکو نه بیوند و شش
مگر دست گیرد و را روزگار
مگر من روی آفرین خوان شاه
زدل فکرتم باک بیرون شود
اگر نینزد در بند نادانم
رساند بر حمت مرا بایه
ازین سایه من بنده و صلح کوی
بگو شدم باندازه دستگاه
به پیوندم اندر خور طبع خویش
همی طبع تو ضیق باید تخت
ز توفیق باشد هم طبع تیره
اگر باشدم یاور ی زاسمان
توفیق نیردان توان رانوی
من از هر دری گفته دارم بسی
سخنهای نهان و پند و داد
همه بزم بزم و بکین و بگر

که آن درد کستی بود و شکی
و اگر شاه خزان بنده و شش
شود نشان ازین خدمت شهریار
بیایم ز حشمت یکی پا یکاه
بپران سرم حشمت افزون شود
بدار و مگر ایند از را نیم
قد بر سر از خیر و م سائیم
مشوم شادمان و شوم سرخ روی
کنم بر فرد سخن مایگاه
نشاید سخن گفتن از طبع پیش
توفیق شاید همه کام حست
بخیز طبع گفتار و کردار چهر
خودم طبع یاری کند بی گمان
زمن حمد و توفیق نیک از خدای
شنیدند گفتار من هر کسی
بسخت و پست و بند و کشاد
یکی از زمین و یکی از سپهر

بسی کو بر از داستان ششم
سپردم بسی راه و تختگان
ز سپرون بسی رانده ام گفت و گوی
بیازار ایشان بمرود درود
اگر غیر زان یافتی دل مژده
من از خم کشش بشیمان شدم
نگویم کنون نامهای دروغ
نگارم کنون خم شوره گیاه
بجسم زب ز ادا شده باد
بدانجا که شمساد بود از تخت
زمن دست کیتی بدزدیده مشک
اگر چه ستاره بی آهو بود
هر شب که دست و ستاره نماید
مگر خورد سو کند بادل فروز
کنون خون سو کند او را دست بود
در ختم بد آغاز راسته
بر آمد ز ناگاه بادی سفید

بسی نامه باستان گفتم
ز دم پیده مهر بوستگان
ز خویان شکری ماه روی
بسی گفتم ام سر گذشت و سرود
همی گاشتم خم و رنج و بنره
زبانرا لب را کره بر زدم
سخن را ز گفتا رندم فروغ
که آمد سپیدی بجای سیاه
نستم برین جرعه را هواری
کنون بی کران سوسن بازه
بجاس بر اندکافور خشک
میان سک تا ز نیکو بود
دل من ز نیرنگ و جاره غماند
که بنماییت من ستاره بروز
که روشن ستاره بروزم نمود
جو کج جهان باشد از خواسته
کشد از آغاز و از جهان امید

بدان گونه بران شدند از برم
در آمد سبک باز کشتاخ وار
زمانی می بد برافراز باغ
نه بنیستی که بریدن بود
نیاید بهی کبک بر کو بهسار
محکم از و نا بهمان شدست
شکار بیت از وی شکارش منم
مراجعت گرفت پیری بختک
کنون جاده با یدم ساختن
گرفتگی راه فرزندانگان
سراز راه و از و نه بر تافتیم
کنون کر میر از و جندی بخت
نگویم سخنهای پیوده هیچ
بگویم کنون داستانهای هر
که آن داستانها در غمت پاک
سخنهای که مایه ندارد نه بن
سخن گان ز کشتار هر کس بود

که تاریک شد بر دو چشم و سرم
برافراز بنیست ز اغش بکار
مرا بنجام بنیست بر جای زاع
نه آن آمدن کز بر من شود
مگر زاع را کرد خواهد شکار
که این باز خود مرا آمدست
ز جبه خویش را چرا افکنم
شتاب آمد و رفت جای درنگ
دل از کار گیتی ببرد اخشن
نرفش بآیین دیوانگان
که کم شد ز من عمر و یافتم
زین سپهرم نیز جز راه است
تسارم به پیوده کنون هیچ
نگردانم از نامه مهر جهر
دو صد زان نیز زد بکی مست خاک
نخواند خردمند از ترا سخن
خردمند بدار دل نشنود

باید سخنهای بر ساخت
در پیغمبران گفت باید سخن
گفتند بهود و مای و دروغ
همه را گفتند و بودند راست
در خند پیغمبران راست شد
بست گفت خواهم یکی داستان
از گفت داستان آفرین
گفتار او پیش گفتار نیست
هر آنکس که گفتار او بشنود
باید سخن دلکش و دلکشای
غریب محمد سراغ رومی
بان کین جهان خود از میان نکوست
صدای از پی مصطفی آفرید
فرمود او دست تر کس نخواهد
زبون زد که شد کس بدین آسمان
سخن از قرآن گفت و او کر
پیغمبران آن بزرگی که دید

۸
بزرگ و اندیش بر داشت
که خبر راستی نشان بدید و بن
سخن را ندانند رنگ و فرغ
بگفتار نشان بر همه گو گو است
ترا نیز هم راستی خوا شد
ولیکن نه از گفت داستان
که ز پد مرور از جان آفرین
معانی را حد وید انب
ز گفتار مخلوق ایمن شود
که آمد فرود از یکانه خدای
بهمن همه تخته آدمی
ایا هر گوی و هر چه اندر است
مرور از پیغمبران برگزید
از آسمان در زمین خیره ماند
ندید آن بزرگی کس اندر جهان
اگر چشم دل داری چشم سر
جز او خود بدانجا که کی رسید

خواند از رکن حق تعالی نماند و از رکن حق تعالی نماند
و خبر کرم و رکن حق تعالی نماند و از رکن حق تعالی نماند
و در کرم و رکن حق تعالی نماند و از رکن حق تعالی نماند

بدان ای خردمند فرزانه رای
نداند کس آغاز و انجام او
سپهر زمین زیر فرمان او
از انیس که کرد این جهان را بد
نگرد و برین هیچ دل کام کار
بگو ای خردمند ازین در سخن
که هر یک سری امیتی آمدند
با انواع مردم که نشان بد شمار
از آن سید و سینه آمده اند
وزان رخ بودند تازی نسب
همه رایت بودند و نای بدند
از ایشان کی بود یعقوب مهر
سرایل او بد ز بختبران
در اکوهر از پشت اسحق بود
و یح الله او بود از انبیا
بدنش کوهر از پشت پاک خلیل
نبود آن زمان در جهان بر سر

که همواره دوست باشد بجا
جهان هست بر عدل احکام
ز عرش اندرون تا ثیری ان او
دو دوام و بس جن و انس آفر
بخرانند و ندانند کس او را شمار
قیاس از رسولان دادار کن
نگو بازوان تاجه مایه بدند
صد و سبت با جابر بابر هزار
نگو بازوان تاجه سان آمدند
رسولان فرخ پی و منتجب
نمزدیک هر کس کرامی بدند
بنیکی جهانرا ز بد و ستیک
بسنده و اور و اوران
بدین دانش تاج آفاق بود
جراغ جهان بود و شمع دنیا
برایم کو بود و لیل را دلیل
بمهر جو یعقوب فرخ سید

هرمند و یکتا و ایر و پرست بدانش زواننده کان برده دست
جزا ایر و پرستی نهادش نبود جزا ایر و نسب و روز یادش نبود

گفتار اندر مولود مهر بیعت علیهم السلام

روایت ز کعب و سب کرده اند و ز ایشان چنین قصه شنیده اند
که چون روز کار بر ابراهیم بود که اندر وفا ایر داد و راست بود
مرو را ز با جز سماعیل زاد خدایش بدانگونه فرزند داد
دل ساره غمگین شد و بیج بیج که او را بند زاده فرزند بیج
بنزد و بر ابراهیم شد مستمند دلش سوگوار و دلش نرنزد
بیرسید و گفت ای رسول خدای بیامدم به کام از تو بجای
همانا ز من نیست محروم تر که نبود ز من خلق مظلوم تر
ز فرزند بودن مرا نیست بهر کز اینده تر زین مرایت زهر
مگر پاک نیردان خداوند داد مرا بایه و رج تا جبر نداد
بنا ابراهیم مغیر کرد کار چنین گفت با ساره کانی نیک بار
بشارت بدید از من و نهادش ز تبار ندیشه ازاد باش
که کرد دست و عده مرا کرد کار که از تو شود کودکی آشکار
بود نامش اسحق و اندر جهان نباشد جواد آشکار و نهان
بخان بدو توفیق جان آفرین که شد کشته آنم با آفرین

خوساره از آن خم فرخ بخت
هفته ماه بگذشت بتو و بار
بجای آمد آن وعده ایندی
دل ساره از فکرت آسوده شد
شد اسحق پرورده کار
دست الله او بدست پیغمبران
زنی خواست اندر خود خویش
چو پوسته شد باز نهر بان
شنیدم که پیغمبر کرد کار
خستین پیغمبر کز اسحق زاد
بکنعان درون بود مولود او
همی بود اینجا تا مرد شد
بتوریت موسی درون خوانده اند
که یعقوب دانی فرخ نهاد
دو فرزند را نام بدو رشک
یکی را پدر نام عیسا نهاد
ولیکن جوزا دند بر دو لب

بدان خم نیک اختر نیک بخت
باسحق فرخ بی نامدار
بزد آن که از غلبه دور از بدی
غم و درد او پاک نابوده شد
یکی و شیره پیغمبر کرد کار
جهان ارج او دست از هر کران
جنوباک نسبت جنوباک من
به پوست ازو نسل پیغمبران
بدید آمد از نسل او ده هزار
بدا زاد یعقوب بادین داد
فرزند شهنش محمود او
به پیغمبری نغمه در خورد شد
فراد آن کسان بر زبان رانده اند
بشما بند آنکه از کام زاد
بزد دند بر دو لب اسان بهم
پیغمبرند عیسا و یعقوب بشاد
کسته بودند از یکدگر

بدرگاه و شکر
بدرگاه و شکر
بدرگاه و شکر

که از او
که از او

که ازاده یعقوب نیروان پیرست
چنین بود مولودان هر دوش
جو پرورده گشتند هر دو بر
بند راه آیین هر دو به هم
که عیضا سپاهی و سر تنیز بود
ره ز بد بر نیز یعقوب داشت
همی هر دو عیضا بوی بر حسد
بخا صه که بکشدند بودش بگوشتن
ازین روی را دل کران داشتی
بروی دکر هم دلش بد کران
که بحر نی از وی بحکم و رضا
جنان بود انگاه رسم و سیر
کاران بر دوشش آنکه بحرین بدی
جو یعقوب بحر نی از وی خرید
ازین روی عیضا به یعقوب بر
ازین می بدش دل گرانی برو
نهانی که اسحق فرخ نشان

گرفت بدش بای عیضا بدست ۱۰
ازین داستان آگهند انجمن
گشادند چشم دل و چشم سر
بسی نشان تفاوت بدی بین کم
بمردانگی هر کس او راستود
هم سیرت و عادت خوب داشت
حسد باشد آنرا که باشد حسد
که یعقوب دانا دل پاک بوش
ولیکن ز هر کس نهان داشتی
ا بر پاک یعقوب روشن روان
خریده بدو داده بودش بها
که هر کس که او را دو بودی بهر
دو بهره ز میراث او بستدی
دو بهره ز میراث او برار سید
نهان و آشکارا نهان داشت سر
یکی کوس کردی سوی گفت و گو
بعیضا برش بود دل حیران

ز یعقوب مهرش و را پیش بود
همی خواست کش بایه باشد بلند
ولیکن دل ما در نیک خواه
همه نیکی از به روی خواستی
چنین بود آنگاه آشن و راه
شدی زود بر عادت دل بند
بسی دیک و بریان از وساختی
ببردی بجای که آن جایگاه
نهادی بدان جای که زود خان
بدانجا که آن ساخته خان بدی
با ستادی او نیز کردی دعا
ابر پاک یزدان فیروزه کر
فروان بخواندی و رای نیاز
بگفتی که ای کرد کار جهان
ازین بند پذیر قربان او
نشان پذیرفتش آن بدی
بخوردی از آن خوان قربان بسی

و بلند

و را سال و مه نیکی اندیش بود
بود و پیره پیغمبر ارجمند
پراز مهر یعقوب بد سال و ماه
روانرا به روی آراستی
که هر کس بدی حاجتی زی خدای
بسی کا و کشی بسی کوسفتند
یکی خان زیبا بهر و خستی
پرستش کی بد ز بهر اله
بهمه شدی شاد روشن روان
بجانام آن کارفرمان بدی
ز هر گونه آفرین و ثنا
که درش روان آفرید و منر
سوی او کشیدی دل و دست باز
تو آگاهی از اشکار و نهان
و خاکن امید سر انجام او
که از آسمان آتشی آمدی
خوردندی آن مانده بر کسی

خداوند

خداوند خوان سخت خرم شدی
که بد زفته بودی جهان آفرین
بعیضا چنین گفت اسحق پیر
بر و برک آن کن که قربان کنی
بدان تا بیا بم کنم آفرین
که دارد به پیغمبری در خورت
ابا ذرات تو مهر شوی
شداگاه ما پیش ازین داستان
بدو گفت رو بین قربان ستاب
که بابت برادرت را خواند پس
بدو گفت رو خوان قربان بساز
تو شوزود تر خوان قربان بهر
بگو خوان قربان نگو سا ختم
پای پیغمبر کن آفرین
بدرخت برست و چشم تنباه
ز عیبات نشناسی نیک رای
ترا خواهد آئین پیغمبری

اساس طربهاش محکم شدی
همان خوان قربان ما آفرین
که ای دیرینه خردند نیکو پیغمبر
خدا این یکی ساخته خوان کنی
بخوایم زیزدان جان آفرین
نزد تاج پیغمبری بر سرست
خدای جهان را پیغمبر شوی
سبک خواند یعقوب در زمان
بدین کار در خویش را بیاب
نمود پس ز دل سفت مهرش
بدان تا کنم آفرین دراز
بنده اند زمان بنده و بنده در
نهادیم شعلش بر و ختم
مرانیک خواه از جهان آفرین
سپیدی نداند می از سیاه
بیا بد کند آفرین از خدای
ترا خواهد از هر کسی مهتری

مگر بشنود داور داد کمر
تو باشی رسول خدای جهان
بخان کرد یعقوب کشت با کشت
شد و خوان قربان یار است زود
بنزد بدر شد سخن کرد یاد
ز عیصا ندانست یعقوب را
بدان باز شناخت این را از آن
که یعقوب خرم بمهر بود
تو خواهی و من خواهم این یک
بشد زود اسحق و کرد آفرین
که این بنده تو که قربان نهاد
خدایا تو بپذیر قربان او
به پیغمبری دار از انبیا
و را با همه خویش و پیوند او
بانده و سادگی نکه دارشان
جهاندار نیردان فرمان روا
زدارنده جبار خرم شدند

یار

نیایدت از انبیا غم و درد سر
بماند ترا نام تا جاودان
دلش لا جرم کشت با کام حفت
نهادش بد انسان که فرموده بود
روان بدر زان سخن کشت شاد
شنید آن سخن گفتش خوب را
که بد حکم کرده خدای جهان
و را بر سر و فرق افسر بود
بناشد بخیر کرده کرد کار
بخان خواستش را فرین آفرین
دلش قصه خویش بر تو گشاد
روا کن تو حاجات بنهان او
نکه دارد در رخ و آسانیش
بخا همه نرو ماده فرزند او
سر انجام فرخنده کن کارشان
شنید از رسول آفرین و دعا
بخوردند باقی و باز آمدند

آمدن عیسا بخیمت پدر و از خوان خود شیر داون و دانستن احمق
از میوه کشته یعقوب و اندوختن عیسا و کینه یعقوب در دل گرفتن

نمودن عیسی آنکه ز کار
که یعقوب را کل برآمد ز خار ۱۲
بیا در دست آن خوان و دست نهاد
ستاند سوی بدر سخت نهاد
بدو گفت ای باب روشن روان
نهادم بدانجا که رسمت خوان
جو اسحق بشیند کشتار او
دلش را سگفت آمدن گفت کو
بدو گفت کای ویره جان بدر
بنویس یکی خوان نهادی و کمر
نه زان شغل و ان کار فارغ شدیم
جو عیسا شنید از بدراش سخن
روا شد همه کام باز آمدیم
بدر را چنین گفت کای نیک راه
برآمد دخت نشاطش زین
بجای من او پیش دستی نمود
مرا گشت این کار از اینر دتباه
که من نیکی و نیک روزی رود
بدو گفت من از شغل بر گشتم
بدو گفت بدان درنگو نگرید
چنان بود که گفت عیسا شنید
بدانست کان بدر حکم خداست
نه از روی جلدی بود جلدی
بعیسا چنین گفت کای جان باب
منه رنج بر من از این ره تباب
که این نیت خبر حکم نیردان باک
بدان حکم کرد اینر د جان تباه
همی دار ازین بند فرنگ دل
بناشد خبر انکو در احکام پادشاه
کنون ای پسر زین مشورتک دل

که من آفرینها کنم بی شمار
که دارد همیشه ترا شاد و کام
سب است بسی داد و فرمان بود
بگرد آفرین هم بدیشان گفت
یکی سرکش و چهره کشت او که گوه
بر یعقوب کین داشت عیصای
که تا خود بجایست فرخ نذر
و لیکن جو معلوم شد تمام
بگیرم بترم سرش از تن
به بنیم که بنمبیری چون کند
همی یافت یعقوب از واکهی
دل پاک وی بود پرویم پاک
سر انجام یعقوب شد نروام
عصیا می پاک دارم بسی
که عیصا هداک تو جوید می
چه سازم چه تدبیر داری ارم
جو مادرشید از حدیث زبیر

بخواهم ز نیروان برورد کار
بنرود دل و زهره کس شده کام
دلک شاد و زورت فراوان بود
شد آن مرد بار و زود ملک جنت
کستی و کستی زو کشتن سوا
همگیت همواره با هر کسی
ز رای و خرد بای شتم بدر
کنم زود بر راه یعقوب دام
کنم خوش بوی بر دل خویش
از انبسی که نیرنگ و افسون کند
همی شد روانش ز دانش سستی
که عیصا یکی مرد بد سمناک
حسین گفت کای مادر نک نام
همی گویدم هر زمان هر کسی
ز من جان پاک تو شویدی می
کز رستگاری بجای ارم
برون شدش خون دل از جگر

ز تیار یعقوب خندان گریست
 که گشتی چمنی چشم او جان گریست
 سرانجام گفتش که ای جان مام
 بیاید ترا بدینکس بفرماید نام
 سفر کن ز کنعان بنوخده قال
 سوی شام نزدیک فرزانه خال
 بر لای نیک بی شو نکی
 همی باشن نزدیک وی اندکی
 مرد را بر او منش خواهرم
 توان مهربان خواهرش زاده
 ترا که به بند بدن کونه حال
 ترا ندوی خوش بود روزگار
 بگفت این و یعقوب دل پر زود
 سبک مادر خویش بدو کرد

در بند کردن یعقوب را

ز کنعان بامید کیهان خدای
 ره شام برداشت آن نیک رای
 همی رفت نزدیک فرخنده خال
 و را اختر بخت یار و سمال
 هم از کز دره چون شد اندر زمان
 بیدار روی خال شد شادمان
 یکی سرو آزاده دیدش بلند
 بنخ می خورد شبید و لعل بلند
 فروزان از و روح به غمیری
 دل باکش از به تپاسی بری
 خوش آمدش دیدار معین بخت
 بدو گشت خرم چونان بخت
 فراوان بگفتار بنواختش
 به خویش جا که ساختش

رفتن از خال خود
 بر آمدن یعقوب از کنعان در زینم
 بر آمدن یعقوب از کنعان در زینم

همی داشتس بجو فرزند خویش
بدش مهر روی جوهر خویش
دل و هوش هر دو بوی او بود
بدو کرده بدخان و مانرا لیه
جهان کر همه در و دریا بوی
بنودش جز ایند برستی نهاد
بدانسان همی بود بر نیز کار
بر آمد برین داستان مفت سال

نه کم زو نهان داشت چهری نه پیش
نه دختر نهان داشت از وی نه زن
کش از خواهر بار ساز او بود
که کس را بند پیش و کم زو کلمه
وی از هر دو ان خود شکلیا بدی
خود ایند نهادش بدانگونه داد
بنودش بخردن و بر نیز کار
زمانی گشتس و کر کونه حال
و حی آمدن بیعتوب علیه درم و مبعوث شدن

سر انجام و حی آمد از داد کر
شنیدم ز دانیای با کینه رای
بدو جبرئیل آمد از آسمان
رسانید ویر اسلام خدای
جشن گفت بس کای رسول کریم
که نامت سر ایل فرخ نهاد
همی گویدت مهر با جسته
ترا ما کنزیدیم و دایم بنام

بفرزانه یعقوب والا کر
نخستش آن بود و حی از خدای
به پیغام روزی ده غیب دان
سپهر آفرین دستاره نمای
بشارت بدیر از علیم و حکیم
از و بر توانی نام فرخنده باد
بدرگاه ما باز پیوسته
ازین بس و بهیت همه کونه کام

ز پند پند است کینم اختیار
ز بوند تو هر که پیدا شود
بند تا کنون گاه زن گرفت
یکی چاره و رای بوند کن
که خواهم داد و دست فرزند
کز میان زبان و دل رستان
جو جبهه نیل بنام نیروان بداد
جو روح الامین رفت یعقوب پاک
بخشم و برخ روی خاک زمین
ز جان آفرین خداوند کرد
وزا تنیس بفرمان کیهان خدای
بذیر قش از دوا کتر سباس
به پند تا قضای خدای جهان
خان دان که انانی نیک فال
دو آزاده دخت دلارام دست
دو پیرایه حور و رشک پری
ولیکن که نو بهاران به باغ

۱۲
شود نامه نام تو آشکار
بندیده خدمت ما شود
کنون آمد این حکم در کرد
بنرمان ماهوش فرسند کن
همه پاک و شایسته و دل پسند
همی تا بخش زنده و استان
برفش سوی جبرج هر بر کشتاد
سبک روی بنهاد بر تیره خاک
سپردش نزد یک جان آفرین
کز آغاز و انجام او نیت فرد
دلش را بنزن کردن افتاد رای
بجان شد سباس و راحق شناس
چه بد رانده یعقوب را در نهان
که یعقوب را بدو شایسته خال
کز آن هر دو دختر جهان نام دست
دو سرور و ان دوست آفری
دو جان روان و دو چشم چراغ

دو نامه و زهره دو خورشید ماه
یکی بود از آن بر دو لسان بنام
یکی تو حیره که حسن کبود
و کرد بود راحیل روشن روان
شنیدم که راحیل آنکه که زاده
برخ بر زخوی یکی مایه داشت
از او رنگ وی سایه بر روی پر
برقار و کفار و بالا و ش
بنودی ز یعقوب هرگز نهان
ولیکن دلش بنودی خبر
بلی کامدش باز امر از خدای
دلش در زمان مهر راحیل خواست
شدش جان و دل هر دو جوایبی
که در جان او آتش عشق خواست
بدو گفت خالش که فرمان تست

سنه
۱

خودمند و انا دل نیک خواه
جو سرو روان بد جو ماه تمام
از و بار سنا تر نیا ورده بود
کز و تو تیر کس بند در جهان
ملک داد بودش هر چش و داد
که خورشید را نوازی سایه داشت
نسب کردی از بروی و لعل زهر
نکارشت کرد بود سرو سمن
همی دید دیدار وی هر زمان
که آن سیمش و خمرست یا بر
که از بهر زن جاره انداز و رای
دروغش عشق راحیل خواست
زبان و لبش مهر گویای وی
مرو را ز حال مایون بخوابست
ش و جان و راحیل من زان تست

زن خواستش یعقوب علیه السلام

تو اولیتری از ذکر کس بروی
مرو را نخواهد بدر جز تو شوی

ولیکن نخدمت کرمی مفت سال
پذیری ز من هر چه دارم کلمه
اگر کو سفندست اگر کا و و خر
زهر ده بجه یک چه مریست
شبانان بودند همه زیر دست
بسای دوره چون بزاید کلمه
بگرد آیدت مان و نگاه خست
زهر در پر سشد کانت بودند
جو آمد ترا این نگویی بجای
تو دانی که بنود مکر ز ابلی
تی دشت را کار و ازون بود
جو بسید یعقوب کشتار خال
نگرد از دل آن داستانرا ببله
هران چار پاکس بداندر جهان
شبانان همه خواند بنوست نام
شمار بشبان و شمار کلمه
شبانان همیکر در روز و شبان

۱۵ میان بسته باید بفر خنده قال
ز دل نشان نزاری زمانی یله
کر السه بود یا مستور ستر
بدان تا شود بیکهای قور است
ز دل باشد آنکه بنامست مست
بنامشی تو از قسم آنها یله
فرورنده کردد تر از و بخت
هم آزاد و هم بند کانت بودند
توانی بدن آن زمان که خدای
هران کو کند ز تاب دست تپی
دلش سال و مه شک محزون بود
وزان داستان فرخست کت قال
پذیرفت هم در زمان زو کلمه
پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شد که دلش کین کلام ان کدام
بدانست بنمیر یک دل
خنگ آن کلمه کس جهان بدشان

همی دشت روز و شبانه نگاه
نیامد ز یعقوب جز آفرین
دعا کردن و خواستن از خدای
همی آمد افزونی اندر کلمه
ز تائید یعقوب هر نیز کار
بدین سان فرزانیده بدست
نهمند یعقوب فرخ سیر
نیز و یک خال امد آورد مال
بدانست کان ورج بنمیرست
سبک بر یعقوب فرخنده داد
چه از کوسند و چه از اسب
ز هر ده یکی داد یعقوب را
بگردند هر ده یکیش را شمار
دل حال یعقوب از آن شاد
بدست آمدش هم کلمه هم یله
بر آمد هر گوشه نام اوی
جو دیدش بدان بایک حال خویش

همی دشت ایند و مرور از گاه
جز ایند و پیرستی و جز راه دین
نکویی و افزونی و هوش و رای
بدانسان که گشتی شمارش یله
مینزد و هر یک سه سه با چهار
بیرون رفت از اندازه و مر و مال
بیامد جوشند سال اعتسم بمر
فرماند از آن مال بی حد خال
که قسم بچهر بدان اندرست
زهر چه اندران مفت سالش نژاد
چه از اشتران نیز و چه کا و خر
کز و دید آن نعمت خوب را
همانا افزون بدرنجسه هزار
که یعقوب فرزانه آباد گشت
فرزان شدش کار چون این
روا شد هر کانه کام اوی
تقاضای زن کرد از حال خویش

زمان تا زمان مهر روی می فروزد
 بدو داد دختر سبک خال اوی
 در خرمی در جهان باز کرد

درد دل بهمان مهر بانی نمود
 چه پوسته شد نعمت و مال اوی
 یکی نغمه مهانی آغاز کرد

حکایت

ولیکن بهرین تاجه تدبیر خست
 نزد یعقوب و از هر کس اندر نعمت
 که او را بهر زبور شاه مواری
 بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ
 مشاطه شد آراست آن ماه را
 کسی کش خود ایند بیا را ایدا
 بجزیره چنان گشت لیبا که مهر
 جوکار و خوشین پروا خستند
 چنین نا در آمد کس تیره باز
 تا بین و اما دی و شوی زن
 بر آمیخت با مهربان جفت خویش
 همه شب همی بد مجله مدون
 همی نیت از وی دلش کام و ناز
 بیعقوب بنمود از اینجاست
 مشاطه بلید افتاد و گفت
 بهر گونه و پی ز رنگار
 نگو تر بیا رای از رنگ و رنگ
 مهران مهربان دخت و خواه را
 چه کرد و چه گفتن بخت ایدا
 بهر و مهربان شد ز کردان بهر
 بشناس در حلقه شبا خستند
 سپه گشت روی نشیب غراز
 بسوی حلقه شد مهر و با کز خرمی
 بد انسان که باشد در این کیش
 کشیده در اغوش سیمین ستون
 و صافی لطیف و عیالی دراز

ولیکن ندیدش می جبر نایر
که در جگه بر بهادر ز باغ
هم سب می بود یعقوب شاد
دلش نذر اخیل را می فرای
یکایک جو بنمود خورشید جبر
که رخسار را چیل را بنکرد
رخ خوب لبیای ازاده دید
همیدون بر دیده سر و سب
نکاری بهار آب ازو یافته
فرماند یعقوب از آن رنگ بوی
ندانستش اندازه حسن نیست
ولیکن هم آخر شکست آمدش
که را چیل را خواست از حال خوش
بدل گفت کین نیست بی حکمتی
شوم باز برسم که این را بی حسیت
خوشد خواست از بهر این حسیت
هزاران لطف کرد و گری نمود

که عادت بر و اندران روزگار
اندر باشد از سماع یا از جراح
همی بر کل و سه و سه بوسه داد
برش نذر لبیای دانش سزای
نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
زدیدار و رخسار روی بر خور
قد و قامت آن بری زاده دید
که کرداند از هوش و لها سستی
بشن نوریزدان پرو تا فست
وزان بگر خوب زان روی موی
که گفتی نمی ز آسمان شمس نیست
که آن حکم چون کرد بد این دلس
زهر چه لبیاست بنشاند پیش
نیارد بدین حال من جحمتی
در نیاستان دلارای حسیت
بوسید صدره رخ ماه روی
ابر مهر نو سینی فراوان فرود

کلی تا کله

بدان تا نکرد دلش بیکمان
بس از حمله آمد بفرنگ و هوس
نشست و نیایش کری کرد چند
جو بنیاد ویرانیایش نمود
چنین گفت کای مهربان حال من
بگفتار و کردار یار تو نیست
بپرسم کنون از تو رازی نهنت
بدستی کهی داشتی آبدار
بها ز و کلام بر دو بابوی و رنگ
دل من بدان کل گرا تید سخت
کشادم زبان و ز تو کل خواستم
بذیر خستی از من که بد بی کلم
ندادی کلم کاب و ادی بروز
جوشب تیره شد گفتم کل بگیر
هم شب می داشتم در کفم
جوشب روز شد کند چشم نگاه
که در دست من بود دسته بهار

بماند بیک سان دلش مهربان
سوی خال فرخ جو روی سرش
بران خال فرخ بجای ارجمند
فراوان زهر و مرور استود
همایون بدیدار تو فال من
بجز نیکو کارای و کار تو نیست
مرا حکمت آن بیادیت گفت
بدستی و کردسته از بهار
جنان بچکس نیاید بچنگ
جنان جان من شریادان خب
بدان کل می رنج دل کاشتم
بدان کل کپی نشادمانه دلم
که دیدش بودی مراد لغوز
بذیر فتم از تو کل و لبذیر
ز شادی تو گفتمی می بشکنم
نه کل بد بدست من اینک خواه
که داند که من چون شدم بر صرار

چه معنیست این حال با من بگوی
مرا از تو پیمان را حیل بود
که لیبار بند هیچ درو قهرم
تو بی حکمت این کار کرده نه
ز یعقوب چون لای برهنه
بخندید و بر چشم او بورداد
بران کرده ام کو همین دختر است
فکندم حق وی ز کردن تخت
بناشد نگو به خانه درون
ترادل چه پند ازین داستان
چنین گفت یعقوب کای پسر
از آدم درون تا بدین روزگار
من از تازیم با شمت شناس
که کردی زهر در مرا با پوری
و گنایان چون در تو خال آمدم
کنون آشنا تر کنی اندر منم
زورج تو فرزانه یک دله

باب و فارنگم از دل بشوی
چرا از تو تغیر و تبدیل بود
چه دیدی که کردی و را هم سرم
یقینم که زنها خورده نه
شنید این سخنهای همچون شکر
بدو گفت کای مایی و دین داد
حق متران سخت و جبه تر است
بنزد خود نیست این رای است
شده پیش وی کتر از وی برون
بشدند این داستان داستان
بجز نوند اند کس این رای فخر
پسندیده تر زین ندیدند کار
هم آخر ترا پیش باشد سباس
رساندی مرا سوی نیک اختر
غریب و تنی دست و بشاندم
ز دیدنت با دید و روشنم
هم حله شد ساخت هم کلمه

بود جای رختن سه پر تاب تیر
شبانام اکنون یکی لشکر نو
مرا این شکوه کلاه از تو است
جزین کردی از هر کسی مایه پیش
مهر دخت را بمن داده
نگردست ازین پیش کس نیکویی
یکی نیکویی به دست مانده بجای
سخن گریه دارد در اختر فروغ
زبان تو بمن دو صد بار گفت
برین قول بهمان بسی کرده
نباید که کردی تو از خواب کشی
بخورشید اگر با قسم دستگاه
بفرزند مهر شدم پیش دست
ز راهی که خود بنام منست
برو نیز باید که ناپی شوم
چنین داد با سخن پیچوب خال
کرم تیغ پس باشد و چاه پیش

۱۸ کله خود بکنجد می در چمبر
پر شده و بندگان بی مرند
بس از این داین دستگاه از تو
به پوسیم بادل و جان خویش
ابر تار کم تاج بنهاد
رساننده این نگوئی تو می
شود کرده گریه باشد از حال و رای
بسنجیده نبود جو باشد دروغ
که راجیل را خواست کرد چفت
سخنهای بسیار گسترده
ز پیمان عهد و کفایت خویش
روا باشد از نیز بایم بهما
بفرزند کمتر هم بایه دست
شست نهادش بکام منست
فزون زین که هستم گرامی شوم
که ای مایه و رتر ز فرنگ مال
نکردم ز پیمان و کفایت خویش

بخورشید اگر یافتم دستگاه
زراحیل گفتار گسترده ام
بدین فتم از تو و آن تو است
نبرم زراحیل من نام تو
ولیکن تو نیز ای بسندیده ای
همی بست باید ببرد ی کمر
بدان تا شود دستگاهت فرو
جوزن پیش خواهی درم پیش خواه
بدان نوبت یک حد حقت رسید
خدای جهان مرتز او رج داد
بمن و رج تو نیز چند آن رسید
گرایزد وین وقت یاری کند
از اندازه پرون سود مال با
ولیکن بدین وقت ده یک خواه
کنم تو واری جهانی کلمه
جنان گشت خواهی وین مفت سال
بهر من یعقوب وین را کلید

روا باشد از نیز یافتم. ماه
مرور بتو نام زد کرده ام
بهر و بنام و نشان تو است
بجای آورم بهمت و کام تو
بفرمان من یک دل رنهای
که خدمت کنی منت سال و کر
یکی ده شود اندک داری کنون
دو زن را به نیک بود دستگاه
تنت بی کران تاب سختی کشید
در نیک سختی بتو بر کشاد
که اندازه آن بنا شد بدید
ترا و مرا گوش داری کند
نداند بجز و او کر حال ما
که داری تو خود بی کران دستگاه
ز سخت همایون نداری کلمه
که در شام چون تو باشد بحال
جو کشار حال همایون شنید

برافروخت از خرمی چون چراغ
بوی گفت ای مایه با فرین
به بندم بخت میان بخت سال
بگو شمع چنانکم توان تفت
بلی کبریا آید یکی کوسفت
هر آن که کشش بود زین نشان
نشان بادل خویش گفت خال
به بخشم بدو کان خود اندک بود
بس آنکه چشمت گفت گای جان خال
ترا دوام این بجه وان توانست
به بسند عهد و بذر رفت کار
بیامد بمانگاه داننده مرد
بشام اندرون راند بر سوکله
بشام اندرون راند خود نشا و کام
همی شد کله از کران و حمیه
هر سانی که بودش نهاد به سج
دلش گاه و بیکاه بد با خدای

۱۹ بخند بد بچون بنور و ز باغ
شدم راضی و نسا دکنم بدین
بفرمان و رای تو ای نیک خال
نخواهم ز تو آنچه مزد و منت
که دارد ابر تیش یکی خال چند
بمن ده بجز من ای خال آن
که بر صد یکی بجه باشد بخال
اگر بود خواهد ز صد یک بود
هر آن که را کشت بود چند خال
که این خال بروی نشان توانست
بسنده یعقوب بر اثر کار
زن و کله را پاک و ریش کرد
نه شاکله خله و قافله
نسب و روز هر جای بوده مدام
با سانی و رنج هر سو حمیه
زیزدان بر سستی نیا سود هیچ
بدی پیش او گاه و بیکه بیای

از خواستی دستگاه و توان
ز دل یار او هیچ نگذاشتی
از ویافتنی را خرم کام خویش
بدین گونه یک سال خدمت نمود
که آن سال هر کس قدری دو بار
هم بجه چون بچکان بلند
نه خود که گوشتندان بدند
که بر بجه کاندرا کا و دخر
شبانان از آن خیره مانند پاک
همی گفت هر کس که از درج او
هم پیش یعقوب با داد و دی
ند نرد یعقوب آن بس نکست
کجا داد خواهد خداوند کنج
چو آن سال از آن گونه بدوان
مرو را نمود آنچه داد و داد
ولیکن کم و بیش با خال بود
چنین گفت یعقوب فرسخ نهاد

بدو داشتی شاد و جان و روان
امید از جان سویی او داشتی
نگو دیدی آغاز و انجام خویش
قضای خداوند از آن گونه بود
هزارند هر بار بجه چهار
هم خال خال و هم رنگ و رنگ
که با آن نشانه های خال آمدند
همیدون ستراسب با او ستر
ز کردار یعقوب دیدند پاک
که این بجه کانرا بلنگست بوست
بهره سپردند روی زمین
که آنرا کرامت زبیر دان گرفت
بنا بد کشیدن بتن بار رنج
سویی خال باز آمدان نیک دان
که چون داد سوده به بسیار داد
هر آن بجه کان سال از آن فل بود
که ای خال اگر داد خواهیم داد

روزگار کان بهرست امسال نیست
شیدم که لای خداوند رای
چنین گفت کای دیده مردی
تا پیش نیروان بزرگست جا
جو من با تو کردم بده کی عتاب
مرا شرمساری فراوان فرود
تو اکنون عفو کن مرا زان سخن
کم و بیش هر چه کامسال زاد
مرا هیچ دعوی برین مال نیست
جو یعقوب فرزانه جوان شنید
بوی گفت کای خال دانش ناه
توده یک زمن خواستی لاجرم
من امید بدم سوی کرد کار
از و اندکی خواستم زو رهم
نمود آنچه بایست و اگر شدی
کنون من بدان ده یک خویش
همان مزد پیش که پیمان هست

که ز نیایگی بجه بی خال نیست
بوسید یعقوب دست و پای
بهمر جنا شد جو تو آدمی
خک انگش او بر کشد با بیکاه
بنود آن عتاب من ازین جواب
که نیروان درین کار قدرت نمود
که آنرا نه سرنگ بود و نه بن
جهان دارد او رز بهر تو زاد
کز نیایگی بجه بی خال نیست
دل خال فرخ نشانه را خرید
هیست فرونی ز دادار خواه
نیامد ببا بیت تو پیش و کم
که به زو ندیدم بهر کار یار
مراد او نیروان باقی همه
نکر تا نباشی بجز ایندی
شدم راضی ای خال با کینه تن
فزون زان نخواهم بپایم است

دل خال از آن نهادمان گشت
 تنایش بسی کرد یعقوب را
 بر آن شرط نفس سال دیگر گشت
 همی کرد فکر بدرد و بغم
 بیامد بر خال با کینه کیش
 ز کاو و خرو و کوسفند و ستور
 که خندان کله مرد را کرد گشت
 دراز او پنهانی آن دشت پاک
 سزاوار او طله آراسته
 ز هر گونه مردمش بیکران
 جهان هر گشاید آفرینش خندان
 جو آن با یک یافت آن نیک مرد
 که در دل همان مهر بویسته داشت
 شنیدم که راجیل را از آن زمان
 فراوان نکوروی بر گشته بود
 خندان دیده لانی سبک بر گشته
 تو گفتم بدوشای افتاد و گشت
 مردان پر بها گوهر خوب را
 همی گشت یعقوب در کوه و دشت
 شبانی و میزدان پرستی بهم
 از اندازه بیرون شدش خشت مال
 و زان مال بحد سستد به خوشی
 از استه و زراسته آیین مور
 که پوشیده شد منت فرنگ داشت
 بدستی بندی کله روی خاک
 هر گونه او بنگی خواسته
 بسان و پر شده و آن زمان
 که نامش هر گوشه گسترید
 ز خالش تقاضای راجیل کرد
 امید دل و جان بدو بسته داشت
 فرون داشت فرنگ را ی تو آن
 جمالش از اندازه بگداشته بود
 سوی جستن کام یعقوب خست

دادن لدنی را چیل را بعد از چهار ده سال به یعقوب علیه السلام

یاد کردن نروچ را چیل و یعقوب را

۱۲

که در مهر را چیل فرخنده بخت	میان بسته به چارده سال بخت
همی کرد فردوری و جاگری	با امید آن دخته چون بری
بآئین شایسته و نیک خال	یکی نغمه مهمانی کرد خال
بمهمانی آورد یعقوب را	بیاد است آن دختر خوب را
به گونه سندس و روم و حسن	که کفنی فرستاده بدحور و عین
به گونه زبور خسروی	که تا نیکوان را دهد نیکویی
بس انگس که از اصل نیکو بود	هم نیکویی پسر او بود
چو با جامه و زر و زیور بود	چنان دان که یکسر نگو تر بود
چو شد ساخته شغل آن خزان	بیاورد با بش بفرنگ داد
بآئین دین و بعد درست	بدان میان که از مادر آمد
سپردنش به یعقوب فرخ نهاد	که داند که یعقوب حق است نهاد
بدیدار آن دخته فرخی	که کرد و بهشتی بدو و زنی
چس از چارده ساله بهج و راز	رسانیدش ایندو بکام و نیاز
هر انگو بدارد که بهج پای	با سانش ره نماید خدای
نگویام یعقوب نیکو سگال	همی بود یکی نغمه مهمان خال
بس از نغمه شد بنیکا خولش	ابا هم سرو هم دل و مانوشش

خوشنودان را چیل برآورد از آن خود را به آتش کشید

همی بدید بودند را چیل شاد و
همیدون بلیای سپروز بخت
همی داشت مهر را چون روان
بهرد و می بود خرم دلش
همی کرد پیوسته شکر خدای
بدانی ای خردمند وانش شروه

چو کشته بیاران و مردم بداد
دل پاک و بی شادمان بود سخت
که اینش چو دل بود آتش جو جان
ز شغل جهان کشته بی غم دلش
که آورده بد کام او را بجای
که آن هر دو خواهر بخندان شکوه

یاد کردن بلعاق و بستان را چیل و شوش

که نشان در جهان بود مثل اندکی
یکی بود از آن هر دو بلعاق بنام
پرستار لبای فرخ کمر
خردمند بلعاق چنانکم شنود
سرافراز را چیل با کینه کشش
که بر شوهر مهربانی بی قیاس
ز بس کرد دلش مهر و بی خواستی
ز بس مهربانی زن خوهر و بی
هماناکه از سوسنی آگاه بود
نبرد کرد یعقوبش اندر زمان

پرستار بدهر یکی را یکی
در سخت زیبا و زلفا بنام
شنیدم که زلفا بدان پرستار
پرستار آزاده را چیل بود
بعقوب دادش پرستار خویش
نخستی شب در ز مهرش دو باسی
ش و جان خود را مهر و خواستی
بدادش پرستار خود را بشوی
که یک لخت میلش بدان ماه بود
به پیوندی شاد گشتش روان

نرمند لیلیای با کینه جان

سبک مرد بر دستار خود را ببرد

نیز کرد یعقوب و پیران نیز

بنو قیص نیز دان رسول خدای

از آن چار زن خیمه زد و او را

ز لیلیا ده را سپرد و دستش

لقونام او پیل شمعون و کر

یهودا و یساکا و داد جوی

از زلفا و فرزند چون شیر بود

و بله و فرزند روشن روان

و راحیل یوسف کزیر سپهر

و کرابن بامین امین بذر

همچو زن که بدو بیست نیک نام

با صبا ط معوفی بدنامشان

مزد و رانین ^{حسرت} راحیل ^{حسرت} و یوسف ^{حسرت} و لیلیا ^{حسرت}

شندم که نیز دان آغاز کار

بگویشی که ما مدتی سا ختم

۳۲ جوان دید از خواهر مهربان

به دیه یعقوب فرسخ سپرد

شدند زن و نوزاد هر دو کهن

همی بود بر چار زن که خدای

ده و دو سپرد و ادیکل دخترش

بد لیلیا و داد و سادش کنش

خردمند لادی چراغ مهر

ز بالون دوزاده خوب روی

یکی جاذبه دیگران شیر بود

نرمند تقال فرزانه دان

نهفت نیکوتر از وی زهر

گرو مهر ناتر بودش بر

همش بود راحیل فرخنده نام

روا بذر هر گونه نامشان

مزد و رانین ^{حسرت} راحیل ^{حسرت} و یوسف ^{حسرت} و لیلیا ^{حسرت}

که راحیل ازاده میگرفت بار

ز جونی چندش سپردا ختم

همدی تو شد همدی ما بقو
دگر چون شد از نام یوسف جدا
بعیوب بنمبر نکیب نام
حسن گفتش از قول جان افروز
ز یوسف با خرم و شاد بایس
که دایم چیزی بتو بر زمی
که مجموع حسنت سرتا بای
بسجده در افتاد یعقوب دو
با اندازه هر خیمه دارد نگار
از آن شاد گامی با شین داد
یکی سو کرد اندر روان خرمی
جو ایند بعیوب داد آن لهر
بهر انت کشور در از خرمی
بدیدار یوسف جان شاد بود
جو ویرا بدیدی زمان تازمان
طر بها و شادیش خندان بدی
خود اندر زمان بیس جان افروز

شود شادمان دین و دنیا بش
سبک جبهه تل آمد از خدا بش
رسایند هم تنیت هم سلام
که ای وینه بنمبر یک دین
نه دایم هم فکر است آزاد بایس
که هرگز نه بند چنان آدمی
بدو شادمان باش دل بر کسای
رخ و ریش بر خاک تازی بسود
بذیرفت خیمه از کرد کار
دو صد کا کشت بدو پیش داد
که چو نان نکرد از بنه آدمی
بدان حسن و ان زیبان درج و فر
جو یعقوب دیگر نبود آدمی
که تارک همی بر مهر مسود
بخورشید بر دی رخسار کان
که اندر نقش روح خندان بدی
نهادی رخ و ریش را بر زمین

کاد

نشادی زبنا بشک و سبا
هر آن کوه سنا سد سبا از خدای
بدر شادمان بد بفرزند سخت
ورا دوست داشت از دیگران
دل و هوش در کار وی کرده بود
همی بر در پیش جو پیغمبران
شب و روز توحید جان افزین
میزدان همی شد موحّد دلش
که پیغمبری باشد او با رسا
که داند که چون مادرش داشتی
بدی بر متن و جان دل زان بهره
بجز آفریننده دادگر
از و نیم ساعت نمودش قرار
دی از بر خویش تنشاختی
ز بیم استوارش بنودی بکس
همی دل مادر خوب کیش
نخاسته جو فرزند یوسف بود

۲۳ شدی نعمتش را بجان حق شناس
کنده کار مکاری بهر دوسرایی
جو شاه همایون بناخت و تخت
که وی نمک بد دیگران اقران
هم داروی مهر وی خورده بود
به تسبیح و تهلیل و علم و بیان
همی خواند بر یوسف پاک دین
سسته بد این ایزد اندر کیش
وزان بار سایی شده بادشا
ز جان و روانش فروزون داشتی
بدودارستی تازه همواره مهر
زیوسف ندارد کسی دوستر
بهر اغوش بودیش یاد رکنا ر
بیکان اندرون جای که ساختی
خود او را نکه دار بودی و بس
بود بسته مهر فرزند خویش
که چون او نه بند کسی نمیشود

یکی صورت از نور دادار بود
بهرای زمان بود و سیمین
ز حسن بی غایت و نور پاست
همان روز که ما در خوشی زاد
جهان بان که کرد این جهان را بود
از آن یک دم بهج و انک تمام
بود دیدار وی بر زمین برشت
تو گشتی ز راه جیل خوشی زاد
بدیدار یوسفی جهان شاد بود
زن و مرد هر کس بدیدی ز دور
ز بوی خوش مغر قاروی شدی
مرد و را ندیدی کس اندر جهان
رخ روشنش کیمیا ی جلال
بروی کر برو دیده بکما گشتی
رفت یعقوب علیه السلام از شام کیمیا
شنیدم که یعقوب والا کهر
همی بود در شام نزدیک خال

که در سخت کشور بدیدار بود
هم درج و زیبای و با افرین
نخل بود از و قرصه انتاب
خدا آن هم حسن و زینش بداد
هم شکوئی یک دم آفرید
یوسف سپهرش علیه السلام
جهان از گران تا گران نور یافت
وزو نور بر سخت کشور قتاد
که از درج رخسارش آباد بود
تو انگر شدی جیسی از رنگ نور
که دانده که دلها از و چون شدی
که بروی گشتی دلش مهربان
ز دل صبر و بی زینش حال
بسا شرم کند روی وی دشتی
رفت یعقوب علیه السلام از شام کیمیا
جو شد جفت را جیل و الا کهر
چند تا بر آمد ز نو مفت سالی

آن مفت سال او بنامان خویش
یک جایکه بدهرور است
رمانی بند کوبند با خدای
لی لحظه از یاد نگذاشتی
سن او دستکه داد و پند داد
بخا صه ز یوسف کجا ز آدمین
جور حاصل نامش که آن روز کار
دل پاک یعقوب دانش نباه
بد و مهر یعقوب حیدان فرود
زدیکر زمان دوست داشتش
شب روزش از دیده نگذاشتی
یکی آنکه دل داده اندر کفش
جواب او لب برده بدست سال
بد و جبریل آمد از کرد کار
که بر خیزد با رخت و باد سترگاه
نغمه مانیزدان رسول خدای
بخشود خال دانش نباه

۲۴ بدش رای میمان همه آن خویش
دل و جان وی برد و پند آن بر
اگر بد نشسته و کرد بد بیا
همیشه با شش همی داشتی
بدانگونه چندانش فرزند داد
نه چند چو او آسمان و زمین
بند خوبتر ز و بت انوار
چو زادش بی یوسف نیک خواه
که سامان او هیچ نتوان نمود
چو جان و دل و چشم و سر داشت
ز هر کس که رای ترش داشتی
و کرا نکه بد ما در یوسفش
با ویش بدی کام و آرام حال
چند گفت از قول جبار بار
یکی سوی کنگان به بجای راه
بند بر گرفت و بر خست جای
بکنعان فرخنده پیوده راه

ولیکن ز حکم خدای کریم
 بنزد رسیدن و حدیث
 چنان بد که راحیل بد بار و ر
 از و این یامین می زاد خواست
 که معلوم وی تا بدان گاه بود
 جور راحیل را درد زادن گرفت
 که خورشید عمرش بخندان شکوه
 بزادن دران داد و خواهد روان
 سبک خواهرش را بر خویش خواند
 وصیت کردن راحیل خواهرش را و سپردن پسرش را
 بره در یکی سفلی آمد عظمی

نرسپش بدرخواست فرزند را
 نشاندهش بمهر دل اندر کنار
 از آنس بر در گرفتش بمهر
 بس از دیده مرد و بر غبار بر
 بنالید و گفت آه درد و دریغ
 ترا طفل بگذشت باید می
 با بستنی نهاد بودم نخست
 مران یوسف باک دل بند را
 بوسید آن بی بی همچون نگار
 بگریوی از مهر نهاد و مهر
 بیارید باران زن پر مهر
 که می در شود ماه عمرم بیغ
 که جان از تن من بر توبه می
 دلم بود خرم امیدم درست

فرزند زاید یکی دیگر م
لفون زاد خواهم بجان عزیز
درینا که ناخورد شیر تمام
بلغت این و بارید خونین تکرک
جولیار ز اخیل خوبان شنید
بناخن رخ و روی گشت گرفت
بخواب چشمن گفت کای شاخ مهر
چه فال بدست انیکه کوئی نمی
مکو این سخنها مزن فال بد
که آسمان بود با ربه دانت
زودت رنایی دهد کردگار
چسب داد ز سیل میکن جواب
مرا این نه تنبیه زادت
همی مرد خواهم همینست و بس
بکشدش ز من مان و بدو باش
بر نهاده زیدانش بدادم بتو
مراد جهان جز تو بودند نیست

۲۵ شود روشن از روی دوشم و سرم
نخواهم شمع اجزین بود چهر
جداما ندخواهی از اغوش بام
ز تیار فرزند و از داغ مرک
بشورید و جامه تن بر درید
جوابر بهای کرسش گرفت
نرفقت چون تو بنیر سپهر
غم و درد خواهر جوی می
مجو دود کا نرا بدو سال بد
همایون و فرخ بود زادت
بنورند فرخ سرانجام کار
بلییای بر مهر فرنگ یاب
که این درد تیار جان دادست
تو مریو شمع را بنه یاد رس
بیوسف ز اخیل بر سود باش
ز دل بند غم را لیسادم بتو
بجائی توام هیچ دل بند نیست

تو از نام و از باب هم زاده‌یم
سر دودمان و نیای منی
جو دست اجل ساخت من بکند
بدان شیر کوما بهم خورده‌یم
که یافه مکن مهریوسف ز دل
من او را سپردم تو یاد کار
بگفت این و شد درد ز او پیش
از او این نامین بسختی تراو
از آن مرگ یعقوب نخسته شد
جنان شد دلش سوخته مسند
بدان منزل شام کان غم رسید
بنه باک بنهاد و منزل گرفت
بناچار در خاک بنیاش کرد
همیراند و سیاه بیکت آه
نه آنم چه حواهم رسیدن مرا
که مرغم بنودی بس پیش در
مرا مرگ این زن بغایت بدست

ز بوند مهرت بازاده‌یم
تو مر یوسف را بجای منی
بی و پنج جان از من برگرد
بصحت که بایکدگر کرده‌یم
ز چشم دلش هیچ بیرون مهل
بهر من و یاد من کوشش دار
به بچد از آن درد و زن تیر بخت
ولیکن از آن درد جان ابداد
به بیمار بسیار پوسته شد
که کوئی کسی از تنش دل بکند
مرو را جان درد ماتم رسید
غم سوک را چو دل گرفت
نشست از بر خاک با کرم و درد
که فالست این بس نیا و سیاه
چه بیمار باید کشیدن مرا
نه مردی مرا این ز من بر مهر
ولیکن امیدم سوئی این دست

بی بود یک خند جویند و نرم دل و روی او جای غم بود و غم
که داند که لبها مسکین چه کرد نه خویش چون گشت از داغ و درد ۲۶

نوحه کردن سنا بسوی خواهر

ز سر سویی راست و ازین برید	نباخن دوال از دورخ بکشید
همی گفت ای خواهر مهربان	مرا خوشتر از هوش جان روان
که من چهر تو یا فیه نکذاشتم	ز جان من ترا دوستم داشتم
بهر امر من خوار بکذاشتم	دل از من یک بار برداشتم
بداد از تو بسیار من مترم	چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
بدین رای خرسند من چون بوم	تو باز ای تابستر من روم
بیا یوسف خویش تو کوش دار	بدارش هیچ آدمی استوار
که کودک دی از تو نگریدش	نباید که کسی جز تو برگردش
نکردی تو یک لحظه او را ز ما	کنون تا قیامت شدی زو جدا
ای او ترا صبر چون باشدت	که نزدیک او رنمون باشدت
همی گفت از نشان و از دیده خون	جو سیر هاری همیزد برون
بدان تو را یقوت فرنگ یاب	همی خجست از دیر کان ذن و آب
زنان که بر پا بر شدند کان	جز و شان چه ازاد و جند کان
میانها بکیسو فرو بسته پاک	سرشته بخون دل دیده پاک

بدین وقت بود که از چندان گروه
به پیشم سرورش آمد از دالال
که او سوی منو خرا میدگس
بست این غم و سوک در دواب
چو دارنده دادار فرموده بود
همه رفت آنجا و نیک نهاد
زمینهای آن بوم بست و فراز
جهان جای نیکاه بود و کله
شیدم ز کونینده نیک خواه
نه با بش بجا مانده بود و نه
بلی بود عیصاء و فتنه بجای
بدش زور کوشیدن و بال و شاخ
فرستاد یعقوب تا خواسته
بخ از تختی و تاد و کسب و ستر
خداوند که از خواسته در کلمه
ز یعقوب چون کار او خوب شد
از انبش شدش روزی در دستار

غریوان و ز جان شیران ستوه
بمعقوب گفتش گزینی بس مثال
همش جای خوش گفت و همش خوش
وزن جای که سوی کنگان استاب
کنگان استابید یعقوب فرود
برو بوم کنگان بدو گشت شاد
بمعقوب شد تا خرم و تازه باز
می شد کله کرد کیستی یله
که یعقوب چون شد بدان جایگاه
جهان خورده بودند و رفته بکام
ولیکن نبود آخرش دلکشایی
ولیکن نبود دستکامش فراخ
بدو بکران نعت و خواسته
چه از کوه سفند و چه از کاو و خر
که کسبش رد داد اینها یله
روانش هوادار یعقوب شد
نمودش بجز دوستی هیچ کار

جو یعقوب فارغ شد از کار او
همانا یکی سال بگذشت روز
یوسف دل مهربان خاله شد
ولیکن همه روز بر خواهرش
غریب دینان فرزندان چراغ
یکی خواهرش بود با کینه کیش
سبک خواهر خویش را بخواند

بمهر افروخته از او بی ۲
همی بدین بخت نماند و لغز
تمامی سه سالش می سپرداد
غریبیده بودی دل افروزش
همیکرد یعقوب را دل بداع
کش از مادر و در بند خویش
نزدیک تر جایگاهش نشاند

سپردن یوسف علیه السلام به عیسی را

بیاورد پس یوسف را بداد
بوی گفت این را بس از کردگار
نکه دار کنی ز دنیا رمنت
خدایم بدو نده دارد می
همایون ترا از هر وی فالیت
نیار آمد از بابا بیکس
بخوابد بر دست خواهرم را
ز جانی بر دل وی گرامی ترست
همی داردش روز شب در کنار

بدان خواهر پاک فرخ نراد
سپردم بدست تو ای پشمار
قرار من و غم کسار منت
رخ بخت خشنده دارد می
هنوزش فروز تر ز سه سالیت
دلش از خویش جویست بس
همی داردش ز من مامور
ز مهرش همیشه با تس دست
ندارد بهر کس و را استوار

ولیکن نیا سایل از نوحه هیچ
توبه پیر مر یوسف خوب را
مگر این زن از نوحه مکر کند
بدین کوش داری تو قانع تری
تو او را کنون دست چون مادی
نکه دارش از دست بند جهان
بروز و شبش هر زمان کوش دار
دل و دیده در کار او کن همه
که این مرد مرا تحفه این دست
رسولت این مرسل باکد بن
جو برخواهر اندر زمانه بخواند
ز شادی جهان میشد که گویی ای
نیامد می باورش کان سر
گرفتشی در اغوش خرنسوار
بد آفرین خداوند خاند
چنین گفت باوی برادر مهر
کسی را که یوسف بود در کنار

خوش زیر انگشت و دل بر پس
همی دارش از بهر یعقوب را
ز سیون یکی لحظه سر بر کند
همان مهربانی بجای آوری
نکه داشتش را تواند ز خوری
منو غایب از نرویی یکرمان
بشبت تا بروزش در اغوش دار
ش و جان گرفتار او کن همه
چنین تحفه زو بچکس بشد دست
پر شده ریت جهان آفرین
سبک یوسف اندر کنارش نشاند
بدودا دتا پیش در دوسر ای
بدوداده دارد بد انسان
ببوسیدش از حیره غم کسار
زبانش بجز شکر نماند
که داد آخرش ای بجز سپهر
نباید خود اندر ز کردن بکار

کاهنه که انگش بود عمتش
بحاره تو و نعمت غیب دان
من او را اگر نینماد رنیم
بعد سال تسبیح و زهد نماز
زیر دان ندانستی خواستش
کنون من بر ستار نام ویم
نیکه دل و چشم و جان دارمش
تو دل را ابا مهر پیوسته دار
بگفت این و شد تا بینگاه خویش
بدو نهاد شد همچو شاد روان
همی داشتی صوره از جان فزون
بیوسف بر شد و ارجان گرم گشت
با کار هر چند روز آمدی
تو گفتی که راجا باز آمدست
ز توفیق پیران پیر از کر
جوهر از خور بر زدی سر زکوه
خوش نوریز دان فزون داشتی

که نبود بجز مهر و بیعتش ۲۸
که بر من کنی ترست از روان
بهرش ز را چیل کمتر نیم
بقربان و اخلاصهای دراز
که بدید مرا و را ز مانی بمن
که اینده زی رای و کام ویم
یک لحظه از پیش نگذارمش
روانرا ز تیا را ورسته دار
نشانده ان چراغ دل و دیدش
جوشانان بخت و بخت جوان
از انداز مهر بانی فزون
که مهر کبیتی اندر نوشت
دل پاک وی مهربان تر شدی
ز یعقوب فرزند را بستدست
همی گشت پیوسته نیک دوی تر
فزون بودی او را جمال شکوه
جهانرا بدیدار نیکاشتی

جوهر حسن یوسف زبایوت شدی
دو سال غمی میرواستی
دل افروز یوسف در آن هر دو سال
که هر که اندر و دیده بکاشتی
بدر از رو مندی گشت سخت
بخواب فرستاد بفرام گفت

باز خواست یعقوب علیه السلام

دل غمتش مهربان تر شدی
که یک ساعت از دیده نکاشتی
بغیر و جسدان بحسن و جمال
دل و دانش از دست بکاشتی
کران دید پیروی او روی تخت
که ای با هر بار و باد او جفت

تویی که جهان اختیاری منی
دو سالست با شمع جان دروان
ز نهاریش تو بناد و ام
کنون جان من از رو منده است
می جویدم دیده و دیوار او
ازین پیش بروی مرا تابست
کنون که بود رای ز نهاردار
جویدم ایام برادرشند
که بی جبر یوسف شکایتش نمود
که یوسف و راهوش و بلند بود

بخاصه که ز نهاردار منی
جراغ دل و دیده دو دمان
نکه دانشش را بتو داده ام
ز بویه دلم بسته بند او است
همی خواهم که شمع کونار او
بروزم شکایت لب خواب نیست
قد شده با من مران زینهار
دل خنیش کار و شکار دید
بحال اندرون بنه پیشش بود
بشیرشش محو فرزند بود

دل هیچ مادر نماند بجای
که فرزند از گشت خواهد جدایی

۲۹

باز خواش یعقوب مر یوسف را از غمش

زن مهربان چاره حسرت زود	که از چاره بستیش چاره نبود
بخانودان که در شمع انبیا	یکی آلتی بود بس با بها
که بد مثل او همچو صد وقت شمع	بدان در همه فرخی بود جمع
مرور اسکینه شنیدیم نام	جز این نام شنیدم از خاص عام
ز پیغمبران مانده بد جسد چهر	که آن چهره را بند مثل نیز
ز و پیا و کوهر نه از سیم و زر	بدان گستره در و دای کمر
چو تعیین چون طیلسان و عصا	ازین چهره بود سکین بلا
دران جمع کرده بر بس روزگار	بمانده ز پیغمبران یاد کار
همایون بدان بر همه انبیا	نکردیدی از خاندان انسان خدا
اگر هیچ شان کارزار آمدی	همایون سکینه بکار آمدی
بهر اندرون پیش لشکر براه	بر اندند بر اثر اورفتی سپاه
ظفر بافتندی بر اعدای پیش	چو بودی رونده سکینه پیش
هر اثر اتم یافته نگذاشتند	بر غمش یوسفش داشتند
که او بود همواره دین دار تر	بکار خدایا گرفتار تر

مکر
که او بود همواره دین دار تر

بدان ای خردمند باهوش یار

که هر کوی بدزدی شدی مستم

نه زندانش بودی نه بند کران

بلی آن بدی مرور اکو شمال

بخدمت بهستی میان بنده وار

شبی عمت یوسف جاره ساز

مکر بود از اسحق مانده مکی

کیانی مکی عمت چشمه مکر

باوردش آن را و آمد نهان

ز شب روی کیتی هم قیر کون

بجلدی زن جابک پس دست

بدان تا بدو تهمت افتد مکی

همه پیشش همچنان چند گاه

جو بگذاشت خیل شب دیر باز

بیامد پیام آوری همچو باد

بکار خدای کرفتار تر

که عادت جهان بد دران روزگار

جنایت نبودی بروز خم دم

که فرسوده گشتی روانش دران

که چون بنده گشتی کردی بر سر دوال

نبودی بجز خدمتش چکار

نهان شد بنزد سکینه فراز

که چونان نه پر بود و نه اندکی

بیا قوت پیروزه و دروزر

ببالین یوسف چراغ جهان

دل و چشم یوسف بخواب اندرون

کیانی مکر بر میانش بست

ماند بر عمتش اندکی

ز بوی مکر در روانش تباہ

بروزنده نمود همه سر از فراز

بنزدیک آن مایه دین و داد

بدو گفت یعقوب گوید سہی
بیا و پاور مرا ترا کہ است
پیام برادر خوبش بیا
بر آوردش از دل یکی باد سرد
بر یوسف آمد دژم روی سخت
بدو گفت ای رامش جانمن
بذر از منت بار خواهد سہی
اگر چه مرا روز و ازون شود
بایدیت رفتن نبرد بذر
کہ روز شیش آرزوی تو است
کنون باش تا جامہ با کتر
بیاورد بسی جامہ شاہوار
بر نہ بر اندام او سر بسر
جو عمت کردیش اندر میان
چین گفت کہ است یوسف کناہ
کنش شکینہ اندر نہان

۴۸ کہ چشم رخ دست جوید سہی
مران دیدہ جان و فرزند است
بر سئدہ دین زن جارساز
بہ سجد لختی روانش زدرد
دلش بجز از باد شاخ دخت
بہر درد روی تو در مان من
قرار از دل من بکاہد سہی
زدستم دل و صبر سپردن شود
ز فرمان او نیست روی گذر
دل و چشم او ہر دو سوی تو است
بپوشانت ای بھایون بسر
کہ مثلش نبود اندران روزگار
بدید آمدان خسروانی کمر
فرو زندہ چون اختران ز آسمان
بہر دست مرا ہمن زراہ
بر آوردہ دستہ اندر میان

دلش با خیانت گری بار شد
سروش لازم اکنون که با من بود
نیاید جدائی ز من دورست
همی گفتم عمت از نسیان بسی
خبر سویی یعقوب شد در زمان
ببر سید کنی داستان چون بدست
جوابش چنین داد خواهر هیچ
که دیدمش بران بسته بسی
زیوسف ببر سید فرخنده باب
بذر را چنین گفت فرخ بهر
ندیدم سکینه ندیدم نشان
اگر زیر دستم نکردست کار
اگر نیز افغان کار آگاه نیم
بر عمتیم بایدم حسد گاه
تو ای باب روزی دواند ز بیای
که سخت از روی تو دارد دلم

بکاری چنین ز پشت دیدار شد
بفرمان بری گفت من بشنود
که حکایتی بدو شد در دست
شد آگاه زین داستان هر کسی
بر آمد بر خواهر مهر بان
بنزد یک سکینه او چون شد دست
ندادم که چون کرد یوسف بیج
نداند می اصل این کار کس
که چون سویی ان کار کردی شتاب
که من پیش و کم زین ندارم خد
که بسته نیم می بر میان
کنه بر میان منست آشکار
ز حکم خیانت منزه نیم
پرسیده ز یک دل و یک خواه
دلم را بدید ز تو در کشای
ز تیمار پیوید می بکسلم

برافروخت یعقوب زان گفت گوی
میان بست بدخواهر هر بان
همی بود یعقوب بیک گفت شاد
بس از غنچه سوی نیکه شد
دو سال تمام اندرون صبر کرد
دو سال دگر عمت آرام یافت
چو دو سال بگذشت از آن داستان
بیوسف چنان ارزومند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام
هرایش از این حال آرام نیت
هراسوی او پیش دارد کتاب
هم اکنون میرزا بر من فرست
چو در گوشش خواهد شد آن گفت
دل اندرش دین شکسته گرفت
بناچار بهر بیت و کرد آب گرم
با سینه می دست و بایش زدود
بس آن قباة شاهوار آورد

بوسید فرزند را چشم روی
همش تهرانی بود و هم میزبان
زدیدار یوسف می داد داد
ز بوی رخس باز چون کاشد
دل پاک وی داروی صبر خورد
زدیدار یوسف دلش کام یافت
بند دل ز یعقوب همداستان
که گفتی گرفتار صد بند بود
که حکم خیانت بر آمد تمام
بجز دیدن یوسف کام نیت
که باید دل تشنه را سوی آب
سرسشته؛ سادیم ده بست
همی برد میشش دل از نش بر وی
وز و خوشی را می کشش گرفت
بستن سرو روی فرزند نرم
بر اندام او دست نری بود
بدان سرو چین فرو گسترید

بجهر درون لختی آتش فروخت

دگر دست بگرفت شد نرم نرم

ببرد آن فروزنده خورشید را

باز سپردن یوسف علیه السلام به یعقوب

بسنگ و بغرنجک او رنگ و ناز

بذر سویی ویرا یکی نگرید

که قش در اغوشش بوسید جو

دل و هوشش جان سویی داد کرد

که از وی جهان صورتی زاده بود

بسر نیز چون جره باب دید

باغوش باب اندر آورد دست

زمانی بدرایمی نشست سنگ

دلش با بذر سخت پیوسته بود

دلش بر بذر مهر پانج بر فرود

همه مهر مادرش بد بر بذر

بیرادرش کش هر دو سر یار بود

بذر دانت اندر جهان یار و یار

ببر اندرش عود و کافور فروخت

ببزد یک یعقوب در پای شرم

که گیتی بدو پشت امید را

سپردش به یعقوب فروزنده باز

سپهری کرد خورشید تا بنده بد

به یکی هزارش فروزنده گشت مهر

نهانی ورا شکر بسیار کرد

که گیتی بدو هوشش دل داده بود

دلش درش از خرمی بشکیند

ز شادی برو خویشش را بست

برود و خفته شد را جو سنگ

خرد راز گیتی در و بسته بود

که او را بذر بود ما در بند و

که جزوی بند مهر با نیش و گهر

ز خردی که بدنا بدید بود

بند جز بذر مرد را بچکس

رشتادمان بد پروی بسر
 یک جای پوسته بد مهرشان
 بد رسته در مهر فرزند هوش
 همه روزش از چشم کزاشتی
 بروزش بدی مهرش و غمگسار
 بد نیشان بی دانش خندگاه

بر شادمان بد ز مهر بد ر ۲۲
 فروزنده از یکدگر جهره شان
 کشیده سوی او دل و چشم و کوش
 بشب در کنار و برش داشتی
 بشب در بر و بسترش جنت یار
 بتا یبده و توفیق حکم آله

حسب غیر یعقوب علیه السلام

در اخبار جوین روایت کند
 که پیغمبر انرا جد امهر یکی
 غنیمها و سخنی و تیمارشان
 کزان درد بسیار بگریشد
 نخست آدم آغاز پیغمبران
 دو صد سال پوسته گرفته بود
 و گر بود یعقوب فرزانه کار
 نشد که آدم بخندان درنگ
 ازیر که با پر کنایان کمریت
 دل آزرده یعقوب کز خبت شور

بدین سر شبانی حکایت کند
 رسیدت سختی و رنج اندکی
 بدیدت یکسر در اخبارشان
 برج اندرون چند که نشید
 که بودست از نسل او دیگران
 جوابه بهار اشک بارنده بود
 که پوسته چل سال بود اشکار
 که بد سال و سه با غریب و غرنک
 ز شرم جهاندار نبردان گریست
 شد از کرب حشمت یک سال کور

در کتب حضرت یعقوب علیه السلام
 که در کتب پیش ماور او و شاعران
 که در کتب پیش ماور او و شاعران
 که در کتب پیش ماور او و شاعران

ازیر که وی بر خلافت کمر بست
بگوری چهل سال میراند اشک
سفیدست هر کس مرانرا سبب
زبانم همان راند خواهد سخن
سیندم که یعقوب کینه کرم
یکی کارش پیش آمدش بس عجب
مرور ای کاه با بجه بود
یکی روز یعقوب را از خاست
آزان آذربایان برای دست
جوید بجه را کاه از انگونه دید
اگر چه زبانش نبود کار کر
بدانست که زبجه پیش آمد فراق
بند آگه از کار یعقوب هیچ
هم اندر زمان جبرئیل از خدای
بوی گفت اگر زبانی کرده
کران بر تو تپا خواهد رسید
بگفت این واز دیده نابید

دلش بر دقایق نگو بگریست
چه اشکی که باران بر و برد رشک
کشتادست هر کس بدین قصه لب
که کشتید در گوش هر کس کن
جوئی خواست افتاد در بحر غم
کران کار بد در داو را سبب
نوزشش بدان بجه ناسود
وزو طبع بر پایکی خورد خواست
مران بجه را پیش مادر کشت
دل کاه ازان درد و غم در طبع
دلش دشت از بجه کشتن خبر
بسن دردش کرد ازانده طراق
و کر نه نگردی از انشان هیچ
در آمد به پیغمبر رنهای
و کر هر کسی را نیاید و رده
نه اندک که بسیار خواهد رسید
جهان دیده یعقوب را بل کنید

رید چون بر کتای درخت
ران سخت بغم نادل فروز
بگفت پوست با خویش
اندیش خواب که خورشیدم
یا کاشک بهم که پیش آمدی
نه بر غم که باشد تو انم کسید
درین یک غم دل نماند بجای
همی گفتش این دل اندر نهان
که او را خود آن درد خواهد رسید
فراقش همان خواهد آوردش
بدان تا بداند نیب از فراق
بر آمد بر نی داستان گاه خند
همی کرد ویردان پرستی و داد
همی خواست عذرا از جهان آفرین
همی بود همواره در انتظار

که ناکه بدان برزند با دست
بند پیش روی مانده یک چند روز
که کوئی چه خواهد رسیدن بمن
چه بیمار باید همی دید غم
نه نا دیدن روی یوسف بدی
توانم همه درد بیمار دید
درین غم برایم هر دو سرای
نه اگر ز حکم خدای جهان
خود آن درد بیمار باید کشید
زدیداران راحت جان خویش
که چون آید از جان و ز دل طاق
همی بود یعقوب فرخ نرند
بدرویش در مندم چهر داد
همی کرد بروی مدام آفرین
که برک درختش غم ارد بیار

خواب دیدن یعقوب علیه السلام از زمین و گرسنه بودن
تضار اشعی دید روش خواب
که ده کرک باکین و خشم و شتاب

بگرد آمدندی بیوسف برش
نه جندگی اندر او بختی
بردیش دور از بر آدی
بدید این بته خواب بدارشد
فرادان غریب و نالیده زار
بدل گفت خوابت این بس تپاه
بدین خواب یک جند بگشت بار
بندیوسف آگاه خود پیش و کم
کرامی همی دشت او را بندر
بند جان سیرش از وی دریغ
دل ده برادر بر و سال و ماه
بجویداروی شان بخش آمدی
بریشان همه رنج و غم خاستی
کمان شان بجان بد که گزیدوی
بریشان نهد مهر دل سر بسر
ازین روی بدخواه یوسف بد شد
همه کشتش را همی ساختند

بگردندی او را بفر از برش
در ابر بودی و دیگر بختی
نهان کردی او را بریر زی
دشمن خود در دایار شد
ازان خواب با زونه بانکار
بماد ابر بپاری این همه گاه
همی دشت از خلقت یعقوب زار
از اسان و زرج و شادی و غم
بدیاد دنیا رودر و کهر
جو خورشید بد دور از دست میغ
همی رنگ بر دی به بکاه و کاه
بدل شان درون کین و خشم آمدی
که او را ازان جمله برخواستی
بدر سوی ایشان کند رای و روی
بدیشان دهد خواسته در بدر
وزین در همه دشمن او شدند
همه جاره مرکش انداختند

بدشان نزدیکی از کرد کار
خبرشان بشد بود باد شاه
بیا بد ز جان آفرین داور
شوند آل یعقوب بخدمت کیش
ازین پستری که رسد سوی او
بهر خاص پیغمبری کرد کار
وفا داده بودش برایم را
بموسی فرخ نشان قرب داد
صفا داده فرزانه یعقوب را
بیوسف نکویی و تعبیر خواب
بر آنکه که خوابی بیدی کسی
به پیغمبران هر چه گفتی بخورت

که چون کرد خوابد بفرجام کار
یکی به کشد سوی کیوان سلاه
کند بادشاهی ز پیغمبری
ببوسند سپاه خاک درش
نمودش خواب اندرون داد جو
یکی چنبر داد دست سخت اختیار
مران اصل تجمل و تعظیم را
در قربت خویش بروی کشاد
مران سخن با بسته خوب را
بدین علم در بود قولش صواب
که بودی بدان در تعجب بسی
به بودی بدانسان که گفتی دست

خواب دیدن لایوسف علیه السلام

شب خفته بدیوسف بر من
بخواب اندرون دیدستی فرخ
وی وده برادر بران دست در
عصاها همه بر زمین آرده

در آغوش آن کار دیده بذر
کیا نادان دشت گسترده شاخ
همه لوشادی کنان سرسبز
جو قوی که آمیخته باشد رده

یکایک جوراک شدند بی دوتا

وزا بنس جو بجهه برداد من

جو یوسف بدید این برآمد ز خواب

بدرگشت پیدار گفت ای بر

بوی گفت یوسف که دیدم من

بدرگشت تعبیر این روشت

بدانده انکس که این بشود

بریشان ترا بود باید سری

ولیکن تو این نزد ایشان بگویی

که ایشان که این خواب بشوند

جو خیل شب تیره بگرختند

برآمد ز مشرق بر حشر روز

بشد یوسف الحسن خواب نهفت

شیدند خوابش یکایک بگوش

جو یوسف شید این بسندیده خواب

گشادند هر ده برادر زبان

که این کودک این خواب دیده است

به پیش عصای دیوان ده عصا

سر اسر نهادند سر بر زمین

ازان خوابش افتاد در دل شتاب

چه بدست بگر خواب دیدی مگر

چه تعبیر این را بی ای پاک دین

بکام تو است و بکام منست

اگر چند نادان ترین کسی بود

گفت این همان مر ترا کهری

بلا و نیب من خود مجوی

ترا تا بجان جمله سخن شوند

بدریای مغرب فرو رختند

جهان شد پروی بسان دل فروز

بنزدیک آن ده برادر بگفت

هم انکه ز غیبت گرفتند جوش

شاید هم در زمان پیش باب

ازان خواب ز یوسف مهربان

ولیکن مرادش بدین درگیت

که فعیل که من از شما بهترم
هم اکنون بر مهتری دارد او
که این یک برادر بودی زین
چه بودی که این خود ترا دی زمام
بدین داسه آن مایی اندر گشت
شدان خواب یوسف ز دلها یله

۳۵ شما کمتر انید و من مهترم
ره و رای پیغمبری دارد او
زبانش نکستی بدنیسان سخن
مگر مهتری را نخستنی تمام
حدیث کنن پس فراموش گشت
تو کستی که بودی دروغ و تلم

خواب دیون یوسف علیه السلام

چو یک سال بگذشت یوسف دگر
که باده برادر پیغم بوی
ابا برادر بدی رشته
جوشته شدی پشته سر بر
شکوفه میدی از آن صد هزار
و میدی از آن بوی کافور و عود
چو این دیده بد باز پیدار شد
بدر را دگر باره آگاه کرد
بدو گفت آن خواب را سر بر
دگر باره گفتن که ای جان باب

شبی دید در خواب وقت سحر
سکستی زمانی زمانی چیدی
ببستی سبک هر یکی بسته
بر افراشته هر یکی چون سحر
هم لاله رنگ و هم مشک سار
هم پشته کردی آنرا سجود
زبانش سبک جفت کفار شد
دلش را بدان داستان راه کرد
بخندید درش روان بنور
بر کس مگوی این که انار خواب

بخاصه بنزدیک این بی رمان
بسا زنده روزی مگر جاره
موازی شب تیره پرده درید
و گریه باره شد یوسف مهربان
بگفت ای بسندیده خواب نکو
و گریه باره شد جان پرده نثرند
زنوتازه شد دشمنی شان به روی
ولیکن بندشان دل زهره بار
برین نیز بگذاشت نای دری
چنان شد که شک دل جور بود
نمودش ز دل دانش و عقل روی

مخواب دیون یوسف علیه السلام سوجر کار

شب خفته بد باز نزدیک باب
شنیدم که آن شب شب قدر بود
بمخوابش نمود آنکه خواب آفرید
کزین اختران یازده بر سپهر
نهادند سرشش وی بر زمین
چال جهان یوسف زرف باب
درخشنده بدلیله البدر بود
کل و آتش و باد و آب آفرید
ابا ماه تابان و درخشنده مهر
ز تقدیر حکم جهان آفرین

خجانی کرده بدو یوسف دین پرست
بدر نیز بداد شد در زمان
یوسف چنین گفت کای و کشای
چه بودت که نیشیان به لرزیده
چنین گفت و یوسف بفتح بدر
گفونی بی محام که خواهم درست
یکی خواب دیدستم ای باب من
ولیکن نکوم من آن دیده خواب
نماید بخت گفت خواب چنین
همی داشت آن خواب در نشت
بس آنکه یعقوب فرزان گفت
ز توفیق آن کافر بدست هوش
که نین انشأت بازده بر سپهر
هر اسجده کردند سر تا بر
چو آن خواب دیده یکایک گفت
ز شادی خوش چون گل تازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب

۶۳
بهرزید و از خواب شکیبست
برو خواند نام خدای جهان
چه آمد دولت راز حکم خدای
همانا که خوابی و کرد دیده
که آن خوابها رست بدست
که صادق بدان خوابهای تخت
که هرگز ندید آن کسی از انجن
جز آنکه که سر بر کشد آفتاب
که خورشید باشد بر زمین
چنین تا کل آسمان شکفت
که ای با هنر یار و با هوش جفت
روانم بخواب ندرون دیدوش
ایامه تا بان رخشنده مهر
ز تقدیر جان پروردادگر
بدر گشت با کام و آرام جفت
سباه شمشادش بی اندازه شد
همی داشت بر سینه اش آفتاب

بپرسید و گفت ای همایون بد
بذر گشت تعبیر این خواب تو
ولیکن بشرطی که با هیچکس
نخواهم که از گوهر آدمین
دگر باره گفت ای کرای بر
برین ده برادر که داری زمین
که بر تو یکد سازه سخت
اگر هم سران تو این بشوند
بکیدت میانها به بند باک
بذیرفت یوسف ز فرزانه با
نگوید بدان همسران پیش و کم
بذر لبس چنین کرد تعبیر خواب
که آن یازده اختران امین
بوند این اخیانت هر یازده
که بر سیزده پیش تخت تو پاک
تو باشی یکی شاه بروز کر
جهاندار نیردان کند داوری

ز تعبیر این باز بگویم خبر
بگوید ترا هم کنون در باب تو
بکش نباشد تر است رس
کسی بشود این ز روی زمین
حذر کن ازین حرم بکش خدر
مکن عرض این خواب ای پاکش
بکنار آهر من شور خجست
ترا تا بجان جمله دشمن شوند
نگوید خبر جارهای هلاک
که در دل نهان دارد این دیده خواب
بدیشان نه شادی قراند نه غم
که آگاه باشی دل جان باب
که پشت نهادند سر بر زمین
من و خواهرت باز چون مهر و مه
بایش خدمت بوسیم خاک
رسانید بر قرص خورشید سر
دهد بر سران جهانت سهری

نرا محبتی دانه از روزگار
بیاوردت علم تعبیر خواب
شود نقیص تو یکسر تمام
بدانسان که بودند ابایی تو
برای اسحق روشن روان
بیایی توانی دستگاه عظیم
همین بود تعبیر این خواب غفر
شکفتا که در قصه یوسف
ز احوال او و آن اخوان او
شما نه است بسیار مرنبه را
یکی سوی یزدان توفیق نکر
برون شد ز پیش بذر همجو باد
سمی در دل وی نگیخته باز
خلاف بذر گرد و خواب نهفت
نبایت کردن خلاف بذر
سخن دشت بایو بدل در نهان
بیمانی آید ز کفار و بس

همین گز تر است پروردگار
درین باب کرد دلت زرقیاب
و بر اهل بیت من ای اشک نام
که پیش از تو بودند اجدای تو
کز نشان نگو بود کار جهان
که هست ایند تو بلیم و حکیم
ازین شاد شد ایند پاک مغر
نرا اند خیر انکس خرد منصف
که بودند جوینده جان او
در ازست کفار کوننده را
که این خواب چون شد هلاک مکر
ازان خواب دیده بدل سخت شاد
سبک شد بنزدیک شمعون فراز
بنزدیک شمعون یکایک گفت
که آخر بیمانی آورد بر
نباید سبک راندش بر زبان
بشمان نکرد ز نالکته کس

این و بیانی است با یکدیگر از سخن آن
 که از آن بوی خوش خواب با برادران و کینه در دل گرفت

سخن تا نگویی بود چون اگر
 سخن تا نگویی تویی شاه آن
 سخن تا نگویی بود زیر پای
 چمن گفت موی بران یک دست
 نه سنی که مرغی که گویا شود
 کند چهار تا بدست آردش
 جو یوسف بسته در از نهفت
 حسد بر دشمن و شد کینه در
 بران نه برادر بکل باز گفت
 یک جای با هم بگنشد پاک
 بناید که ناکه شود با دشاه
 شود جیره بر ما و فرمان دهد
 کرن ماروی مان بیا بکشید
 شکفت از بند دست بایستی
 بران مهرش آفرینده داد
 هم ساله این مرد و نای ترند
 دلش نیست ما را ازین دستدار

جو کشتی شود از خاک و نوار تر
 جو کشتی شود شاه تو در زمان
 جو کشتی و را به دست جایی
 که مرغ را هم خوشی نکوست
 مران ادا دل شاه جو یا شود
 بس انکه بر ناران سیمی داردش
 مران خواب را پیش شمعون بگفت
 بران شمع آفاق نور بشر
 دل هر یکی کشت با کینه خفت
 که میکرد باید مرغی را هلاک
 یکی بر گنشد موی کیوان کلاه
 زمانان ستان و جانان دهد
 شکمهای خود مان بیا بدید
 که مهرش بدوده کرایدی
 ابر یوسف و ابن یامین نهاد
 زمانه تن ایشان کراچی ترند
 بحر ضلال اندر دست انکار

از بود این بسف خوب روی
ریویش بکش بر نیند خون
که چون از میان رفت یوسف مگر
نگه سوی مازین نکوتر کند
بس از یوسفتر ماکرانی تویم
بس از وی بویم از گروه صلاح
همی گفت ازین گونه هر کس سخن
یکی گفت از ایشان بلفظ درست
بجایی در افکند باید و را
و کرده ز بسیارگان جهان
هر انکش بیاید بر دین زمین
اگر کرده خواهد این جار بسج
سراخجام چون گشتم بد هر کسی
به بشند بمان که فردا بگاه
سقاغت کنیشت بدان و بند
که ما را یوسف یکی شاد کن
بدان تا یکی سوی دستش ترمیم

۸۳
نیاید از آن دیگران گفت و گوی
کیندش می زیر خاک اندرون
سوی ما کند روی محنتی بذر
چسب یافته از دشمنان بفکند
بسنده نیک نای بودیم
وز ایشان ما مر جهانرا فلاح
نشدشان می کین یوسف کین
کین را نیاید بنیرنگ کشت
که خود زندگانی سراید را
کسی باز یابد مرورا نهان
بتوزان فستد پان تا کین
شمارا جزین نیست روی سچ
ازین در سخنها یوسف بسی
نیز دیک یعقوب گیرند راه
سخنها ی جرش بگویم خند
زمانی ز تعلیمش ازاد کن
بهر گوشه ساعتی بگذریم

این ترانه از زبان پیران
 است که در این کتاب آمده است

بیک جای با هم تماشا کنیم
 اگرمان کند سوی او دست رس
 که از جان بکشد بر آریم کرد
 و کمر روز بر وعده رفته پاک
 نشسته نزد یک سقف بذر
 ستایش که فشد از آغاز کار
 بخوانند چندان بر و آفرین
 بس آنگاه گفتند آن ده بر
 ز پشت تو پیوسته ما را نژاد

بازی و لهو و خوشی دم ز نیم
 ازین بس نه بند و را بچکاس
 بیعقوب کو نیم و که کش بخورد
 نه سر جای هوش نه دل جای پاک
 جو اختر که باشد بگرد قمر
 بدان فرجی بنده کرد کار
 که شد خیزه پیغمبر پاک دین
 که ای مهربان باب فرخ سپهر
 دل ما بری و برای تو شاد

سفاعت کردن ارباب معقوب

بکه دار نیک تو مایی بدیم
 بچند آنکه داری جا بر سباس
 بدان ای سمایون فرخ بذر
 که زیر فلک بر بساط زنی
 خدایش جهان خوب آفرید
 دل ما شب روز پیش ویت
 تو اورا ز ما باز داری می

بوریج تو در سایه این دیدیم
 ترا کی تو انم شد حق شناس
 سپهر وفا آفتاب مهر
 جو یوسف نباشد دگر آدمی
 که مهرش دل هر دو عالم خرید
 که دلهای ما جمله خویش ویت
 ز خانش برون کم گذاری می

بودت که زمینان نهان آشکار
سرور ادل ما بجوید همی
هم نشستن مروا و دجیم
خود را فلک تابع بر سر نهید
مرو را تو با ما بصحرا فرست
زمانی حیم و حیرم و ز نیم
چیا شد که فردا تو ما را دیش
زمانی بر کوسفندان بویم
بهارست کیتی پراز رنگ و بوی
زمینهای جو و بپای پیروزه رنگ
بگلزار مانو کیا زار ما
بیاید زمانی تفریح کند
هم نشستن کوشش دارش بویم
بدر چون ز اسباط جوانان سیند
تو کیتی همیز دلش را محان
و گرانکه در خواب خود دیده بود
چین دادشان بس جواب سخن

۳۹ برومان نداری همی استوار
کل مهر ویرا ببوید همی
بمهر دلش سرسبز نا صمیم
جهانرا از تو روشنائی دهد
که صحر اکنون جنت الکبرست
بهر کوشه یک جنت نازی کنیم
شویم از دل پاک هر یک همیشه
ز با تر یان و لهو خندان شویم
بکلهها پادار است دست دوی
بدیبا بد بخت هم خاک سنگ
توان چه می کل بخروار ما
ببازی و لهو طرب دم زند
ببازی کبری جمله یارش بویم
دلش روی ایجاب ایشان ندید
که آید بدای زمان تا زمان
دلش سخت از آن خواب رسیده بود
که از دیده نگذارم او را زین

تکریم یوسف را
جواب دادن یوسف اباطرا و حضرت

جواب دادن یوسف علی السلام

یکی کو دست این صغیر اسیر
نوازش و بد آن دنان بوی شیر
ندانم بدیش دشت کوش
همانکه بر وی شود زهر نوش
شما چون سویی دست برون شوید
ندانم بدل هر یکی چون شوید
همه درد و بیمار من مست از آن
که غایب شویدش از برش بگرفان
بواجب ندارید ویرانگاه
شود روز روشن بر ویر شاه
کیند از دل و دیده و پیرایه
میان چراگاه و بیش کله
سمی تر سدم دل که گزشتش بر د
ز هم بکسلاندشش بس خورد
شمارا از و کوشش غافل بود
و رانوش زهر هلا اهل بود
چه کریم شمارا جو آن کار بود
کجا دارد ازگاه کفنا رسود
نه با من مگوئید ازین برده
ندارد بدین رای هوشم بسج
شمارا خدای جهان یار باد
ش و چانتان را نکه دار باد
ا جو بشیند نشان کوشش گفت نذر
بدو باز گفتند هر ده پسر

جواب دادن یعقوب بن زکریا و فریض یوسف را

۴ که ای مهربان باب فرخ نهاد
بناید چنین داستان کرد یاد
یکی حجتت این ز کرک قبا
نگوید چنین مرد باز اوئی راه
چه بودست ما را مکر مرده ایم
روا نمازش پاک سپرده ایم

رو را بجان کوشش داریم پاک
مرکزک بر ما می بگذرد
بنان دان که ما خاین و خاسیم
بذر هیچ نشیند کشتارشان
چو کشتد نو میدزان جست و جوی
ز پیش بذر چون بر وی آمدند
چو نیزنگ افسونگری ساختند
بخوانند مریوسف خوب را
چو بابا بستان به شکینند
بگفتند یا راحت جان ما
دل ما همه سویی کام تو است
ز دل بر کسی مهرجوی تویم
تو سپهر امن مانگر دی ز بن
دلت نیت بر ما زش مهربان
کم و بیش مان بار و یاور نه
مکرمانه پوستکان همیم
تو باما به پیکانه مانی همی

۴۰. بجان و دل دیده داریم پاک
که مریوسف پاکت را خورد
سری زبان و ش پی سریم
نکشت اندران آرزو یارشان
سراسر فشان نهادند روی
به سپن تا زنود استان چون دند
چه راه و چه رای بداندا خشد
که شمع روان بود یعقوب را
مرو را بقتار بفریفتند
بتو تازه همواره ایمان ما
زبانهای ما بر ز نام تو است
مدام آرزو مند روی تویم
نکوئی کم و بیش با ما سخن
بخوید همی مهر مایک زمان
تو کوئی که ما را برادر نه
نه همزاد و هم رستگان همیم
در آشنائی نخواهی همی

باز می دارند ایضا یوسف و راغی ازین سرور

مکن ای برادر دل ما بجوی

بیاتاهم سویی و شست برم

به پنی جهانی خسران کلمه

به پنی که نجس که چون بود

یکسرم و نجس بر این کیم

همه روز بازی بود کار ما

شبانه ترا شاد با زاورم

دل یوسف از کودکی بر فرقت

جواب دادن یوسف علیه السلام برادران را

ولیکن چسب گفت کای مهربان

بدین آرزو مان بدریا و رست

نرمان او من تو انم نجس

بیا بید و با وی همین داستان

که او نشود بهم گفتار تان

نخواستی بخوام که بکزار دم

ز گفتار او پاک خرم شدند

رفش فرزدان روز دیگر پیش

و رضا دادن یعقوب یوسف را

کل مهربانی زمانه بی بوی

زهر سو نیازی حمیم و حریم

زهر سو بهر مهر غزازی یله

بنجس بهر حاجه افسون بود

بس آهنگ زی خوردن آن کیم

تو باشی بدان مسرو یا ر ما

بدین داد هرده ترا یا وریم

سخنهای ایشان بدل در کیفیت

مرا ویره همه زاده و هم کوهران

که ما چون یتیم او بتن در رست

میرن بند را او شناسد کلید

بگویند ای پاک دل داستان

شوم من بدین آرزو تا زمان

بدرست شما زود بسیار دم

اگرشان غمی بود بی غم شدند

رفش فرزدان روز دیگر پیش

و رضا دادن یعقوب یوسف را

روز شبگیر پیش پذیر
یوسف سخن برگرفتند باز
یاما بیدار شد و نش
به پیش درو دشت خرم شود
بخوانیشان بتو این سخن ساختند
نمایون سیر یوسف نیک خواه
بان آفرین بر بای خاست
چین گفت کای منم بنمیران
شوم شاد کامی و بازی کنیم
ز یوسف جویشند باب این سخن
طراف آمد از دل مرد و راجان
بدل گفت یارب چه خواهد بد
اگر سوی دشتش فرستم یکی
هم روز باشد دلم در کمان
وگر آرزو در دلش بشکنم
بیازارد و دل شکسته شود
فرمانده ام من درین دیوان

سراسر بخند مت نهادند سر الم
بگفتند هر یک زمانی دراز
یک امر و یوسف بمادادش
همه روز با ما بازی شود
زهر که نه کنش در انداختند
شنیدم که حاضر بدان جایگاه
بخوابش ز یعقوب فرزانه خواست
چه باشد که امروز با همبران
کل شادی از باغ شادی جنم
درخت نشاطش بر آمد زین
که هم تلخ و شرم کسش زمان
که یوسف سوی دشت خواهد شد
نماند فراموش و صبر اندکی
که او آنچه پیش آید از آسمان
نباشند دستور و منتش کم
وز و کام تلخی کسته شود
نه جوین بی بایم نه جهان

زمانی در اندیشه بود مرد
رضا داد بر حکم جهان خدیو
کواهی می داد روشن دلش
مران شیخ جانرا بکشت خواند
بهر دلش تنگ در بر گرفت
دو شبس یکی ابر شد سیل بار
همی گفتش ای روشنائی پدر
دلت سوی بازی گراید همی
بذر تاشبانکه باند دترم
در یفا که یعقوب فرخ سیر
جو باران همی اشک بارید نیز
ز تیار و درد و فراق بسر
جو جان را بدان کار خرسند کرد

سراجام دل ترم خرسند کرد
ولیکن بدل در شکسته غریو
که در کل فرورفت خواهد گلش
بوسید و اندر کنارش نشاند
ولیکن غریویدن اندر گرفت
که دریای خون کرد ویرا کنار
همی کرد خواهی بصحرای گذر
ز بازی ترا دل گشاید همی
دلش جای غم و خوش جای نم
ز تیار یک روز و بحر بسر
بنود آگه از محنت و رنج نیز
بنود از جهل ساله رنجش خبر
دلش رای زی دادن پند کرد

پند دادن یعقوب پسران را

بدان ده بسر کرد یعقوب روی
چسب گفت کای اعدایان من
دل با کتان بی محان است

ز بانرا روان کرد بر کوفت و کوی
همه و شیره فرزند و یاران من
که در مهر یوسف دلم گمراه است

بمان ای پسر و پدر که رفتن یعقوب را در راه
به باز او روان یوسف و یعقوب

نه بیند مرا جیره خبر چهر او
 یکی از بی آنکه او کو دگست
 سته دیگر که شهادتی ما در است
 اگر چند فرزند ما حاصلست
 کنون از شما آن همی با یدم
 پذیردیش از من به پیمان و بند
 که دارید مرده مرا و رانگاه
 بنوبت یکایک کشیدش بشت
 جوشنه شود پیش آید آب
 سویی خوردنی چون کرایش اند
 مگردید از غایب از هیچ رویا
 سخن هر چه گوید از و بشنود
 زکا بد بدان هیچ خبر از شما
 خفا کش می از بر من برید
 جو فارغ شد از بند و اندر زمره
 کزین هر چه گفتی بجای آوریم
 بجان و دل و دیده با او بوییم

نوزد مراد دل بجز مهر او ۲۲
 و گرانکه همتای او اند گشت
 ز بی مادری دردش آذر است
 جو مادر ندارد شکسته دلست
 که فرجام این کار نیک آیدم
 بنهار نیردان و سو کند چند
 ندر آیدش از بن پاده بران
 نه بار نیست سنگی نه چنبری شست
 نباید که یا بد تنش رنج و تاب
 موارید از و خوردنی هیچ باز
 نباید که شفاف و ماند او ی
 یک امروز فرمان بوی شود
 مرا جسته باشد رای و رضا
 بدانگونه خواهیم که باز آورد
 به بشد پیمان و سو کند خورد
 و زین پیش فرمگ رای آوریم
 بدان ره که او مان غاید رویم

بمان بستی و مکر کردن و در آن کجا طبع باز آوردن یونانی
 بجز غایت و پند

جنائش سپاری بما از تخت
ترا ای بسندیده کرد کار
که یوسف نه از کوهری دیگر است
برادر جو او نیست مادرادر
برو مهر ما هست از آن پیشتر
مپاش از پی وی تو اندوناک
ازین در جو کردند بسیار یاد
بسو کند بابت شدشان روان
بودشان دل و هوش باداد جفت
شندم که یعقوب فرخ سیر
بپوشیدان جامه فرزند را
سپردش با ولاد کرد آفرین
بس آنگاه بر خواند روئیل را
بامید نیکی و فرنگ و داد
چنین گفت کین زنیار منست
سپردم بدست تو پیدار باشی
جو یوسف بنان دید بر جایگاه

سپاریم بازش بتوش درست
نباید می این نصیحت بکار
که با ما ز یک شایع و از یک بر است
بدیدار و گفتار و درج و مهر
که هوش تو پنداشتت ای پدر
روان را می دار اندیشه پاک
بمزدیک یعقوب فرخ نهاد
که باشند یک عادل و مهربان
بجای آوردن آنچه یعقوب گفت
بیاورد بس جامه پاک تر
بشانه زرد آن موی دلیندا
بهر یک مران مایه داد و دین
که او بود مهر سسر ایل را
بدست اندرشی دست یوسف نهاد
امید من و یاد کار منست
زهر بد مهر او را آنکه دار باشی
دل مهربان در تنش گفت آه

به تیاره خواهد رسیدن مرا
که سپردیم بجان آفرین
بکمر یکی بنده خود سپرد
نه کم گفت یوسف حدیث نه پیش
بذیرفت روپیل ویرا ز باب
یکایک ره داشت برداشته
بدان ساعت اندر که دادند پشت
بصحبت همی رفت یک لحفت راه
یکی تل بد از گوشه ره بلند
جواز چشم یعقوب شد نا پدید
زمانی بدان تل می بد بیای
بس آمد غریوان بنیگاه باز
بامید بنیست و دیده بر ماه
می گفت یعقوب با داد جفت
که آن روز او سخت بی حال بود
احوال یوسف و برادران که چه کردند
کنون قصه یوسف مهربان
سمیع کن بگوشش دلت بگرمای

به تیار باید کشیدن مرا
خداوند مفت آسمان و زمین
که چون با بیدیش یک او ز مرد
که بروی قضا کرده بدکار پیش
که رفتی پیش اندرون باشت
گذشته و گذار بگذشته
جهان جمع یعقوب را باز گشت
همی کرد بر هر یوسف فکاه
بر افراز تل بر شدن بومند
که دم زد که او را به خواهد رسید
سر اسبجه از بخت شود دیدایی
دلش بی شکست و تنش در که از
که آب سبانه گاه خورشید و ماه
ازین است ترجیح چیزی نگفت
دراز ایش کوی جهل سال بود
احوال یوسف و برادران که چه کردند

بگوشش دلت بگرمای

به بن تاروانش چه بیمار خورد
بهر دند ویرا ز مانی بنا ز
جشن تاز میقوتب شد نابید
ز پشش فکندند بر روی خاک
بیک بار کی خیره کردند روی
بدو هر کی گفت ای بد نشان
که بر پشت ما باشدت جایگاه
بروزین همچو ما کام زین
خوان دید یوسف دلش خاک شد
دل گفت کامد ز یامم فرار
دل کرم او در زمان سر دشد
دم اندر کشید و همیست نیز
بعدها می تا خشدش براه
بند رفته تا نیم راه مکمل
یکایکت بدو تنگی کار کرد
نبرد یکا رو پیل مهر د وید
نه بایم درست و نه دل بجای

دل زانکه زانکه

قضا با وی از شور نجستی چه کرد
بکشایم با ی خوش دلخوا ز
جهان پرده شرم ایشان درید
زبانها به وی بر کشیدند پاک
وراد زد خواندند و ناست گوی
جه نیک خستری دیده ز آسمان
زمانی بیاده بنویسی بر ا ه
کت تنی کام دل رفت و ان نازش
امیدش ز جان و روان پاک شد
بناید سخن کرد و پهن و دراز
رخ سحر او در زمان زرد شد
نه جای خدر جود نه جای کر نر
باندرک زمان بای وی شد تبا ه
که بایش همه گشته بد آبله
جهانرا همه پیش وی خوار کرد
بدو گفت جانم سوی لب رسید
کینه است دل و ابله گشت بای

رسختی بجایم رسیدست کار
چه بدتان که جوین سید دل شدید
چه زسختی بجایم شما کرده ام
که بر من چنین کینه ورکته اید
خردتان بتاهست و دلها درشت
رسیده بلب طایم از ریخ و تاب
بمیزوان که یکی شربت آبم دهید
نماندست باتنگی طاق قسم
جو رو بیل بنید از وانی سخن
سبک دست بکساد و از کین خشم
که از زخم آن مرد بیداد کر
چنین گفت کای بدرک تیره روز
زهرجه از ناهمی خواهی آب
کت از آل معتد بگزیده اند
ترا با هم اکنون بهریم
به بنم تا این همه واقاب
چو زبانت از دست ما

شمارانه شربت و نه زنیهار ۴۴
بخون خوردن من برون آمدید
دل با کتان رانه آرزوده ام
همه خانه جسم نوشتن اید
مرا پی کناهی بخوابید گشت
شده آرزو مندی یک قطره آب
بس آنکه بخیر جوابم دهید
بیک ره گشتت از روانم
تو کز این کز و دست کتی کن
ز دشت یک بتا بنجه بر خسار و خشم
دو چشم من برون خواست جستن
بگفتار و کردار نادل فروز
برو آب جواز مه واقاب
به پست زمین بر دو سید اند
بشویم بر تو روان بدر
که کردند سجده ترا کاه خواب
چه گونه شوی به جهان بادشا کو

ز رو بیل چون یوسف آن زخم خورد
چسبن گفت رو بیل بی راه را
بذر با تو پیمان نه جوین نهاد
فراموش کردی تو بند بذر
شکستنی همه کس پیمان او
نه او با تو آغاز و پیمان گرفت
نه سوگند داد و پیمان دان پاک
که دادی بدین کوه دل خردوش
بیاده نه رانی بر راه اندرش
نداری و رات شده و کرسنه
نه دست بدست توان نهاد
نه سوگند خوردی و پیمان گرفت
کزین شرط مانکذری سر بر
کنون این چه دیو است کاند تو یافت
بهم میرودی پند و پیمان باب
بیاده می تازیم همچو سگ
لب از تنگی خشکی چون سنگ خاک

شندان سخنهای بی روی سرد
که ای غمزه مردیو بد راه را
زبانش نه جوین ترا بند داد
بچندان که غایب شد از چشم هر
میردی سراز حکم فرمان او
نه او کردت اندر زبانی شکفت
باب و باتش بیاد و بخاک
بجان و دل دیده و رای هوش
نگردی جدا یگزمان از برش
ز غم پاک داریش چون آینه
بدین شرط و پیمان و آیین و داد
کو ابرش خویشی نیردان گرفت
فزون زین بجای آوری در بدر
دل پاکت از راه دین باز یافت
برون برده سر ز راه هو اب
بتن درفشده مرا خون ورک
شکم کرسنه دل بر از دست پاک

من ای برادرزیزان تبرس
بخون من بی کف دل میند
مه اگر کنی بیکنا بی هلاک
چه کوئی جبار خیم خون او
بذر را چه کو بی بهش خدای
مکن ای برادرزین باز کرد
به بخشای بر من که در طایفه ام
غریبم اسیرم شرمم و لیل
و کردل بمرکم یقین کرده
بیک شربت آبم بغزادرس
اگر شربت آب سردم دی
بان آب چندان بیابی ثواب
همی گفتن این و همی بخت خون
نه گفت ای شکفت از بد کارگر
تو گفتی نه شستش نه آبست و کل
یکی بانگ برزد برو بر بکین
بر اندش بخواری نه زدی خوش

۵۴
ز یادش نیردان کیهان تبرس
که این نیست نزد خود دل بستد
چه پوزش بری پیش نیردان پاک
بخونم بهانه چه داری بگو
جود عوی کند بر تو ای پاک رای
میزن فرش میداد را در نورد
ز درگاه نیک ختری رانده ام
ندارم سوی نیک بختی و لیل
برین نیت بد در آورده
که از نشنکی گشت خشم نفس
بس اندک کنی جانم از شایستی
که از گشت منت بنمود عتاس
جوسیل بهاری ز دیده برون
نه دو بیل بران سخن سرسبر
گشت از سنل و جود دگر بست دل
کز ان بانگ کز گشت کوش زمین
بروید خفا کرد از انداز بهش

نداد آب جذاشش و شام داد

از رویوسف امید یکسر برید

در افتاد و در دست بایش بوس

بدو گفت ای سناغ فرنگ یار

نه بیکانه ام با تو هم کوهرم

زمن بخت من جره بر تافتت

زمانه یکی آتش غم فروخت

فرو مانده ام بیکر کسی بی نیاز

که نتوان گرفش شمارش بیاد

دل آرزوه نزد یک شمعون دود

سرسکش جو خون جگر چون کند رو

بغیر از من رس یکی ز نیزار

فرو مانده بی داد و بی داورم

ننگ بلاء مرا یا فقتت

بدان آتش اندر دم را بسوخت

زنا که شدی روی بختم سیاه

رفش رویوسف علیه السلام پیش شمعون

گرفتار گشته بزمان ز دیو

همی بینی آئین روپین ناک

بمن بر چنین سخت کردست دل

بهر خم سیه کرد رخسار چشم

مرا جافه مرگ برآورد همی

تو بر کبیر و ستم یک شربت آب

جو شمعون سنجدهای یوسف سینه

برخ بر تباخه زدش حال و بین

کسته زمن مهر کهبان خدیو

که چون جامه مهر کردست جاک

مرا کرد از میان ذلیل و خجل

کر فقتت بر من برین کونه چشم

یک شربت آبم نخورد همی

را کن روان مرا زین عذاب

جو شیر درم صوی یوسف دود

که بد بحد دندان ماری شکین

بدو گفت کای ناکس شوم دزد
که باشی تو ای ناکس تیره روه
برو سجده خورشید و پیش تو
مه خورشیدان دیده بودی بخواب
زما خنجر و کارو یانی و بس
براندش ز خواری و زشتی ز پس
ازو نیز برید یوسف امید
فرمانده بچاره و سر زده
جکان از کل زردش از دیده خون
از اندیشه جان و زنج و درد
نهادش دورخ پیش روی زمین
بدو گفت کای مایه مرد می
کسته ز من کام و آرام و حال
تو بر من دل خویش نرم دار
جو رو پیل و سمعون مشکینه و
جو انمردی و مرد می کن یکی
که از تنگی کارم آخر بسر

مرا خوردن خون تو هست مزد ۱۲
که جوید سر شوم سازد کلاه
شود سعدای فلک خویش تو
برو تاب بداند خورشید و تاب
بدین هر دو با شمت فریاد رس
دلش را تیغ جفا کرد دریش
گرفتیم سیه دید روز سید
شده کمر از و یک دام آمده
جو یاقوت بر لوح دنیا رکون
بمنزد یک لایق شد و لایق کرد
کسادش ندو بر درش آفرین
به بخشای بر من غریب غمی
سیه کنت روز و شب کنت غال
نخار بر بند آب و آرم دار
یکی سوی نردان داور کمر
بمن خسته دل آب ده اندکی
دل من شد گنبد خلیفه جگر

برو ماه و خورشید و تاب

از ولایت پند لای و زد
بدو گشت کای ناکس شور بخت
سوی آب حندان چه داری
بخوایم گشتن ترا هم کنون
از و نیز یوسف دژم باز گشت
سوی نه برادر بشد همچین
از نیان می خورست یک شربت
ندادند ز خموشی خواران
گشت دزد خواندند و خاکسار
ازان ده برادر کی ماند بود
میودا که فرنگ او زلف داشت
دلش بر برادر می خورست
ولیکن می دم نیارست زد
می بد از نیان و می بد خموشی
نیارست رفتن می نرد اوی
حمان برد که او نینه چون دیگران
دهد خیره دشنام خوارش کند

مرا در امانت و بچوب و لکد
شد از باغ عمرت بریده درخت
تو تیار جان خور نه تیار آب
چه باشی تیار آب اندرون
دلش با غم مرک به باز گشت
بلایه می خورد خاک زمین
قطعه که جانش میگرد به لب شتاب
بروین غم جانش را از دند
گشت ناکس و گاه بد بخت و خوار
که او نامه مرد می خوانده بود
دران کار او بد که دل شک داشت
که دیدش جهان خسرو تیره بخت
که بودند ان نه برادرش
ولیکن دلش در نهان بد بچوش
که از وی کند آب رحمت جوی
کشد دست بر وی جو کرز کران
شکسته کند یا فکارش کند

جام انگ وی کرد نیز
سید خاک زمین پیش او بی
سن گفت کای ویره هم سر مرا
ان مادرست خواهر مادرم
کسینم تیره روز و دژم
نقار در دمام در دام تیار درد
پیش نه برادر به پیشم ملاک
روشان تبا هست و دل شان سیاه
پیش روز بر من سیه کرده اند
بی خون من شان در شست وای
پیشان زمان نیست رحمت برید
موس کردند و می بذر
انم بدیشان چه بد کرده ام
چونین بکنیم میان بسته اند
سدم پیش این نه برادر فرار
که کرمان بمر که روان چاره
دادند یک شربت آبم کسی

برو آفرینیا بکشد نیز
بمالید صد بار بر خاک روی
ز یعقوب فرخ برادر مرا
تراهم که من زهر دوسم
سیه کرده بر من بلا وستم
شرکم ز غم سرخ و خسار زد
بمن و حسن کینه و رگت پاک
بجویند کشتن مرا بی گناه
همانند نخرشید و چه کرده اند
بدل ملک درون نیست هم خدای
خروشان را زردان نخواهد بدید
هم اندر زو هم گفت و کوی بذر
ندانم که ایشان پازرده ام
بخون رنجش مهر پیوسته اند
بسی لاله کردم نمودم نیاز
یکی شربت آبم دهد از نخت
بدیشان که دیدی زدندم بسی

نخوانند رحمت نمود از بنه
زیر دانه داور چگونه رهند
بر آن کرد کاری که حسخ آفرید
که نجشاشی آری بدین پی کسی
بجوی ای برادر تو در مان من
که از تشنگی من شوم جان بسیار
یهودا حسن لاله و زار دید
زبان زوش آتشی بر جگر
دش بر برادر بداندان خشت
سبک سوی او بر دبا آب دست
چون سمعون چنان دید از جای
ر بود از یهودا سبک جام آب
مران آب و انرا صد بار کرد
بر آن خشم کین سوی یوسف دوید
که از من سرش را جداش دهد
یهودا چنان دید چون با دوست
به چند و بستد از و خنجرش

گشدم می تشنه و کرب
که جوین بدگستر و پی رهند
ستاره نمود و زمین گستر با
بآبی بفسر یاد و جانم رسو
که پیرمان بر آید ز تن جان من
مکر تان نکیر و بدین کرد کار
روانش خلیفه از غم و دل کین
که دودش بر آمد سوی مغرور
تو کشتی بتن درش آتش فروخت
که از درد یوسف روانش بخت
جو شیران آگاه چون پیل مست
که داند که چون داشت او را
بسی شور و بر فاست و تیار کرد
یکی خنجر آب کون بر کشید
روانرا از بندش رهایی دهد
که رفتن سبک دست خنجر بدست
بقت گرفت انرا مان در برش

شود جوانان در ایگزمان
من آنکه ندانم گفت گاهی کم خرد
کردست این کودک خود با
را این شستی جز یکی بنده مار
نفس که او را بدنیسان کشد
را نیست با چشم نیردان شکیب
ماشم بدین کار خرسند هیچ
مرا جز خدایم که دشمن بود
برین پیاده کار و ازون بشت
نرمیزم من این خون که کافر نیم
اگر مر شما را بخونست رای
می خون من رنجیت باید نخست
یهودا جو این داستان یاد کرد
بشدی بدو بر نهادند روی
چه باید ترا این سخن کرد یاد
تو بانه برادر برین داستان
مکردل می خواهدت کنز نخست

۲۸ که خردش می خواست شوان
زوانا چشمن کار کی در خورد
که خواهیم کردن سر زوی جدا
کس او را نکستی چشمن زار وار
بر دو جهان خشم نیردان کشد
کجا با می دارد جو آید نمیب
خواهم بدین کرد هرگز هیچ
جو خون پیرا در بگردن بود
برایم بجز نثر از خدای بهشت
بدنیسان عدو را برادر نیم
روانسان همیترسد از خدای
بس آنکه یوسف توان داد حسرت
رخ نه برادر شد از خشم زرد
جدا هر کسی گفت گاهی با فقه کوی
چه باید بخود بر غم خود کشد
خواهی شد امروز هم داستان
بکنج شود بند جان تو سست

مکوی این سخن را که گفتی و کر
بر کاری که بستم بجان همه
تو اکنون می باز خواهی شکافت
دلت که چنین داوری خواهی
کنون بونیا بد کنونی کوزه کار
شش گفت باید کنونی زیر سنگ
که این بد نشان مریخی نیست
هم اکنون سرشوم او سال و ماه
که اکنون که مارستی کرد دریا
بما باز کرد و کند بانی هلاک
بخیز کشش اکنون و در روی
تو ای ساده دل مرد خاموش باش
بیهوده احسن گفت که این داوری
دلیم کای رو دارد از خوشیش
یکی بی گفت که و کی خرد سال
نشاید و را رنجش خون شیخ
بما بر از آن سنگ بارد سیاه

برین

بمزد یک مایه رویت مبد
بدادیم و لها بغضبان همه
بخوایی می روی از این کار فست
بایستی آمد به بجان تخت
نشاید را کردن آزرده مار
بناید درین کار جستن درنگ
هم از کودکی معجز و رکنیست
نرانند می جز حدیث کلاه
شود تا نه گفت سر از دها
یکایک فرو خوانند نان بجاک
که این خیره سر جز بلا جوییست
مکن یافته روی و با شویش باش
می ره بردمان سوی کافری
که ریزان شود خون همرا دمن
که دیدار دارد همایون بفال
که ناکه براید یکی خون تیره میخ
منا جانکده مان سر بر باده

ر کرد و آید ویرا ملاک
هم خون بنا شد رانده شما
یا بید کا بنجا بنزدیک راه
هریم اظمنش بدان جابه در
بجاه اندرون خود شود مرده زود
یهودا فرو خواند این داستان
بولادی همان برگرفت راه
جوجه دید یوسف دلش گشت جاک
غریبیدن وزاری اندر گرفت
جوجه دید آن کودک باکش
کشاده زرد دیدگان سیل خون
آوردن اسباط یوسف حکایت علی السلام را بر سر چاه

۴۹ یکی جابه سازم من آن نغمه پاک
هم او گشته باشد ز کتی جدا
یکی جابه کند دست زلف سیاه
بنراری بناید بهر بدیش سر
برارد زوی مرکب نا چار دود
شدندان کرده پاک همه استان
رسیدند فرجام نزدیک جابه
آمید از دل خویش بهرید پاک
فره گونه نو جهادر گرفت
بنالید و بگریست بر خویش
ز چشمش دل خسته آمد برون
که کار من از کیستی آمد بر

چین گفت بدو و باشای بذر
گشته شد امیدم از روی تو
زدیدار تو چشم من دوخشد
جهان آتش مرک من بر فروخت
جوانی و جانم شد از من بیاد

هریدند پای من از کوی تو
مرا آیت دوری آموخت
مرا و ترا ای بذر هر دوخت
بمرک من اکنون ترا صبر باد

نه آگاهي اي مهربان باب من
نداني که با من زمانه چه کرد
ايا باب عالم بني دانيا
با ميد بازي من بخت شور
تو پنداري اي باب شکي ختم
نه اي باب قش نه در بازم
دل و دست تا عمر از من مٹوي
زدست تو خوان من سر بستم
بخوردند سوکند بای کران
ز جانم کنون بي جداي دهند
مداري بذر تا تو با شي مدار
که شان نيست در دل ز رحمت فروغ
در نيا سوکند غم شدم
کسي کو در افتاد در خانه آب
جو آب از بن خانه موج آورد
در نيا مراد سخن از خانه حنا
سيمکنت از نيبان سخنها زار

از بن محنت و زاري تاب من
جان باش من چه زنيار خورد
که تا نامه محنتم خانيا
رسانيد ز ي محنت روز کور
که باده برادر بازي درم
که اندر بن جا ه صد با زم
و کر جويم در بن جا ه جو ي
بجملت مرا بستند اي بند
که دارندم امروز هماي جان
ز سوکند خورده بي نشکند
از بن بس سوکند شان استوار
بود باک سوکند شان دروغ
ابا دشمنان سوي دست آدم
توانند تدبير کردن صواب
خرداي آن چاره چون کسترد
از يرا که کارم چرخ بي نواست
سيمکد خون از دو دیده نثار

شیدنش ایشان بخواری می
جو زوی که خونی بود ریخت
چنان مستند و چنان خاکسار
نه رویی را نمی نه امید کسی
سبک جست شمعون که پیرانش
غریبید یوسف و گریه ناز
جبر او دیگران هم زدندش بسی
ولیکن می دم نیا رست زد
سراجم پیرانش بر کشید
شیدم که چون کند پیرانش
یکی نور از اندام آن دلگشایی
فروزان شد از نور منت آسمان
بناید یوسف از آن داغ و درد
چنین گفت ای داور داوران
نکه دار هر چه آفریدی تو می
چه گویم که دانا و پست تو می
بدان بنده نیز بخشایش آر

بدین زاری و سوگواری می
بدو بر شود فتنه انگیزش
کشند و پیرا بدان جا بسار
نه جز ایندش هیچ فریاد کسی
بران بخد از ناز دیده تنش
بغلایت بر خاک چون کشته باز
بند مهربان جز یهودا کسی
کتر سیده بد سخت بر خون خود
شد اندام یوسف سراسر بدید
بدید آمد آن پیکر روشنش
به پوست تا ساقش خدای
در آن خیره شد هم زمین و زمان
سرسش را یکی سوی دادار کرد
نگارنده بر آسمان اختران
سخنهای گویندگان بشنوی
یکانه خدای توانا تو می
بگیرش بگفتار و در گذار

زبانش یکی گفتست سخت
مرا چون می خواست کرد کسی
بر و پیل بد مهر نادان سپرد
خدا یا خطا بد بگیرش بان
ای تو در دل فکندی مرا
دل من هانکه گواهی بداد
که یعقوب از آن نیز نمکین شود
همه چهره را چه مترجم ضرر
که جز تو خداوند پروردگار
مرا اگر بر و پیل سپرد باب
که رو پیل بنجم می بر کند
آهی اگر کرد یعقوب مهر
من اکنون سپردم تو خوشی
چه در آسمان چه در قعر جاه
همی گشت از نینان و میخون
و گریه باره بر لایه پی کران
چون گفت ای مهران بکار

خدا یا بانش مکن شور بخت
که بازی کنم با رقیبان بسی
بد و پند و اندرز را بدشمار
مسوزان بمرک من او را روان
که هست از سپردن زبانش خود
که خواهد مرا محنتی او فاد
بکشتن درون زار و مکن شود
آهی همه بر تو باید سپرد
نه پروردگارست و نه کوشی دار
کنون کوی می خور پلا و عذاب
کنون سر نگویم بجاه افکند
سپردش بر و پیل از مهر مهر
آهی تو باشی نکه دار من
تو ای زبد دشت را نگاه
زد و دیده بر جبهه دنیا و کون
از اندیشه بد در دلش بر زبان
مکرد بر موصیت کامکار

دامردی و مهر عادت کینه
ز نیردان وارنده یاد آورید
مکارید این خم ناخوب و
شمارا چه افرونی آید از ان
بجز رنجش خالفت داد و کرد
همی سوخت بروی دل سنگ سخت
که داند که یوسف همی چون کمریت
از ان نه برادر بروی چکس
مرور اخیان مانده از جبار باز
فکندن همی خواستس سرنگون
یهودای فرزانه رادل مویخت
جوشید و زم جت چون پیل مست
بدان بی رمان گفت کین نیت روی
فکندن بجای اندر شما سرنگون
که چون سر کرد و سر کردش
نیاید بدین ناخوشی کشتنش
بس آنکه بیزدان شش بگوشش

برینا که دگر خرد جت کینه ۱۵۱
خرد مندی و مردی کسترید
بدین غم مسوزید یعقوب را
که از من بسختی بر آید روان
بجز محنت و درد و داغ بذر
که بس ممتحن بود بس تیرخت
ساره ز دردش همی خون گریخت
بر جت بندشان زین دست
کشیدند نزد سر جبار
بدان زرف بجایه سیاه اندون
وزان خشم چون آتش بر فروخت
که رفتس بکرت یوسف بدست
نیامد ز میدان جبین مرد کوی
از ان سخت تر کس بریزد خون
شود استخوان دیزه اندونش
خرد و چاه باید همی بسختش
که نیردان خودش جان ستاندر

چاه انداختن آب و طعمش را
دیرین لاوی کن از آن

شمار از به کم بود اندرین
یکایک رسن خوشد از زمان
بجا هشت فرو کرد همچون چشم
رسن را بگردند بروی دراز
دلش با دیکانه خدای جهان
سپرده شد و جان بزمان او
جو در نیمه چاه تازی رسید
بدان تا بنز خشم انداختند چاه
خدای جهان را بجای رفود
که این بنده را اندران قهر چاه
باب اندرش جای که ساز خنک
بکسته کی فرشت حور از بهشت
بدو حله و مژده و میوه بر
سه روزت فروز نیست انجا در
کزین زرف جامت می دیم
بسترانج تو همیشه شود
زم مشرق بمغرب رسد گهی

که کشته نباشید ویرا بکیف
باشتاب شنیدش اندرین
برون کرد آب از حباباز جسم
همی رفت در چاه ماه از فراز
که دانو می اشکار و نهان
امیدش بگفت فراوان او
شنیدم که لاوی رسن را برید
شود بگرش خرد و کرد تاه
سوی جبرئیل آمین و می کرد
بهر نیز و از آب دارش نکا
هم چاه را کن بر از بوی مشک
ملون جویشان دراز بهشت
بگویش که رنج تو آمد بر
نگردل نداری ز اندیشه ملک
وزان پس ترا باد نسا می هم
جهان از حدیث تو آگه شود
که جونتو بند داد کستر شتی

ابا با دشنامی پسر بوی
بذر کرسپر دخت بر پیل خوش
تو چون خوشی تن را سپردی بجا
رسانمت آنکه بفرخ بذر
برین ده برادرت فرمان دیم
شوند آنکه این ده برادر ز کار
ولیکن ز ما بر تو حکمت چند
جو آن حکما بر سرست بگذرد
چو روح الامین امر دادار نیست
بجندان که دم دشت آن پیش بین
همی گفت ای داور داوران
مرادادی آنچه از تو یزدان سر است
جو بد کرده بسیار شکرت ثنا
بتن در یکی حله دیدان بهشت
بذرش می فرشت بایسته دیو
نشسته برش جبر تل امین

سردین ما را تو آفر بوی ۵۲
ترا درد و زخم چه آورد پیش
کینست یکی دادگر بادشا
یکی بر بها خسرو تا جور
هر بخت بیا بد ترا آن دیم
که خواهی بریشان شدن شهریار
دران حکما نیست بهم کردند
جهان نامه نام تو کس تو
بفرمان باری سویی چه گفت
همی خواند بر کرد کار آفرین
عطای تر نیست وصف کران
همی خود ندانستم این از تو خواست
بر آورد سر یوسف بر بها
که مژمار و بود و را کس نیست
برش میوه و آب سالیست دید
بفرمان دارای جبر تل امین

هر آن کو بود با خدای جهان
بدین گونه باشدش فرجام
که مژدگان دشمنی سگش
برایم را اندران جایگاه
بدولاجرم خالق الخلق فرد
زدوزخ یکی بوستان آفرید
سما عیل را چون برایم باز
مرو را فدای کردیش عظیم
بجاء اندرون یوسف نیکوخواه
بروجاه روشن شد و لکشی
در میوه و آب عنبر شست
عدیمش بجاء اندرون جبریل
اگر با خدایت بود رای و هوش
بدان جای که گشت رسد کارش
شنیدم که یوسف بجای اندرون
خدایش را بیند از آن پیرانی

بهمکان سختی و آسیب جان
یکی دل بدنی درستان برچار
در آنکه که ز آتش انداختش
با خلاص دل داده بد با آله
مران آتش کرم را سرد کرد
وزان نرگس و لاله آمد بدید
بدان جای قربان کشیدش فراز
چپش است کار خدای رحیم
سپردش بشو جان حکم آله
بکترده فرش و بستیده جای
دری در کشتا دران از بهشت
کیا بد از و با تو اتر عدیل
زبان دل و دانش و چشم کوش
فکاهت بوارد با حسان خویش
جوایم شد از کید دیو نکون
را کشتی از کید بدخواه جان

جان آفرین حله و مژده یافت
دو صد بار از آن خفته گشته بود
رخش فردا و زنگ شاه گشت
اگر جور دیدی رخ روشنی
بند جروی حبه آدمین
شنیدم که اندر بن آرف جا
بآب اندرون صورت خویش دید
نسفت آمدش حسن و دیدار خویش
بدل گفت با این جمال و کمال
همانا که گرنده بودی مستم
یقین آشکارا می دیدی
برو این سخن در زمان سهو بود
بیازرد از و کرد کار جهان
که بود اندران قیمتش که و ناز
بگویم جو به کام گفتن بود
بدانکه که یوسف بدان نیکویی

۵۴
رخش باز چون مهر چون مستی یافت
جهان آفرین حسن و زینش فرود
ستاره ز حسن رخس با گشت
بجوش آمدی جان و دل در تنش
نباشد جوا و آدمین در زمین
سمیکرد در آب روشن نگاه
ز محورشید دیدار خود پیش دید
که حسن رخس بود از اندازه پیش
که کرد دست از اینم ذوالحال
بدین زیب خوبی که اکنون منم
که هم سنگ خور به ارزیدی
ولیکن قضا راه جوان نمود
بدان قیمت خویش کردن جهان
به پس تاجه کرد ایندی نیاز
دل هو شمع دست ز من بشنود
بدان خوش لغا و بدان خوشی

بدان هوش و فهمک ان حسن و رای

جنان بود یوسف که ممانند است

بر انگش عنایت بود از خدای

گشتن اسباب و نیز غایب را و پیر کی نبی یوسف

کنون کوشش زی حال یعقوب و ار

جو اولاد یعقوب و انش بنه

بند و رسته زود کشد باز

بکشند و آن بر من سر بسر

جو آمد شبانگاه رفته پاک

بدر بر سر راه بد سو کوار

هوازی بد نیسان فراز آمدند

جو یعقوب دیوان خروش و غریو

که یوسف بدام بلا او قناد

سبک باز بر سید گفتا چه بود

آمید دل و کام جانم کی مست

بگویند کنز بیم جانم خلیه

ندانست کس قیمتش جز خدای

همی سر سویی آسمان بر فراشت

هم کام بایستش آمد بجای

گشتن اسباب و نیز غایب را و پیر کی نبی یوسف

زمانی بد و هوش و دل بر کار

فکندند آن یکنه را بجاه

کشند بد غالت را فراز

بخون در شمر شدند و کردند تر

هم خاک بر سر همه جامه خاک

همی کرد فرزند را انتظار

هم دست بر چشم و سر میزدند

دش را هم اندر زمان گفت و یو

همانکه شد جان باکش بباد

قضای سپهری چه محنت نمود

حرا و نه اندر میان شماست

هم برده صبر بر من درید

در سر غریوان و با کاند آب
 بسف ترا فرود باد از خدای
 میتم کیست از پیش اوی
 بیتم با هم سر سر کرد
 سبق را می یک زمان تا ختم
 در آن نزد نگاه بکذا شیم
 بی کرک بر بود ویرا و برد
 نداری تو مان صادق ای داوی
 چشمن بد که کردم گفتار باد
 یلی سوی بر انش کن نگاه
 بس آورد اوی برش برهن
 بیالوده یکسر بخون دروغ
 جو یعقوب ارانسان تاپی شنید
 نو کفنی زتن برد میدش روان
 بروی اندر افتاد آن مرد پر
 بدان بهوشی بود یکبارس روز
 سر انجام چون شد دلش مو سیار

بگفت که ای او فرمان باب ۳۵
 کز و گشت پرداختن سرای
 بکار نهان شد کم و پیش اوی
 که از مکه امین بود پیش کرد
 شش و دانش از دل بهر داختم
 از آفت کجا آگهی داشتیم
 شش خورد او جان نیردان سپرد
 اگر چند پیتم ما راست کوی
 خدایت بدین مژده بی مرد داد
 بدان تا به پنی نشان نگاه
 نهادش بنزد یک آن پاکش
 دروغی که میداد چون خون فروغ
 بخون اندر آغشته آن جام دید
 نمادش زینا هیچ زور و توان
 کشته دم و جهره بخون ز زیر
 بمیغ اندرش اختر دل فروز
 نبالید پیغمبر کرد کار

آوردن اسباب بر این خون آلوده به نزد پیر و افکار کردن
 که بگوید از این خون خورده

در آمد بفسر یار و با یک و غریب
بمخندان که مردی دو فرنگ راه
فتادش بیل در بر انسان غریک
چسب گفت ای پیونفا پیرهن
جواز پیش چشم نه شماشیدی
میان تو دور بود فرزند من
کنون خون او در میان تو است
نشانی بد از دوست آورده
ز یوسف مرا یاد کار آمدی
جو رفتی ز تو نور خورشید تابست
جو باز آمدی خون فدوی می
کجا باشد این داد و این داور
دل و جان من کی بسند کنون
من این داستان کی توام شنید
من این کز بخواب اندرون دیدی
بگفت این وز درد شد نگو
دگر باره نامرده چون مرده شد

بد انسان که بروی بخشید دید
ببوی می بود زار و تشنه
که اندر روی خون جکانید سنگ
نه شما برون رفتی از پیش من
ای او به شما حسرا آمدی
روان و من و جان و دل بند من
بس آشفته و بد نشان تو است
مرا زین نشانی بی سر کرده
نگو رفتی و سخت زار آمدی
شکسته بهار و گل و بید تابست
دل و جان یعقوب سوزی می
که بر جای خورشید خون آوری
که خرسند باشم ز یوسف بخون
من این روز بد چون تو ام بدید
ز جان و دل دیده بسیریدی
دگر باره ز و بوش افتد برون
روان در تنش زار و پشمرده شد

فراقش بجان آتش اندر فروز
بر آورد سرگفت ای وای من
که شد کشته جان و جوانی مرا
مرا راحت روح پیش آمدی
بدان شادمان بد بدان کامکار
و گری نه فرجام را دیدی
دران جستی تا فرو سوختی
که پی او سیکت سامان من
که بکست پی او نه بد من
ببا و خزان او شده ز بار
که پوشیده شد زیر منج سیاه
که سنا نبودیش جدید و قدیم
که بر مرکب و سوخته شده بود
درین آن همه دین و اوزن کوی
درین آن دل مهربان بر منش
ز شاد و نیکی بر افتاده ام
بدی مانده آن سر و بخت کار

شید بود یک باس دیگر ز روز
و تنای جوشن باز کشتن بتن
کایند سنگ از زد کردن زندگانی مرا
پیش من بسن روز گزمرک پیش آمدی
آمدی بر سب مرا جان و دل بد بکار
ببند من از زخشم نیردان بر سیدی
تو است و وزخ یکی آتش افروختی
سرم کرده رفیعا در رفیعا دل و جان من
آمدی رفیعا نگو روی سر زدن
نفت رفیعا آن شکوفه گل اندر بهار
بی رفیعا آن فرو زنده خورشیده
ن آوری رفیعا آن کرانمایه در رسم
بجون رفیعا آن کرای و فرخ بر
رفیعا آن جوانی و فرهنگ و ی
رفیعا آن فروزان رخ و
رفیعا که وی رفت و من مانده ام
ایا کاشک رختی جو من حسد نزار

کنون بروم از خرد پند نیست
جوانی جو فتیله زده و دلکشی
کجایم جنان بد که او هرک من
کنون پیر من مرد ری اناروی
من این پیر من گوش دارم کنون
که از پوشش دست این را ب
کرمی تر از مال و چیز منست
همی تا بوم زنده اندر جهان
جو بجان شود چشم و یک من
برم نچین منش نیروان بکون
بگویم که فرنگ خوشش
ببازی فدای منش سوي دست
ز خلق تو کرمی شد او را بخورد
خدا یا تو زان کرک دادم بخواه
یهود او شمعون و روبیل دان
جو این بشنوید بی دل شدند
بر او در یک جو کبریا خروش

مراد دل بدین باب خرسند
شود کشته و پیر مانده بجا
بسازد باین کور و کنون
همی عالم اندر سر و چشم و رو
نشویم زوی بکر این تیر خوا
ازین بر نوارم زین چشم لب
که این پوشش و ان عزیز منست
همی دارم این پیر من را بجان
بشن در جزم نایم نباشد کفن
نایم بلا دور و منسون
بیار استم اندرین پیر من
چشم و سرم شادمان در کشت
مرای کرانایه نشد زند کرد
ز جان و دلم این مصیبت نگاه
ربالون و پست خرو دیگران
همه خویشش بر زمین میزدند
بجان و روان شان در افتاد جوش

بیرک آن ترک اینان بدند
در چون بدان ده پسر بگریخت
شده برده از درد چو پنهان
پیش گفت محنت رسیده بند
ای شیر مردان نام آوران
سما را چش زار بودن جرات
را جوانان دل و هوش بودی بجای
سپردم بیت شما کو و کی
نذر ز من تان بند هوش و دل
کو آنجا شما را بدی دل بدوی
خدا اگر برسد شما را ازین
اگر تان پیرسد خدای قدير
که مژده مانده پیل مرست
هم با خرد مندی و رای هوش
برده و هیدش بدندان ترک
بدین داورى و بدین داستان

۵۶ که جوینده جان یوسف شدند
بدانگونه نشان زار و دلخسته دید
همه خویشان را زنا له و گشتان
زرد دل جان تان ده پسر
ولیران و کردان و زیرک سران
چنین سوگواری نمودن جرات
بنودی چنین بخت من تیره رای
بگفتم صد اندرز با سر کی
کنون لا حرم کل فروشد بکل
کنون تان ندا دی می دیدی
چه گوئید پیش جهان آفرین
کدامست تان گوزش و پذیر
هم با ولیری و با زور دست
بکتر برادر نوازند کوشش
بدرد و راحیه ترک سترک
بکیراد تان ایند غیب دان

شمايي رمان دل سپيده کرده ايد
جهان آفرين ايزد غيب دان
يکيفت اين و بس پيرهن کرد باز
بي حست بروي زهر سو نشان
سرو باي آن پيرهن بدست
شکفت آمدش بود جاي شکفت
سبک باز برسيد آن ده بسر
خود آغاز اين محنت ماحه بود
بگوئيدم از نو که چون بود کار
بمعقوب کشد هر ده سر
زمانی هم سوي بازي شدیم
نشانديم يوسف بنزد رمه
يکي کرک نما که بدو باي ز خورد
بخشش بسيار بستانيم
چون يعقوب روشن روان
که چون کرک مريو ستم را کشيد

جدا هر کي خونمن خورده ايد
بدر دل من مکير ادا تان
نکه کرد دروي نشيب فراز
ز چنگال و دندان کرک زيان
نديد آن نشانها زهر سو که حست
دل بي بخشش و سوسه بر گرفت
که اين شاخ غم چون بر آورد سر
قضاي بواين تعزيت چون نمود
چه بتياره پيش آمد از دوز کار
که ابي باک دل کار دیده بنار
ز کيه زمانه چه غافل شدیم
نماده برش جامه ماسه
رو از جراگاه و برد و بخورد
شدان کرک و ما پيرهن يافتیم
که هوشم سمان خيره ماند روان
شش را بدندان همي بردريد

را مانند سپهر آهن و بی دست
و گریه و یوسف برهنه بتنه
بس این خون پیرانش چون رسید
ندانم که این داستان چون بدست
ایا کاشک ان کرک را دیدی
دل پاک یعقوب را شد دست
بیوسف بنودست آنک کرک
ولیکن بنودا که از کم و پیش
کش دل بد انسان می زد کمان
دران برهن خون کی آمیخت
کی گفت جوین نشاید بدن
کرسیا می در که خشم و کین
بریشان همانکه عذاب اموی
نماندی بشن در کی را روان
ازین در همی گفت با خویش
همی گفت یا کرک ناباک دار

بد انسان که برد خشم از نخست با
بر آمیخت بود از تنش پیرهن
اگر کرک و پیرا برهنه کشید
ندانم که یوسف نهان چون شد
کم و پیش از و باز رسید می
که گفتار ایشان در غت و ست
ندیدست او رنگ کرک سترک
که یوسف چه افتاد او را از پیش
که و پیرا بکشد جای نهان
از آنست که خلف او بخت
بدین گونه بی ره نشاید بدن
اگر خون او رختی بر زمین
بلا از آسمان با ستاب آمدی
شدندی بهستم زمین در نهان
همی کرد زاری بدان پیرهن
چه کردی یوان کودک شرمسار

کجا بردی او را و چون خوردیش
در اجون دریدی بدن از تخت
دریدی شش را و خستی روان
ایا کاشک آن مهر بر پهن
ایا کاشکی مهر مرا خوردی
که او از جوانی بند خورده بر
همی گفت از میان و خون ریز
می زدش خویش اندر زمین
همی خورست یعقوب کور را روان
بد میان می بود پی خویشش
ز یعقوب فرخ جوهر ده سر
ز شرم گفت باک بجان شدند
که پیر این غرقه در خون شد
سوا بود بر خام کفارشان
بمعقوب گفتند کای غم زده
شتا بیم از اندر هم اکنون هم

چه گونه ش نازک از دیش
که پیرانش هست یکسر دست
به پیرانش بر بدی مهربان
بنودی و بودی بران پاکش
مران کودکی را نیا زردی
کلی بود تازه بر آورده سر
همی کرد بر خویشش رستخیز
همی بود با جاسیرین مکن
نماند به کستی درون بکرمان
همی کند جان و همی کشتش
شنیدند آن گفتا سر
سجده بر بهانه پیمان شدند
پیا زرده دندان و جنگ دده
کوا بود بر زشت کردارشان
ترا کام دل رفته دام آمده
بجویم ویرا بکرد رم

ز کلام

پریم پیش تو آریم زود
 بدان که این محنت از کرک بود
 هم اندر زمان سوده از پیش او
 نهادند چون ما دوزی است او
 گرفتند فرزندانش یعقوب کرک را و بر دوشش را بخون کشی الهی کردن
 کشیدند کرکی جو شیر زبانی
 بخشیدند بر سر کرک آن
 بخشیدند و کردند تر
 کشیدند ویرا بنزد پدر
 بخشیدند کرک کرد
 کشیدند و دید یعقوب کردش نگاه
 بخشیدند از زلف کرده رنگ
 بخشیدند یعقوب فرخ نژاد
 بخشیدند عبادت می کتبی
 بخشیدند و عابد زبانش براند
 بخشیدند گفت آبی ز بالای خویش
 بخشیدند که گویا کن این کرک را تا از وی
 بخشیدند که این گفتار است
 بخشیدند هم اندر زمان داودین و داد
 بخشیدند بر سر یعقوب از خون یوسف از کرک
 بخشیدند یعقوب از دوزمان
 بخشیدند که ای پونا کرک نامهربان

نطق یا فتنه که از یغمان خدای عزوجل و برادرش
حضرت یونس علیه السلام

چرا خوردی از کام و جان مرا
مهران مونس غم کسار مرا
چه بدیدی از من که فرزند من
چنین بی سر زار نبشاندیم
ز یوسف بدل در جبین دایستی
ش تا ز کشت را کستی ز من
بجایی که بدی کرانه رم
تیرا که سفیدی از آن به بدی
بد نیبان چرا کردی ای مهر
بکجا خوردی اورا بمن بازگویی
که تا زنده ام یاد کارم بود
بگفت این و بگریست از در دل
جو بشنید کرک آن سخنهای را
بنومان نیزوان زبان گشاد
بمن خسته دل بر کجانی مبر
خداوند کرد دست بر ما حرام

مهران آفتاب روان مرا
مرا هوش جان و قرار مرا
بدانسان کستی ز پیوند من
ز کستی و مینو بر افشاندیم
کشت اندر جهان زنده نگداشتی
وز اندام او سیر کردی شکم
چرا سویی او تا خستی زان همه
که باری کران بار فر به بدی
ورای روان و مرا بی سر
مگر باز یا هم کی مویی او
بکورا اندرون غم کسارم بود
شش کش می خون جکاند بکل
ز یعقوب آزرده دل فکار
چنین گفت کای پاک با دین داد
که از امر نیزوان گرام بدر
ش پاک پیغمبران و السلام

خوردیم هرگز نیا ریم خود
معاذ الله ای محبت دادگر
نکستیم نیز و یک فرزند تو
به نیروان که کر حیره او دیدی
من از کو سفندم تو بمن بدست
جو در کو سفندت می بنگرم
بر رسیدن یعقوب احوال یوسف

بدو گفت یعقوب پس باز گوی
مرور که برد که خورد و که گشت
چند گفت بس کرک انده کسار
یکم من که بر خلق پرده درم
من او را نخوردم ندانم جزین
پیمبر جو بشند کسار کرک
که اولاد او خایین و خجل
بدل گفت کاین قصه آمد بدید
کز آوردن کرک نزدیکی من
که چون بود احوال سامان اوی
بوی بر چه آمد ز نرم و درت
که پرده نذر و می کرد کار
نه من ضد و این داد اوام
ندانم کس اینی جز جهان آفرین
بدانست از آثار و سنجار کرک
بر افتادنی اندوده دارند کل
نباید کنون پردانشان درید
دریدند خود پرده خویشش

بر رسیدن یعقوب احوال کرکش

پرسید پیغمبر از کرک باز

هر آن کاندین کار دارد گناه

تو اکنون مراقبه خویش کنی

شکارت به دوست امروز چون

پرسیدنی حضرت یعقوب از کرک

پرسیدنی احوال کرک

که آنگاه شدم من زبوشیده را

سروکار او نیست جز بال

بآن از دل من تفکر بشوی

که آغشته جنگی و دندان بخون

و از کف دست او و از کف دست او

گویی که هر چه

زنو این پس داد که کفش جواب

یکی بی نوا کر کم انده زده

که از من یکی بجه ضایع شد

من از بجه اسیمه کار

ز هر دشت و هر دری می جوشی

با میدان کز یکی دشت و در

کنون اندرین دشت فرزند تو

بمن باز خوردند این ده جوان

ندانستم از هیچ در جاده شان

جو گشتم گرفتار کردند تر

بدشیمان کشیدند منبت مرا

که ای ویره پیغمبر زرف باب

بدین دشت کنگان ز شام آمده

همانا بکنعان فرود آمدست

همی کردم اندر جهان سوگوار

هر کس نشانهای جو گشتم

و را ناگهان باز یابم مگر

همی گشتم از هر سوی بوی بوی

بجاده گرفتندم اندر میان

سراجام گشتم گرفتارشان

بخون جنگ من در زمان باز فر

کنون سیر سیرست فرمان ترا

کرک نشیند یعقوب طالع
جواگاه شد کز به ناله می
نباید چون رعد و بکریست زار
چنین گفت کای کرک کم کرده دست
بیایا بکریم و بایک و کر
مرا و ترا هر دو بیکه شدست
فراق بیکه با تو زنها رخورد
فراق بیکه مرا دل فروخت
فراق بیکه مرا ترا در جهان
فراق بیکه مرا بست کرد
بیایا بکریم بیک و کر
همی گفت زیشان سخنها بدرد
غریوان شده کرک باوی بهم
که او را همان درد و بیمار بود
جو یعقوب دل خسته و غم زده
بنمود و اندوید و طعام

۶۰ نماندش بجان اندرون پست
دلش را چه بیمار ناله
شدش دیده باران خواهر بهار
ترا صحبت امروز با من نکوست
تو بر بیکه خویش و من بر بسر
ترا و مرا هر دو محنت دوست
فراق بسر مرا زار کرد
فراق بسر مرا جان بوخت
پراکنده کرد دست هر سودوان
بنفشند و بی بای بی دست کرد
تو بیکه می جوی تا من بسر
همی سخت از دیده خواب زرد
بزاری همی سخت از دیده غم
همان محنت و رنج و ازار بود
غریوند بسیار با آن دده
نکم سیر کردان و دوست کام

تسلی و دادن نصرت یقوت
خود را در فرای نصرت یقوت

دعا کرد و پیغمبر کرد کار
چنین گفت آلهی برین بی زبان
برو این غم آسان کن ای دادگر
بس آنکه با ولا و خود کرد روی
نگو کرد نفس کن کار تان
خدای از نهان شما آگست
بپاداش این تان نکویی دنا د
کنم صابری مردم را دلیل
جهان آفرین بس بود مستغان
بگفت این وز اینس شکفت گشت
بدل گفت ای دل کنون بایدار
ترا روز شادی و آرام شد
شبی پشت آمد سیاه دراز
یکی آتش است این فروزان و میثر
درین بود یعقوب فرخنده رای
بپرسید بگفت این حکم است

بر آن کرک دل خسته سوگوار
به بخشای و ز بی بجه باز سرسان
که دردی ندانم ازین صعب تر
چنین گفت یعقوب فرنگ خوی
بجسم شما زشت کردار تان
ولیکن شما را سویی اوست
مرا اندرین درد و غم صبر باد
که در کار با صبر باشد جمیل
برین وصف پیدا فعل نهان
بدانسان کزو بر جان دی شکفت
جهان را تیمار و سخنی کدار
ترا داغ درد آمد و کام شد
که هرگز نخواهد شدن روز باز
که نتوان نشاندهش تار سحر
که آمد بد و حبس تیل از خدای
ترا اندرین صبر کردن نکوست

که ما کرد خواهیم غم با تو جفت
 صوری کن اکنون که بود آنچه بود
 بدرد و بیمار کرد و ن نهاد
 بدان خانه در شد تنها نشست
 که بد خانه حسن اندام
 فشانده از دیده خون تر زین
 ز بیمار بجران فرزند خویش
 بنودش بجز نوحه آتش و لب
 زمانی بودی که نگرستی
 بیمار بردن نهادن روی
 که شد با او جوابر بهار
 بدین گونه تا کور گشتش بصر
 روا بود حقاً و معذور بود
 ز خون راندنش دیدم کم شود
 که بنیاد بیمار او چون قناد
 فرو راندن در استان کهن

که این آن عتابت گزین گفت
 بخوابیت اندر بلا از مود
 بنا کام یعقوب فرخ نهاد
 یکی خانه برداختی و در دست
 درایت الا حرا ن نهادند نام
 در آن خانه یعقوب ایم حرمین
 گشت از همه کام و پیوند خویش
 نکردی نکه بش و کم سوی کس
 شب روز با در و غم زیستی
 دو دوام و شش از جهان سوی او
 ز بس ناله نوحه زار و ار
 سمیر اند خون از فراق بر
 گشت دیده زان دردی نور بود
 کسی کش جو یوسف بر کم شود
 ز یعقوب کردیم یکی جسد یاد
 ز یوسف کنون لایه باید سخن

قصه یوسف در ته چاه و فرود آمدن کاروان بر سران چاه

حکایت

که یوسف بچاه اندرون بدست روز	شنیدم ز کونید دل فرسوز
ز جنت سجده کشش جلیل	عدیش بچاه اندرون جبریل
که آمد کشن کاروانی ز راه	چهارم جان بد ز حکم اله
یکی مرد پیر پیر کار کریم	خداوند آن کاروان عظیم
ورا مالک فرج خواندی کرده	یکی پیر مرد بد با شکوه
شب و روز کردی ره مهر و شام	شتر دشت بسیار بار تمام
بمنزدیک آن چاه نهاد بار	جو آمد ز ره نزد آن جا بهار
یکی زان دو بشری و دیگر بشیر	دو مملوک بد بدوان بی نظیر
وزان چاه یک لخت آب آوردند	بفرمود تا بس سحاب آوردند
دویدند با مشک و دلو و رسن	سبک آستین بر زده هر دو تن
مران دلو را در بن چه کد است	مهرین بنده بشری کجا دلو داشت
که بر شاخ امید توکل شکفت	بیوسف ندا کرد جبریل گفت
بمالک تو اولیتری خود ز آب	بلا خیز و رد لوشو با سحاب
بدان دلو بشری زبان داد نیز	شنیدم که امر خدای عزیز
که برخیز از اینجا و در من نشین	ندا کرد و گفتش بدان پاک دین

برانجست بشری بقوت رسن
 فروزنده شد عالم از بهر کنار
 سیم برزند قرص خورشید سر
 سوی دلو دیدند شمس منیر
 بدیدند در جبروی همسر خویش
 بند آدبی شمس بدو السلام
 کز آن تازه شد نور تابنده مهر
 ز شایان جدا خواست شد علی شوی
 گشادند بروی در آفرین
 که ای نیک بختان و فرخنده کان
 که بخشیده اوست و فریادرس
 که او آفرید آسمان و زمین
 که نوری ز جاها اندر آمد بدید
 چه گونه بر آید ز جاها اقباب
 فروزنده خورشید دیدن کار
 بدین ماه تابان شمس و منیر

بگویند رون رفت آن با کتن
 جو آمد بنزد لب جا بهسار
 تویند استی کنز که با خنجر
 نکه کرد بشری و فتح بشیر
 ز بس نور خضای آن خوب کشتی
 ز چه پر کشیدند ویرانام
 یکی نور پوست از و بر سپهر
 بر آمد دل پر دو بنده بخوش
 نهادند رخ پیشی دی بر زمین
 حسن گفت یوسف بدان بندگان
 زمین پیشی داد اربوبید و بس
 مرور آمد سجده و آفرین
 بشارت ز بشری بالک رسید
 بیاتابه نبی که بر جای آب
 سبک مالک آمد بر جا بهسار
 بشری چنین گفت مرده نذر

الحق انما هو الله
يوسف عليه السلام را از چاه و در آرد و زن او را
بجای او نهاد که در قفس حبس بود و در سجده

علامت این ورج را بایست
همه کاروان شد نظاره بروی
وزن نور تابان و زو بهر جهان
زبانها گشادند بر گفت و گوی
یک آزاده خواندش کی بنده اند
ز گفتار و کردار آن کمریان
شنیدم که از نزد آن در فحاه
دویدند بشتاب تا جا بهسار
بشرد یک جا به انگهی تا خشد
بدیدند ابنوه در ابنی
ز کشت و کشتور جهان فراخ
بتن بر کی حله کز بوی و رنگ
بماندند هر ده برادر شکفت
بر آوینش از همه گوشه جنگ
بدشنام داد زبانی کرده تیز
بپرسید ملک از آن ده جوان

مرا این گرانمایه تر مایه نیست
همه خیره زان صورت زک و بوی
رسیده سر فور به آسمان
دل هر کسی مانده در حبس و جوی
یکی هر ماه درفشند خوانند
کس اگر بند جز خدای جهان
نه پس راه بد تا بدان جایگاه
کل کاشان گشته بد جمل خار
بدیدار ابنوه بشتافتند
نشسته ستوده رسول جوی
زده نور رخسار وی پنج و پنج
همی بر کل مشک نهاده سنگ
خرد زین شکفتی تواند گرفت
گرفتند هر ده و رای و رنگ
بیاورده بروی کران رستخیز
که ای کامکاران روشن روان

که از جبهه وی زند بخت فال
 بیدار او نیز بشتا فیتیم
 که دست زبان تان بر افتد
 که بست آن یکی بنده برهنه
 نسکونی در آن کو که زوی زادت
 کز آن هر سه دارد دل خلق بیم
 که باشد که از وی نیا بدششم
 بر سب جفا کرد زین و دقام
 جو قارون خود شد بریر ز می
 کنون یا فتمش بدین جا همار
 زبان را بعبری بیاراسند
 که گرفتو جز این حیرت کوئی دگر
 بر آرمیت ازین روان و دمار
 که گفتا نشان بدو کرد ارسان
 که ای با تو حوبی و فرنگ جنت
 که ای تو آزاو یا بنده

چه خواهید ازین کودک خردال
 مرورا ازین ترغیب چه یافتیم
 چه باشد شمارا چه بدست
 همانکه چنان داد نمون خبر
 و رخصت معیوب بناست
 مرورا به عیبت هر سه عظیم
 که نیرنده و دزد گریده ششم
 سه روز است تا این بنده غلام
 نهان شد ز چشم و سر آدی
 بختش کردیم هر گونه جار
 جو گفتند جوان که بی خوشند
 بگفتند با یوسف برهنه
 هم اکنون به شیر زهر آب دار
 بر رسید یوسف ز گفتارشان
 بر رسید از و مالک و عزو گفت
 بر آید و سخت و فرخنده

ز تهنید و از پسم آن مکرمان
نیارست گفتن که بنده نیم
بنا کام گفتن یکی بنده ام
ولیکن بدل گفت از آن خدای
از انبیس بدایه زبان بر کشاد
بعبری می گفت ای مهران
چه باشد که اکنون نکوئی کنید
شما چون شبانید و من چون
بنا شد شب تیره اندر جهان
رود در جهان جنگ و پنداری
مرا با شما خود زین جنگ نیست
چه باشد اگر نیم مرا افکنند
از آزار من تا شود دل تپ
ز دل بر شما مهربانی کنم
به بندم مگر پیش چون بنده وار
اگر بسته باید چون بنده مکر

ز مالک نسب کرد یوسف نهان
بکشیدش کر بگفتی کیم
مهرین مهران را سر افکنده ام
که بودست و همواره باشد بجای
بنزدیک اخوان زمین بود داد
خرد پیروران و هنر کستران
ز دل کین و دشمنی بر کنند
کیم من که با من کنید این هم
که نه روز باشد سر انجام آن
ولیکن بود بعد از آن آشتی
دلیم نیز آزارتان نکشیت
ز بد مهری و خشم و کین دم زنید
مرا در بدرید همچون ری
بدشت اندرون تا آن نفسانی کم
بدشوار و آسمان بوم بایدار
بنزد شما به که جانی دگر

رو از گفتار یوسف بدو
بسی بی لایها کترید
ل سخت ایشان نشد هیچ نرم
سی بر پیودادانش پرست
چنین گفت مالک سرانجام کار
بر این بنده را با سه حبس
بلی من بخرم کنون از شما
بها جامه بدم که دارم بسی
بمالک حبس داد و همچون جواب
ولیکن بجایه نداریم رایگان
اگرمان دهی صد شتر و ارباب
بخوایم درمان دهی ده درم
گشت و آن زمان کیسه و ریخت پس
بنده درمها و لیکن درست
گفتا که اینست وزین پیش نیست
بدیشان خرید و فروخت او قناد

۶۴ بنالید و بارید خواب زرد
بسی شان بگفتا را دل خرید
بنده شان زین مهر با نی و شرم
بکینه کزیدند انگشت دست
بدان کینه جویان بی زنیهار
نباشد خریدار کسی بر زمین
بدان تا شود از غم وی را
ندارد حبس جامه هر کسی
که هست این تجارت بر ما صواب
درم آرزوی تو آرد بجای
سه دیبه روی بزر و نکار
رضای تو جسته شود لاجرم
ز مجده درم کم نبود و نه پس
همان بود هر چند از آن پیش است
سما را بدی کردی این دو است
ستد یوسف و آن درم شان بداد

فروخته شد آن بوستان شد	بشده درم قلب مغدور شد
خرد بود فرسند دل شاد خوا	فروشد کانه اوران زشت کار
فروختن غرض بود نشان زان	بند میل ایشان سوی سهودان
فروشش یوسف جالک	نار زل شدن جبریل علیه السلام و نوح علیه السلام و عیسی علیه السلام و یونس علیه السلام و یوسف علیه السلام
در آمد بر یوسف پاک رای	هم اندر زمان جبریل از خدای
سلامش رسانند از کردگار	نمان از همه کس بر او آشکار
که در آینه جبره خود به بین	چنین گفت از قول جان آفرین
وزان نیز جستی فراوان قرون	همانی که بودی بچاه اندرون
بهایی ش خویش شتاختی	ش خویش را قیمتی ساختی
سمی دار یاد این سخن پیش و کم	فروختدت اکنون بزرده درم
به بستن آن درم چند را	جو بفرود خشت آن نهر مندا را
خط دست شان خست اندر زمان	ازان ده جوان مالک کاروان
وزانس بهانه بیفتد بکار	بدان تا شود پختن استوار
بدان بر هر مرد فرسخ نهاد	خطی زود نبوشت شمعون و داد
یهودا و شمعون و روبیل دان	چنین بد نوشته که ماده جوان
واو شیر و پستایران کنه داد	ربالون و لغال و لادی و جاد

یکی بنده بود بان خانه زاده
 فروختیم ویرا بخرده درم
 ولیکن بشرط سه عیب عظیم
 گرفته بای و دزدی و دگر
 جو دادند بدان خط کفشد باز
 مرین بیع را بشرط باید چهار
 یکی آنکه بی بند و غل کران
 دگر آنکه پوشانی او را بداس
 سه دیگر که باشد براه اندرون
 نسش بر خشک پالان بود
 چهارم بری تا بدان جائزگاه
 گرفتند بمان و دادند دست
 نهادند این شرطهای تخت
 پس این ده جوان بر لب جابهار
 بدان تا به بند بایند و غل
 بشد مالک و غراندر زمان
 بدو مادرش نام یوسف نهاد^{۴۵}
 بدان مالک و غزکنج و کرم
 که آن عیبا هست با وی مقیم
 کرسش جو مادر بمرک بر
 بدان بر بزم مهر سرفراز
 بگویم یکا یک به پیش آشکار
 نداری توانی بنده را بگزینان
 که او نیست مر جابه احق شناس
 بود جای او بر میون خرون
 نه بر نیکه و رخت و الوان بود
 که هرگز ندانند بدان گوشه راه
 بدان دل شرط بچاید شکست
 بدین شرطها بپوشان شد دست
 بعدا گرفتند جای قرار
 سهی سه و نازان و شمشاد کلی
 یکی بند نهاد بروی کران

بدین شرطها دل بپاید
 شکست

مرو را به پشمینه بپوشیدش

یکی بنده بودش سیه تر زود

همی کرد یوسف در آن نا نگاه

وز آن کبر و آن قیمت خویش

نهانی همی گفت کای ذوالجلال

بچاه اندرون من خطا کرده ام

ندانستم اکنون جنس یافتیم

ز نادانی من عفو کن مرا

بدان سان میگرداند بدل نهان

بدانسان میگرداند بر چه ایشک

ش و جان سپرده بکلم خدای

سر انجام انگس که بدساربان

بسامان رفتن می خست کار

بشد با سیه نزد مالک فراز

میخواست باید گفتون ناگزیر

مرا باش دستور تا با سیاه

چه ناخوش به پشمین لباس سمن

سپردش بدان بنده زشت زود

همی آمدش یاد از آن آب جابه

بندیدن طلعت خویش

ترا شاید و خود تو داری کمال

ش خویش را بها کرده ام

خدا یا از آن جهره بر تا فیم

که عفوست و لطفت پیشه ترا

نباگاه از و جز خدای جهان

که ابر بهاری برو برد رشک

بسخت و به سست و بند و کشای

کشیدش سوی بار که کاروان

برشته می بست هر کونه بار

چنین گفت کای خواجہ مرغراز

بیک حاجت این بنده را دست گیر

یکی سپرم تا سر جابه راه

مردان ده جوان را یکی بنکریم
 اگر چند سپار آزرده اند
 بیاساید انگاه دل در برم
 مراد است و بهر ورده اند
 بشوم روی شان باز نیم یکی
 بیوسم سرو چشمشان اندکی
 دهم تا قیامت بایشان ورود
 که کار من وان ایشان نبود
 از دواک و غیر در ماند گفت
 که روکت میدون خرد باد حفت
 پس درون ملک یوسف را بگفت و باط و اعدی بویست بر سر چاه بود و برادران
 رفت یوسف به چاه برادران

بشد با سپه یوسف مهربان
 ز دانت رفتش بند اندرون
 بخان بست و زار و از و باده
 بسختی شد آخر بنزد یک چاه
 باهن درون پای و درش بلاس
 بداشت بر دی جوهر کورداس
 جو یوسف بنزدیک آن چه رسید
 مردان دران بند و غل کران
 بیضا و بر ساعتی سرگون
 مردان هم سران را همه خفت و بد
 چو یوسف بنزدیک آن چه رسید
 که او مهربان و وفادار بود
 چو میزد خود را بخان بست و دید
 بدین شدش زود در بر گرفت
 ز درد دل و جان بنالید سخت
 چنین گفت این بخت شور و منت
 دل بسته شش از دیده پر و حاکم
 خروشدن پیدلان بر گرفت
 بفرید بسیار بر شور و خبت
 که یوسف سرو پای در انت

آیا کاش چشم شدی بر دو کور
جه زین پی نواتر چه زین بهتر است
یهودای پچاره مشد
از آواز او خفتگان سر بر
بدیدند سزا و خود را نهند
ش نازکش در بلاس دشت
جو یوسف بر ایشان بر افکند خبر
جدا هر یکی را بر در گرفت
جنان را در گریست بر خویش
چسب گفت کای و تیره هم بران
مرا هست تپش دیوانه راست
چسب بود کام شماش بش
بنادانی و جلم آرزو اید
که بوند ما را که ایند و بست
فراق آتشی کرد و افروخته
سرفتم یکی راه نادیده بش

ندیدی چسب روز و اژون و شور
که یوسف جود زوان بند اندر است
می گفت از نیسان بیانک بلند
بخشد از خواب سوزیده سر
سرو پای کشته گرفتار بند
جو سوتان می سود اندام است
شنا پند نزدیکی ایشان بمر
بس آنکه غریبیدن اندر گرفت
که بگریست با او زمین و زمین
همه متران و همه بهتران
که پشمینه و بند دیوانه است
بدیدیدیم کانه خویش
مرا خسته و پی بدر کرده اید
ز یکی دیگر اکنون نخواهد گشت
که بوند ما را شود سوخته
که باز نه پند از امروز پیش

گرفتیم به پیش اندرون یکی سفر
فکندم یکی تخم را در زمین
چنان بند بکا یکی نان بپخت
قلم رفت و حکم قضا کرد کار
کنون آسمانی چسب بد قضا
که از من باندازه بحر و بر
بپرسیدش از من نهان و آشکار
برو مهربانی و شفقت کنید
بر آزار او دل مبدید به
خود ارزوده است از دل مهربان
بتیغ ذاق منش خسته آید
کنون عذر خواهید آن خسته جان
مکیر او تان ایند داد کرد
بدرد من بیکس و بکناره
همی گفت از غیاب و انبان بشرم
از و هر کی رخ می تا فتمند

که هرگز نه پند و چشم بذر ۴۷
که بارش فراقست یا قوم دین
که شد رشته آشنایی ز دست
سروصل ما را اکنون سار کرد
یکی حاجت همست سویی شما
در و دم رسانید سویی بذر
مگر کردش روز و شب و آوار
یکی بر دل جایش رحمت کنند
در امرش میارید کوه آن و بهج
روانیت از روشش پیش از آن
امیدش ز من پاک گبسته آید
گناهی بعذری نباشد کمر آن
بتیجار و آزار و درد بذر
غریب و لیل و نثرند و تباہ
فشاننده از دیکان خون کرم
کز و شرمساری می یافتند

بترزان چه باشد بکسی بیار
یهودای فرزانه بیک خوی
می گفت ای وای ما بیرمان
دل خویش جان بدو سوختم
چنان زشت شد نام مادر جان
بر آنکس که این داستان بشود
می آید چون ما ز مادر و کر
همی گفت از نیان و کران جوهر
بدو گفت یوسف کای پاک دل
نمودی بسی دوستیای کرم
ترا مهربانست بر من روان
فراموش مکن یکی زمان مهر من
بازم من بی کسی سرزده
هر آنجا که بینی یتیم و اسیر
که از بنده بخشایش نه از دگر
نخا صه کی بنده بی بها

میان

بیاد

محمدرضا

که باشد کسی از کسی شمسار
همی خون جکاند زان گفت و گوی
چه کوزه ریسم از خدای جهان
همی دانشم دوزخ اندو ختم
که تا جاودانه نکردد نهان
نگو بیده و دشمن ما شود
که چنین غایم دای و مهر
در نیده دلش پرده هوش و صبر
تو باری نه شمسار و خجل
ولیکن قضا را نبود از تو شرم
همی دون می دارد دل مهربان
بدل در نکار دیده کن جهر من
یتیم و اسیر و بته دل شده
نوازش کن او را و اندر بذیر
نباشد بکسی درون جا نور
که بشود درم باشد او را بها

من امروز آن بی با بنده ام
هر آنجا که دیوانه پنی یکی
که دیوانگان از در محبت اند
من امروز آن بسته دیوانه ام
هر آنجا که در وی به پنی دگر
مرا یاد کن ز آنکه من نیز هم
جو کرد دوت روزی غمی عدیل
جو پنی یکی روز جایی عظیم
که بی جرم و بی زشتی و پاکناه
هر آنکه که بسنی کنار بطر
بدان ساعت اندر مرا یاد کن
بجان تو که من هزاران درود
بگفت ای خدا پس هر یکی را جدا
بپسید نشان و پدر و دگر
غریبان می شد گسسته نفس
یهودا و هر کسی که بودند پاک

۶۸
چپن بی بها و سرافکنده ام
به بخشای بروی بمهر اندکی
گرفتار بند و غم محنت اند
که از خویش و پو ند بیکانه ام
که باشد گرفتار و غل بسته
بزدی شدم در جهان منته
بگوید باد آن غریب ذلیل
بگوید باد آن اسیر یتیم
گرفتار بوده درین ژرف جاه
که در وی نباشد نشسته بر
بدین پایه جان بدر شاد کن
رسانی بدان پیر دل خسته زود
ببر در گرفتش بمهر و وفا
جدا گشت ایشان بیمار و درد
سمیعت گریان نکه باز بسی
ازان در دبر فشانند خاک

از ایشان برآمد غریو کنی بلند
زمانی بد انسان فروشان شدند
که مرگ را دل بریشان بست
اگر چند بروی حسد بودندشان
جوهر یازده کوهر آب دار
جوهر پیشان از مه و مهر جهر
اگر چه حسودی زهر در بود
که شدند یک چند زاری نمود
که انکار ز اندازه بگوشته بود
چنان بود حکم و قضای خدای
سراجم یوسف بنده دل
نشانند آن پسته زار و وار
یکی خشک بالان بران بسته نمی
بشد اشتر از پیش ساربان
زمین مال شد دست و پای شتر
شب تیره چون رای دیو نزنند

بهمان آن کودک مستمند
چنان زار و گریان و جوشان شدند
ز دلشان می آتش اندر فروخت
حسودی چنان کار فرمودشان
بند از یکی کان سراجم کار
بتن در بجوشیدشان خون مهر
برادر هم آخر برادر بود
ولیکن کمرش نمی دست نمود
سرشته از دست کم گشته بود
قضای خدای نگردد برای
بماند از آن یافه رایان بخل
فراز و یکی اشتر بی مهار
بدان کاروان سر سبز بس
برفش درآمد کشن کاروان
باواز آمد درای شتر
فروزان ستاره زحیف بلند

شتابان شتر در پاهان خود بود
سحر که به هنگام بانگ نماز
بود ای نگه کرد آن کور دید
از اشتر بک خویش در فلکند
جنان کور مادر بر در گرفت
بدان روی بنهاد پس اعداوار
از و نای نای کوشش بخوابست
زدیده یکی سبیل خون بر کشاد
سید کارون بر قبر مادر خود کرده کردن یوسف علی السلام و انداختن محو الذنوب
غریبان سمی گفت کای مادر م
واقع تو بر من نه محمود بود
بر آور سر از خاک در من نگر
که چون زار و است و چون مسمند
ایا مادر آ که نه از بر
بعی شور نجی و بجیتی که دید
ایا مادر آنکه که زادی مرا

۶۹ دل یوسف اندر غرنک و غریب
رسید او بر کوه مادر فر از
دل مسندش ز شش بر و مید
ش خویش بر کور مادر فلکند
که ماندی از و بهوش مردم شکفت
خروشی بر آورد و بگریست زار
تو کوئی مگر ابر رعایت دست
که بر سوی دریای قلم نهاد

سید کارون بر قبر مادر خود کرده کردن یوسف علی السلام و انداختن محو الذنوب

ز داغ فراق تو در ادرم
ز جان و روانم بر آورد دود
به بین اینا کرامین فتح بهر
بود یوانه و دزد بسته بهند
که او را بس از توجه آمد بر
بسی بارانده که جانم کشید
ازین داد صحبت نادای مرا

یوسف و مادر و کارون

دل مهر من زود برداشتی
جو زادی مرا این وقت زدی
مرا بی تو شوریده شد روزگار
سر بخت من چون عکس گشت
مراده برادر که پسر شدند
نه آنکه از من از ارشانی بود چه
همه مهر بودند به هم زدند
بد شستم کشیدند جای که کس
بسم زد خواندند و کردند خوار
بکر مای کرم و تف آفتاب
جو من کردی ای از بیای طلب
کجا دارد آن کودکی خوردن آب
جو از تنگی حال من شد تباہ
سه روز و سه شب جاه بدی من
جو گفتم شده رسته از ریج جاه
همان سوره را باز بستافشد

بدند

مرا خوار و سچاره بگذرستی
ز پوند من زود سیر آمدی
در ختم بجای کل آورد خوار
فرو زنده روزم شب تا گشت
یکایک بداندیش و دشمن شدند
گرفتند مرا گشتم را بسج
بنیرنگها از بندر بسج
بند خبر خدا پس فرما در سن
فراوانی تباخه زدند استوار
من از تنگی در عنا و عذاب
تباخه زدند بی بروی و لب
که دشنام زخمش بودند و آب
بر بنه دارند اخشتم بجای
فرج داد زان پس مرا ذوالحسن
برون آمد از میغ تا بنده ماه
مرا بر سه جاه در یافتند

گرفتند

گر نینده و دزد خوانند یا ز
زدندم فراوان بخت و لک
مرا بنده کردند و بغر و خشد
بهایی من ای مهربان مادم
تو ای مادرانکه که زادی مرا
کنون کم بها ترکی بنده ام
نعل و بند بر کردن و پای من
برندم می در جهان سوکوار
ایا مادرانکه که رستی می
بدان خود منش بودی ای مهر
کجاست خبان بد که من جاودان
کنونم به پن گز جهان رانده ام
ز عیب دار و مرا بر کنار
دریغ که بی مادر بی بذر
ایا مادر مهربان زینهار
بیاد آور آن مهربانی کن

به تیر آتشم در شانند باز
همه شادیم غم شد و نیک بد
نهی آتشم لاجرم سوختند
نیامد فروتر ز هر شده درم
بازادی شیر دادی مرا
بزازای و خواری سر افکنده ام
سپه گشت روز دلارای من
جو تاراجیان زار و بد بخت و خوار
دل از مهر من بر کمرستی می
که کردی مرا در کنار بذر
بوم در کنار بدر شادمان
بدریای تیار در مانده ام
نه راحیل باشد مرا خواستگار
چون مانده ام یافته خیره سر
یکی بهوش و دل را بمن بهر کار
بنزد خود اندر مرا جای کن

همان یوسف غم کسار تو ام
 مرا یکدم از چشم نکند استی
 کرامی ترست بودم از جان تو
 نه تو مهر بان ما دوری من بر
 نباشد شکلیا ز فرزند نام
 مرا هوش جان و روان با تو است
 نخواهم که من پی تو و پی بند
 ای کاش نفس و ادا کردی قضا
 بدستیان همی گشت دریا بند
 می شد براه اندرون کاروان
 قضا را خسته یافتی آن
 انداختی مرا یوسف غم کسار تو ام
 بر سر قبر مادر و طبایع زود
 بر آتش ننگ کرد یوسف نبود
 جو یک لحظه از دست تو نروا
 بیوسف دلش بود پر گش و شرم
 چنان گزد و جگرش بر وزن حیرت

همان کودک شیرخوار تو ام
 مدام در آغوش و برداشتی
 بودت ز من بچکس پیش پیش
 چرا مان جداست از یکدیگر
 تو از من شکلیا شد سستی مدام
 دلم آشکار و نهان با تو است
 چپش زنده باشم زمانی و در
 شدی هم کنون جانم از من جدا
 نه آگاه از و جز جهاندار فرد
 نه مالک بد آگاه و نه ساربان
 که می داشت آن خسته دل را نگاه
 انداختی مرا یوسف غم کسار تو ام
 بر سر قبر مادر و طبایع زود
 بر آتش ننگ کرد یوسف نبود
 همانگاه سر باز بس کرد زود
 با و از یوسف بیوسف رسید
 ز طایفه زدش سخت بروی خشم
 دلش جای غم گشت و جان جای

اینک و دی که در این مصلحت است از این است

در دو غم یوسف پاکش
در مغز وی کشت بی حالش
بچیدن یوسف پاک دین
ست آسمان بر فرشته مانند
شنیدم که یوسف بر آورد
سیر دل خویش با کرد کار
اندر زمان جبهه تل امین
بماندش از پاک نیران سلام
که کویدی می کرد کار جهان
بر میان چه رنج و عذاب آورم
و یا بر شکاف زمین و زخم
نداکرد یوسف سوی کرد کار
عذابی میاور برین قافله
بلی هم کنون قدرت ایشان نمای
هنوزش ندگفت یوسف عام
که دوست دریا بلرزید پاک

۱۸۱
به سجد چون مار بر خویشش
شدش دیده تاری و گریست
بلرزید گفت آسمان و زمین
که او نامه و درد نامه خواند
بنالید و برداورد داد کر
نهانی ندا کرد و بگریست زار
فرود آمد از نزد جان آفرین
بس انکه چنین داد ویرا پیام
که آتش با رم برین کاروان
و طوفان ز آتش و آب آورم
برم شان بخاک اندرین سیم
که ای داورداد کر ز نیهار
که کرد ازین جان ایسان یله
که آله شود شان دل از روندای
که جبهه تل پرزد علیه السلام
در افتاد بر جبهه کردون تراک

ستاره سیه گشت و چهره نهفت
بخان تیره شد روی گشت آسمان
برآمد بر آن سان یکی با دست
بخان بود غریب دین باد شمس
برآمد یکی صعب طوفان زیاد
بر آن بجه دران وادی سکران
ز روی زمین پاک برداشت باد
همی گفت نشان بر سر چشم و روی
سر و چشمشان به چ بسته نبود
ز چشم هم قافله خون و آب
فکند اشتران را بر سر بیای
خروش اندر افتاد در کاروان
بلرزیدن افتاد نشان جان و تن
~~از آن تاریخ و سختی شبان باره~~
درافتاد هر یک بروی زمین
همی گفت گای داد کمر زینهار

انبات

جهان سر بر با بلا گشت
که گشتد یکسر ستاره نهفت
که بی بکشد ایند از بن درخت
که گفتی بر آمد همی رستخیز
بر آن قافله بند محنت گشت
جفا بود بر بود خاکس از آن
بر آن کارواند اندر ایشانت با
بفرمان داد آورد داد بخوی
کران خاک و آن ریز خسته نبود
همی تاخت بر هر شان نیل آب
فنا گشت بانگ نوای درای
بر آمد غریب از دل ساروان
زبان نشان دعا خواند اندر دهن
بیارب زبان بر کشادی همه
همی کرد بر کرد کار آفرین
زمانه این عذاب و بلا در گذار

را که بنا دانی آمد کن
 می کرد کس بدین گونه یاد
 جانرا می خواست کردن ز بن
 جو شب روز شد روز هم میوه بود
 بند قصه شمس کیتی فروز
 همان باد و طوفان و خاک سیاه
 شدند آن سیران سراسر سته
 بدیشان می مرک نزدیک شد
 نشدشان دعا می مکار کر
 مران کاروانرا نشد کار و برگ
 یکی حجت و بر کاروان پاک زد
 کسی کرده دارد گناهی عظیم
 بدین بد گرفت ما را خدای
 ز ما بی زبان هر که دارد گناه
 بخوابد بپوشش زیزوان پاک
 و اگر نه هم اکنون ز ما بی زبان

۲۴
 بر حمت غفور کن تو ای اخواه
 می شد فروز هر زمان شور باد
 نمی داشت سودان دعا و سخن
 دل دیو از ان تیرگی خیره بود
 ز شب تیره تر رنگ کیتی جروز
 می زد بران قافله بی بناه
 از ان شورش باد با آن شکوه
 دل و دیده نو میزد تا رنگ شد
 نیامد می خشم نیروان بر سر
 نهادند ناچار و لها بمرک
 کای مردمان این نمانست بد
 که آید زیزوان عذاب الیم
 نماندست جان و تن من بجای
 بیا مید که با ما بخوانند اله
 مکرمان راند ز طوفان خاک
 بسختی ستانند هماندار جان

سیاه گشته کرده چون آتش سینه
بدو گفت ای مهر نیک خواه
بخوابید بوزش ز زردان ملک
شنیدم که یوسف مرز داد و بین
وزارت به مرزاد خود داد و زد
بدان ده برادر سپه داد و گنج
جدا هر یکی را یکی مرز داد
همه شاه گشته و فرمان روا
شنیدم که آن بس که یعقوب مرد
همیدون بهایون شه بهشت
بکام دل خویش با جنت خویش
وزیر بس جو مملویش آمد فراز
بیک روز با جنت خود جان داد
بس از وی پیرایم فرخ نیست
می بود یک چند بر تخت و گاه
از آن جمله فرجام بکیش نماند

این کتب است
در نسخ و کتب
کتابخانه
ایستاد
مجلس
تبریز
از کتب
قدیمه
است

هم اندر زمان نزد ملک دو
مرا او فتاد این نمونه گنا
فرو جنت از آتش بدین داد
رسول مطهر مشه با قرین
کزین ابن یامین سالیته بود
وزیشان بیک بار بر پشت
بریشان در خسروی بر کشاد
وزیشان جهان مانوال و لوا
روان را بهیودان داور سپرد
می بود در مملکت سال شست
ورا هر زمان دولت ملک پیش
سوی رخس آمد مرورا نیاز
بهم شان سپردند با هم نهاد
بعدل و سخا بهن بکشاد دست
سرا بخام شد هم بجاک سیاه
که منشور مرکب سیه بر خواند

از ادم

از آدم درون تا که تیغ صورت
نزدیک کس الا که مرده شود
چسب کرد و پروان نهاد جهان
هر آنکس که پیدا شود ز آدمین
اگر باد شاه همه کشور است
سرانجام نشان رفت باید بگور
اگر بخت شورت نباید می
بدین کیتی اندر بگرد از خدای
بجای آفرمان وی بسر
مرد است آنک راه کرب
شدم باز بس جستم از هر سوی
سرانجام دیدش بر شاه راه
و جنبش جو باران می اشک راند
دل کینه و رگست لختی بروی
جو آوردم او را بخواری کشان
به سجد یک لخت و نالید زار

۴۵
چسب بود خواهد ز حکم غفور
بخاک سیه در سپرده شود
نماند جزین آسکار و نهان
نماند فراوان لشت زمین
و کرباک شایسته بنمیرست
بس کور یا تخت یا تخت شور
غم و رنج کورست نباید می
بدین درشتش بر از دل بیای
منه پایت از خط امیر بدر
مرا گشت از آن جان و دل بی رنج
دویدم زمانی بهر بهلوی
فرا ده برافرا از کوری تباہ
زبانش همی نوحه میوز خواند
بجست زدم یک تابش بروی
همش دزد خواندم شمشیر نشان
نهانی سخن گفت و با کرد کار

همانکه بر ما بنزد سخت
همانکه بر خاسته این باد و خاک
چو مالک سخنهاي زنگي شنید
بیوسف چنین گفت کای دینا
شنیدم آزرده گشتی از روی
تو از درد و خسار کردی دعا
کنون این سیه را بکش با گشت
بر آور ز دل درد و آزار و کین
مگر ز این بدامان رانند خدای
چو یوسف ز مالک جنان شنید
به بخشد بر مالک و قافله
مالک چنین گفت کای مہتم
که مردم کشم یا بنا بجایم
که من جز بگویم و جز مردمی
اگر هست آزار من این سیاه
دل خویش خوش کرد یوسف بروی

گنہ را

که ہم در زمان پیرہ شد روی سخت
همانکه جهان خواست کشش ہلاک
مرد را بنزد یک یوسف کشید
ازین زنگی زشت کین باز خواہ
برو بر بنا بجایم زد گشت بروی
فرستاد ما را خدای این بلا
کہ او ز ندہ و مردہ ہر دو گشت
بس اندک دعا کتر و آفرین
ہمانند این پی کنا مان بجای
بجز روی بخشایش این ندید
کہ جانشان می خواست کشش بیلہ
من دل خلیدہ تر آن کو ہرم
بہر شتی کسی را مکا فاکسم
خواہم نمودن بہر آدمی
من از دل غمہ کردم اورا کنا
در آوردش از ہر دست بروی

باز ز زمان روی او شد سپید
با مر خداوند پسم و امید هم ما
دعا کرد و بس بر جهان آفرین
فرو خواند بهمان بسی آفرین

انما ز کردن بر سرف به صلاح ثواب

بخوانش ز زندان باقی بچوست	که آئین کیستی کند باز دست
فنا کرد آن باد و طوفان و خاک	شود چهره روز رخشان و پاک
جو کرد آفرین یوسف پاک دین	فرو زنده گشت آسمان و زمین
شد آن باد و خاک و دل آرام یافت	فرو زنده خورشید نیکو یافت
فرو ماند مالک ز یوسف شکوت	همانکه زمین را بوسه گرفت
ببویوسف چنین گفت گای برهنه	تو هستی مرا چون کراچی بپهر
تو داری دعاها چنین مستجاب	اگر خواهی آتش بر آری ز آب
سیه را کنی هم بساعت سعیه	وگر بایت کل بر آری ز سپه
ترا من بدین گونه نشناختم	نه در خوروت آئین همی ساختم
تواند خود بند و غل نیستی	بجوین بلا در گجا ایستی
تنت نیست اندر خوراین بلا سی	در شیش مانند دندان و دشت
از اولاد یعقوب مانند شکفت	از میان سکینم باید گرفت
که گفت خندان بپایان و بند	کزین بر کن زود تو غل و بند

ندام که با توجه کین داشتند

من آن عهد با یک بر هم زخم

ازین بس ندانم تر است بای

بگفت این و بس بند ازو برگشت

در وجهه بوسید و پایم

ز رخسار یوسف جهان یافت نور

مرا بجه دران قافله مرد بود

یکایک بودند بر خاک روی

جو دیدند ازو فرد آن معجزات

چنین گفت بس مالک و عز باز

ز من چند حاجت ببادت خواست

بخواه ای سر بر چه رای ایست

بدو گفت یوسف که ای کنه هر

ترا جا و دان عمر با نیده باد

مرا از تو یک چیز ناید می

خط دست اسباط خواهم می

که چند آن درخت بلا کاشته

همه بند و پیا نشان بشک

بندم نباشد حسن ماورای

طریق نکوکاری اندر گرفت

که چون نفس مانی بدش نفس بوم

چه بست و بلند وجه نرد یک دور

بمزد یک یوسف دویدند زود

نیایش گرفتند بر جان او ی

بدو یافتند از عقوبت نجات

که ای باک دل یوسف سرفراز

که حاجات تو از من آید رواست

که گم غم نخواسی بجای آمدت

بگفتار تو زهر من گشته نوش

همه سال و مه بر تو فرخنده باد

دل من بران برکشاید می

بدان خط غم از دل بکاهم می

بر بیع من نیز نبوده اند
سبک مالک و عزیز گفت و گوی
سند یوسف آنرا و قوی دار
ندانت کسی جز خدای جهان
ازین داستان چون بپر خشت
سبک مالک و عزیزه کیش
مهندم بروبت و نگاه و رخت
بیوسف چنین گفت کاین جایتست
بس آنکه بران استریش بر نشاند
سیندم که یک باره ابر سیاه
فر از سر یوسف نیک نام
میرفت با وی با مر خدای
از انیس همه راه بد مجتنب
شب تیره آن ابر نهان شدی
که می خدایا که این کار اوست
عجب ماندا ز مردم ثاقب

نهانی چنین نیک در گشته اند
باورد این خط بد او نش بودی
فروبت بر بازویش استوار
که آنرا چه تفسیر بود اندران
و کرباره برک شدن ساختند
یکی اشتر بخشتی آورد پیش
یکی جایکه ساخت بر سان تخت
اگر چه ندانند ز خورای تست
بنیک اختری کاروانرا بیاورد
بیاید بقرمان حکم اله
باستاد آن ابر تاگاه شام
همی دست سایه بران نیک ای
ز تقدیر نیردان جان آفرین
جو روز آمدی ابر با را محمد میر
خنگ انگ داردش داد اوست
ز دل شان همه پوشتها شد بلیه

همی راندن شان اندران ارجمند
 چنین تا همه راه نبوشت باک
 بنزدیک شهر آمدن نیکیست
 یکی ساختن منزلی بس جلیل
 چندی گفت بس مالک برهنه
 که خیزد ای خردمند ازادخوی
 سرومویی من را ازین کرد خاک
 چراغ زمان یوسف زرق با
 خردمانند آبخاوش شمسار
 سبک آفرین کرد بر داد کمر
 می گفت آبی تو آگه تری
 جو یوسف دعا کرد هم در زمان
 یکی مای بود در رود نیل
 بدان مای آمدن از آسمان
 بر آمد پس آن مای از قعر آب
 سبک پرده شد پیش آن سرفراز

در اندر نایب یوسف علی السلام در رود نیل جوش
 و بر آمدن مای و دیگره کردن موی را

بدل شد و کام و بتن بی گزند
 بر آبا و دیرانش بگذاشت باک
 فرود آمد آبخاوش و بنهاد رخت
 زمینی فراخ و لب رود نیل
 بغرزانه یوسف چراغ برهنه
 باین رود نیل اندرون شد بشوی
 باندک زمان کرد دت هر سه باک
 ستا پید هم در زمان نرد آب
 که کرد برهنه در آن رود بار
 ازو خواست یاری و سر و نظر
 بسردل بنده کان بنگری
 روا کرد حاجت خدای جهان
 بیلا و بهنا جوده رنده نیل
 که پرده شوان بنده را یک زمان
 بان طاعتش بود بی مرستاب
 جو کویی عظیم بلند دراز

ببالا یکی فست از نور نیز
جو یوسف فرار سرش سایه دید
یکی نور کشته و از دور جهان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ
همه مردم مصر و آن بوم و بر
مانند از آن نور مردم شکفت
نداشت کس کان فروغ از کجاست
شنیدم که یوسف علیه السلام
بمالید اندام و بگذار و موی
همه رود مشکین شد از بوی او
جوش شست بد یوسف پاک دنیا
ز نور خداوند بهر است
جو پوشیده شد آن بهی ثواب
بغزود بر نور خسار اوی
سوی نیک آمد بدان حسنی و زب
در آن حله مالک نکو نسکرید

بیامد بتقدیر رب عزیر ۶۷
سبک جامه از خویش بر کشید
که خشنده شد زان زمین و آن
تو کشتی که خشنده شد چون چراغ
یکی نور دیدند چون نور خود
که از وی جهان روشنای گشت
ز روی زمین یا ز روی مویست
بشست اندران آب شام
شدان رود سر تا بهر مشک بوی
جهان پاک رنگین شد از موی او
بدو حله آورد روح الامین
بان حله شد یوسف آراسته
بهست برین شد خوشای حجاب
همی خیره شد خود ز دیدار او
ز رویش فرزدان فرار و نسیب
یکی فخر نایافت جامه دید

خبر یافتن حضرت زکریا از آمدن مالک فرزند و دان
و شنیدن و حق تعالی یوسف علیه السلام

ز یوسف بهر سید کین جا هست
بدو گفت کین زان آن باد نشا
دل مالک از کار وی خیره ماند
که این کودک عسری ماه روی
بدست من از دولت افتاد و خست
بس از جای که خست بر دست باز
ز یوسف همه مهر تابنده گشت

یا کردن که در مصر که باد شاه بود

همی کعب اجبار کوید تخت
که در مصر بود اندران روز کار
یکی بر مهر بود خضر و پس نام
توانا یکی داد و کر شاه بود
شهی با کمال و شهی با شکوه
مهر و رایگی نغز و سحر بود
و را نام راین ابن الولید
خداوند فرمان و شایانه کینه

ترا این نه من داده ام زان کسیت
که فرمانش بر جبه کردان روست
بس آنکه نهان با دل اندیشه اند
بدین معجزات و بدین رنگ روی
ز خاک نشانند برافراز تخت
سوی مهر شد مالک سرفراز
چه بازار و بر زن چه کوه و چه دست

روایت من از کعب دارم در دست
یکی داده و پرنهر شهر یار
فلک داده ویرا همه کام و نام
که ایوان او همسر ماه بود
سپاهش جو دریا و کنش جو کوه
که از ناپسند جهان دور بود
بدیدار کرد از خوب سعید
ز کینه کرانش جهان زیر رنج

همه ملک خسرو و پندمان اوی
جز او کس بند که خدای ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز
ز لیلازش بود و موصوف بود
بجز یوسف از جمله آدی
عزیز تر نمند بر وی بتاه
زن و سئوی هر دو بهم ساخت
بشاهی در اندیش وستان بدید
جه مرد زبردست و جه زیر دست
ملک را همان بود آیین و کیش
مران قوم را قیطیان خواند بد
یکایک خبر یافت فرخ عزیز
غلامیست باوی که گویی پرست
غلامی که چون جره پیدا کند
نه چون ماست از کوهر آب و خاک
عزیز تر نمند چون آن شنید
غلامی بدین صورت و این نشان

سما
فرا این همه زیر چنان اوی
بر و بس نگو بود و رای ملک
جو او کس بند اندران ملک نیز
بکن اندرا و قاف معروف بود
کس از وی نگو تر بند بزمی
که تا بنده تر بود روشن ز ماه
سر تا جشان بر سپهر آخته
بلی هر دو از بت بستان بدند
بدندان زمان سر بر بت بست
بتی بد نهاد شب و روز پیش
چپش نامشان بر زبان راند
که مالک ز راه آمد آورد چمن
همه حسن و زیبا پی و دوست
شعاعش همه به تمه اکند
و عانی وی مستجابست پاک
بدل گفت کورا بیا ید خرد
هر چند بجزم بود را یکان

فرستاد کس نزد مالک نگاه
بگفتش که ای مرد آزاد روی
کمرش می بخوای فروختن بداد
بدان تایی دیده بروی نرم
من و جز من آنکس دارد هوا
چون گفت مالک بدستور شاه
شد مرد دستور خسرو بداد
که عسری یکی بنده بر بها
هر آنکس که افزون کند بر بها
زن و مرد مهر و حوالی همه
بمیدان دستور شاه آمدند
دراز او به سنای آن حایگاه
میان جای میدان زد تخت زر
بنامید بک مرد بازار کان
جو فرخنده یوسف بمیدان رسید
همان نور بگرفت ستر تابیر
مرد را بدان پیشگاه آورد

بدستور

بخواید و بر رسیدش از رخ را
شنیدم که داری غلامی نکوی
سوی عرض گاه آورش بامداد
بس آنکه بوی برضادی کم
زیادت کند بنده را بر بها
که فردا پیارم سوی عرشگاه
نداکرد در مهر و فرمان بداد
منادی می داردش بر بها
ستاد مرور را حسن و وفا
و کمر روز کشند سبکین همه
هر گوشه اینی صف زدند
نه کم بود هیچ از سرو و نهک راه
عزیز از بر تخت باورج و فر
به پیش اندرون یوسف مهربان
فروغ از رخس سوی کیغان رسد
ز رخسار تانده آن پسر
بر تخت دستور شاه آورد

بر تخت بدبهری ساخته
 بران کو برافراز مینر شدی
 سبک رفت یوسف بران جایگاه
 شنیدم که یوسف بد آراسته
 بخت بر بدش حله از بهشت
 که آن حله را کس نداشت و نه یافت
 فروخته مویش سیاه و دراز
 همه بند و پیچ و همه تاب و غم
 که بافته تیره کون موی او
 که کرد و بهم جمع و بی ریخ و تاب
 بتا کشش بر تاج دستور شاه
 بکردن درش طوق کوهر نثار
 ده انگشته کرده انگشترین
 فروزنده از جبهش نور پاک
 دو ابروش همچون گمان بیره
 دو چشمش چو چشم کوزنان سیاه
 خود از بهر آن کار برداخته
 بچشم همه خلق پیدا بدی
 بتا بند چون قرص ماه
 ز حسن و ز خوبی و از خواسته
 جو بلوغ بهشتی در اردیشت
 بعد زنگ بر ساعتی می تابشت
 از دگسته مشکین نصیب خراز
 خم و پیچ و پی نم برین پیش و کم
 بخان بود پیرامن روی او
 شب تیره را اخته و آفتاب
 به کوهر گران بشکر و تابان جواه
 مرصع بیا قوت و زربهار
 یکی همچو زهره یکی همیشه بی
 همین نور خورشید را زو پاک
 سیه نوز و نوزش هم از مشک
 ولیکن بر از اشک برگاه و گاه

یوسف کاوه آوردن یوسف علیه السلام را به بوم خلیج فارس به اتفاق کوفه

بگرد سپید شمع مژگان جو شمع
دور خسار او چون بهار بهشت
جو شمع سپهری و لیکن به شمع
دو عارض فروزان چو روح شکست
دولب است مانند یک دانه نار
نهان زیر وی کینج در تیم
همی گفت بادل که چندین جمال
چه چهرست و زخم و بوند کست
بدین صورت ازادی کس نرود
نباید خریدن و راجاره نیست
نختم بدارش همچون پیر
ز لیا حسن به کودک ندید
شنیدم که آن روزگان کار بود
ز لیا بود اندران انجمن
که هر کسش از دور دیدی بگوید
اگر چه نبودی هم را دیده کسی

بجمع آوردن مالک غریب و غریب را با از این دلان

بهمه تیر مژگان او همچو قیصر
نکارنده همچون نکار بهشت
همه حسن عالم درو گشته جمع
شده خیره در وصف او طبع بهوش
بیاورده از جنت کرد کار
ز تقدیر حکم خدای قدیم
کجا یافت این کودک خرد سال
همانا که از کوهر آدمیت
ندیدم و کس مان نشانی نداد
بدین رای در هیچ بتی نیست
که جوین بر من نیامد دگر
زهر ز لیا ببا بد خسرید
که چندان زن و مرد نظاره بود
که دیدی چنان حسن و آن مهره
بدان روی بالا و آن رنگ و بو
نشانش نبود یسینده کس

نیا دیده ش از دور شناختی
 ز دوزن فروزن بیبالا و تن
 دو عفت نه مهر و خورشید کاخ
 بانگشت هر کس علامت بدی
 بود آن سپی سر و کافور ش
 زبالا در وی رسول جی
 سراز آسمان بر کد اردی
 بدیدار یوسف چراغ بشر
 بدو گفت کز من بخشای چنین
 کزانه خاک سنگین برنج اندر
 بخرد که او به ز کین و ز زر
 بخان بنده هرگز نبوده نه هست
 نه بخندان که بودش ز هر نوع چنین
 همین شان بدل در میزد کمان
 شب و روز او را می دیدی
 قلم رانده بدایند و نهایی

نواز دور چشم اندر افراختی
 نه در مصر جوان بند سحر زن
 بی سر و پد بهن بکساده شاخ
 از کاخ یک روز بیرون شدی
 زین بود کان روز در انجمن
 لیکن و را بدوست الکی
 خورشید از و شرم دارد می
 اینجا بنادیده بد آ زور
 ستاده بد کس بنزد عزیز
 هر چه مادر بکج اندرست
 ما باید آن بنده را سر بر
 آید گر باز ما را بدست
 رید نش را بست صورت عزیز
 مردم مصر سر و جوان
 ای کاشک این بنده بخردی
 سر ارشان مطلع بد خدای

که هر کس که بادل کجانی بر و
بنفجام بنده شود سزده
جو یوسف ز منبر در آن عرض گاه
مناوی ندا کرد هم در زمان
که خرد و غلامی جو سر و سپی
که خرد و غلامی جو باغ بهشت
که خرد و غلامی که دو نته ماه
که خرد و غلامی که از رنگ و بوی
که خرد و غلامی جو دو دوشاب
مناوی همیز و بدین سان بباد
ولیکن دل یوسف مهربان
ز دیده سمیرخت خونین لکرک
بدان کان مناوی در آن عرضگاه
همی گفت هر ساعتی کین غلام
ازین درد یوسف می خون گریست
ز درد دل آخر زبان بر کشاد

که مر یوسف پاک و لرا خضر
بهایی ش خویش از و بستد
بر خشمید چون از فلک مروتا
که ای مردم مهر سپرد و جوا
نگویی و را خوبی و فر
که با او نماید رخ حور زشت
نماید به عارض او سیاه
کل و مشک سجده برد پیش او
دعاهاش پذیرفته و مستجاب
بگفتار او مالک و عزت شاه
همی آتش افروخت اندر نهان
همی آرزوش آمدان روز مرک
همی کرد بروی ندا پیش شاه
غلامش بدان روز در مهر نام
کس آگه بند کوهی چون گریست
جراغ جهان یوسف پاک زار

مرد میاوی ند اکر و گفت
بکای اورا هر روز یک لحنت هوش
لاستین حسن کن تو اکنون مرا
که خرد غلامی یتیم و اسیر
که خرد غلامی ذلیل و غریب
که خرد غلامی حزین و نرنده
که خرد غلامی گریزنده بای
که خرد غلامی فدا ده بجا
که خرد غلامی غریوان مدام
پسین کن ندا بر من ای پاک هوش
ماید که آنکه خریدار من
بگیرد ترا باز خواهد بها
نیز نه سخن دان با کینه مغز
جان زد دل پاک وی کان بر
برد مهر با پشته کشت ازین
مرا انجام بر یوسف دل بسند

۸۹
که ای با خرد خویش و بارای جفت
مرا پاره زینا نکوتر فروشش
که من خسته دل کویم اکنون ترا
که کس نیستش در جهان دشگیر
که کس نیست مرد درد ویرا طبیب
که تا دی بدش بای بسته بنید
نه با کینه مغز و نه شایسته رای
شده عقل وی ناقص دل تباه
نشانند جشمش سر شک غم
باین شرطهای تباهم فروشش
مرا پی بندد بد و محنت
بکافی تواند عذاب و عنا
جوشند ازو این سخنهای نغز
ز بیکان شایسته دارد کمر
ز حکم خدای جهان آفرین
عزیز بنور بها بر فکند

سنگ

نخستین بهاشد و دانخواستار
بمهر اندرون مال از آن بدید
با بنارستان بود از سیم و زر
وزین عنبر و عود کافور مشک
فرو دندسی بار هم سنگ و سیم
عنبریش پیغزو و دیگر بها
بصد بار هم سنگ و بیایم
بنوی فرو دند از آن بر عنبر
بصد بار هم سنگ و دیگر قصب
بدان هم پیغزو و دیگر عنبر
هم سنگ ده بار مشک سیاه
هم سنگ ده بار کافور سینه
هم سنگ ده بار از عود و تر
هم سنگ ده بار عنبر که مغز
زنی بود قبطی و راجه نام
همش نیکویی بدمش خسته

بخوری

هم سنگ زر کهن پنج بار
که باکوه و دریای می برزد و ند
بخوارا بود درو کرد
بند جز باندازه خاک خشک
ابر ز رفیع عنبر کریم
که بازار او تیسر بود و روا
بندیده نقش و بسندیده
بزرگان دولت کشان بود چو
که از دیدنش دیده ماندی عجب
که گنجش تو نکرد مال و جبه
جهاز بیت خاصه بادشاه
ز پاکی کزان به نباشد بنینه
که از مهر بروی نمائی اثر
بخواری نیاید از انگونه نغمه
که نیردان و راداده بدنام کام
ز دولت همه کارش آراسته

با برنیا همشهر و کامکار
 چنان بد ز خوبی و کسب و هنر
 شنیدم که این روح خوب نیز
 یک باره هم سنگ یا قوت نیز
 روح همه متران سبک
 عزیزان دران هم نیامده ست
 بیند و بر آن زن مال دار
 یکی تخت پروزه بر بها
 و کمر تاج زرین کو هر زکار
 زیادت بران هیچ مترند است
 زبان بسته شد روح ماه روی
 زیوسف طبع جمله برداشند
 سبک جبریل آمد از کردگار
 مرور امدام آورد از خدای
 حسن گفتش از قول رب العباد
 از آن بد که در آب کردی نگاه
 بندم تر از وی دران روزگار
 کجا باز اینجا می سود مسر
 بیند و در داد کس تر غریز
 کزین قیسمی بر نیاند خیر
 بماند مدد هوش و اسیر
 که نقش متین بود و بخش جو کوه
 و چهره کرا غما به شاهوار
 که آنرا ندانست کس را بها
 که آن کس ندارد و گزین بار
 که جز وی کس از تخت و افروخت
 عزیز تر منند از و برد کوی
 مرور ابدان مرد بگذر شد
 بجز یوسفش کس ندید اشکار
 جهان افروز خالق رنهای
 که آن روز دیدی که بودی کساد
 رخ خویش دیدی جو خورشید و

شدی معجب قیمت خویش
بی آتش ترا ابرم سوختند
بهایی تو از حد و مرشد برون
تو یاری ز ما خواه و زی ما گرای
ازین بس بشاه جهانست گیم
بگفت این و شد در زمان ناید
ز سر تاج نهاد رخ را بخاک
زمانی میکرد شکو و سیاس
سی سود رخسار کان بر زمین
هم خلق از و باز مانده شکفت
بس از یک زمان خون بر آورده
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود
نسکفت آمد او را گفت ای پسر
چرا سجده کردی بدنیان دراز
بدو گفت یوسف که این تاج زر
ولیکن جو کردم می بنده دار

نهادی و آنکه بنود یی ز من
بترده درم سیم بغد و خند
ندانو می کسی که خندست و چو
که بهتر ز ما کسی نیایی حدای
همه مهر یان بند کانت گیم
سبک یوسف از منبر اندر وید
بمالید در پیش یزدان پاک
مرا نرا که وصفش بنود و قیاس
می کرد بر کرد کار آفرین
که یوسف چرا آن عبادت گرفت
عزیز اندر و کرد نخستی نظر
نگویش از اندازه بگذاشته بود
چرا تاج پیر من بر گرفتگی ز سر
بمن باز گوی ای بسندیده راز
نه از بهستی بر گرفتیم ز سر
سجود خد او ند پروردگار

لراز تار کم تاج بکفر ستمی
بنیادی از تار کم بکمان
سجود درازم بدان بود باز
که همچون منی را چنین مسند
بما و آذینده آن که صد هوشیار
جویند از آن عزیزان سخن
دل پاک وی شد بدانگونه شاد
بس از خازمان خواستنی سیم و
سمان دق مصری و دیار روم
سمان عنبر و عود کا فور و مشک
همی داد و جوانکه نخبه یده بود
جو هم شکم داده بدینکخت
بمالک جهان گفتش آن کاران
سیدم تر امال و آن تاج و تخت
شنیدم که شد و زنت مالک دراز
که برگیرد از تارک آن بسر

۸۲
بسجده درون من بیاستنی
بمن بر شدیاده ترا دل کران
که کردم می شکر نردان بر از
ذلیل و غریب حزین و نرنده
ندانند کردن مرا ترا شمار
زدانند دلش خرمی پنج و بن
که آن تاج خود بر روی نهاد
سمان سرخ با قوت لعل و کمر
که همچون بهاری بدینشش بوم
فرو رخت بر گونه خاک خشک
بدو در و کوهر همه تابود
فرو آمد آنکه ز میوز و تخت
که ای پاک دل مرد و روشنی روان
بر و کت جوان باد سواره تخت
بر رتیه و تاج مکل و نواز
هند بر سر تخت زر و کمر

نیا مد خدا یی جهانرا بسند
فرمان یزدان شدش خصلت
بنیک سان فرو ماند خنک دراز
فرو ماند عا جز شد از کار خویش
بشمان شدش دل جو دیدان نشان
بنالید بگریست وزاری نمود
بدستور نشه گفت کانی نیک بخت
نیاید مرا زین بهای هیچ جنبه
بتوباز و آدم همه مال تو
بیوسف سفاعت کن اکنون کی
مکر باز کار آید این دست من
مرا این نشان بسی بد کرده ام
عزیز اندران کار خیره بماند
بیوسف زهر در بسی لایه کرد
که لحنی دعا کن برین پیکناه
مکرشاد کرد بدست در دست

جز یافت آن مرد نا هوشمن
ز جنبش همه استخوانش بخت
ندانست جاره که کردش باز
ترسید از آن خیره کرد از خویش
بخاک اندر افتاد چون بهشتان
فراوان غم سوگواری نمود
نه تا جم بکار آید اکنون نه بخت
میرین را نیز زد و کنون یکی بشیر
که بادا سمایون همه مال تو
بدان تا بخواند دعا اندکی
که پی کار شد مرا ینم تن
دل پاک یوسف بیازرده ام
سخنهای خواشش فراوان بماند
جو دید آن تبا می بران دست مرد
زداد او ر خویش و پیرا بخواه
شود هم بد انسان که بود از بخت

به بخشید یوسف بوی در زمان
چنین گفت الهی بالایی خویش
کس این بنده را دست گردان در
جو یوسف با خلاص گردان دعا
بفرمان بزدان پیروز کر
بیوسید مالک دو صد ده زمینی
خود ماند یوسف زریان جهان
مالک چنین گفت کای برهنه
بخواه اشترانزد در باز کن
بدو گفت مالک بجان عزیز
تو هست بر من کم و بیش این
بدو گفت بس که نخواهی ستود
چنین گفت نژده درم بد شمار
کسی کو بحکم ادب ننهد
جو مالک ادب را نمود کار
عزیزهایون فرخنده خال

۸۴
دعا کرد با خویش در نهان
با حلال خویش و بنمای خویش
چنان کن مرور را که بود از
شدان حاجتش هم سباعته روا
شد آن دست هم در بران کار کر
برو برهنه یوسف پاک دین
که لرزنده شد در تنش پاک جان
ترا دادم این مال و دروگر
ز یک باره خود را کنه کار کن
که من ننکرم سوی این مال نیز
کواه من اند آسمان و زمین
بنا شد کم از مایه مایه جبه بود
بشد شاد و خوشنود با کامکار
سرا انجام تیار و کیف بر برد
به آمد از آن نعمت بی شمار
بسوی خزانه فرستاد مال

تو میدان سوی کاخ شد شادار

اوردن مهر نیز مهر حکا

بنزد زلیخا شد اندر در زمان

بر آن سر که سینه کجا رفت بود

زلیخا زمانی فرسوده مانده بود

چنین گفت بس مرد بادین داد

مهرین را می دشت باید نگاه

بجایش کرامت کن مردی

در خیمت این فرخ بایدار

جو فرزند باید می داشتش

سپردم ترا این شکفته بهار

بذیرفت ویر از لیخا به مهر

یکی کوهر پاک بدنا بسود

همی بوی شیر آیدش از دهن

همی تافت از بهر وی فریبا

شینه کشش اندر وز بخت ل

ابا یوسف پاک بر هیسنگار

یوسف را نیامد و سپردن بر لیخا

بدو گفت ترا بسرد استان

بکوشش زلیخا فرو گفت بود

دلش نامه بیسری کی خواهد بود

که ای پر مهر جفت فرخ نهاد

که بس خوب رویت بسنگ خواه

از نینان ندیدت کس آدمی

مگر سود بامانندش برک و بار

ورایم کز از دیده نگذاشتش

نگه دارش از آفت روزگار

که عمتا نبودش بر بر سپهر

که بد دیدنش سر بر سر و زج بسود

ششش بود نازک جوهر کسمن

جمالش نه و قد جوهر و سببی

جوهر و روانش به شاخ و بال

لجیا بدیداروی شاد بود
همی داشتش چون شایان عزیز
نبودی جز از جوی شاد کام
مرو را ز صد رنگ و پیا برید
بروی و مهدی می داشتش
اگر نیز خا دم بد اورا نزار
یکس یک زمان استوارش نبود
خودش بود خادم بر ستاروار
نبودش بود مادر خودش بدادر
که از راستی بودی اورا لبر
بدنیان می داشت ویرانگاه
همی بود یوسف بنیک اختری
ولیکن سبب روز گریان بدی
ز بسو که میکرد چشمش نظر
نکام بیداری و گاه خواب
بیمار بحرش می زیستی

۸۴ که چون ماه و جون سر و شاد بود
هر گونه پستاد هر گونه چنر
نخوردی بی او هیچ قتی طعم
سمه روی و خنر و کنجا برید
زمانی از آغوش نگارستش
سمیدون بر ستار بدستار
بجز خود شب روز یادش نبود
خودش کار ساز و خودش کوشدار
خودش مهربان خواهر برهنر
کرامی ترش زان نبودی مگر
برآمد برین مدتی سال و ماه
دل از شعلهای زان بری
دلش ز آتش بجز بریان بدی
ندیدی دران جز خیال بدر
بدو تشنه بودی جوشنه آب
نشکفت آن زمان بد که نکستی

ز لیلی می دید ویرا نثرند

که در هر زمانی محو درد و غم

به نای و چندین بلای تو هست

که از بهر مادت با سستی بزم

ز مادر مرا بر تو پیشست مهر

و از بهر بابت این درد و نا

ز هر مقرران را تو نای تری

بس این زاری و ناله چندین جا

ز لیلی بری بگره بربان

همی کرد نیز نگه و فریب

نمیداشت گفتار و ی هیچ سود

بیک سان بد آغاز و انجام او

مرو را نه خوابت خورد و نه

حال

عاشق شدن ز لیلی بر یوسف علیه السلام

چو شد جاده ساله یوسف براد

بخان دان که بالغ شد و مرد شد

همی داد و پیرا شب و روز شب

بکن ساعتی گریه و ناله کم

چنین زار گریه ز بهر ای کسیت

من از مادت نیستم هیچ کم

بنا شد کم چو نتو ز بهر سپهر

عزیزت بسی مهر با تر ز باب

ز فرزند بروی کرای تری

عزیزیدن و درد خوردن جرات

همی گفت با و ی چنین هر زمان

که یوسف گم کرد از غم شکب

که یوسف همه که بیک حال بود

بجز درد ناله بند کام او

بر آمد برین داستان منت سال

دگر گونه کشتن برشت و نهاد

بتاج کیان سخت در خورد شد

جو خواب سمایون فرسخ بدید
از آن شکل و آن سان و آئین گشت
از رکامه آن تر بند در زمین
ز هر علم کرد این دانش بهرور
هر کار قادر خداست و بس
خداست قادر بر کاران و رون
بداعت گرفت آن درخت کمال
جهاندار علمی فرادانش داد
نگوئی گند انگی را جزا
اگر بورت نیست این داستان
جد اگر پس یوسف زرقا یا
اگر چه زینجا بدان داستان
ولیکن هم آخر چش کرد رای
نهادند هم بهلوی هم دوخت
برافراز تخت شامانه گاه
یکی جای یوسف بر وز و شب

۸۵ ستاره سرخبت وی کشید
نگویش از اندازه اندر گشت
کسی دیگر از گوهر آدمین
رسانیدش ایند بکنج و کمر
ندارد بدینا هر کسی دست رس
هم او هست هر کار دار نمون
بمردی رسید آن سپهر جمال
ابا علم بسیارش داد
که جز خوب کاری ندارد روا
بخوان از کلام خدای جهان
ز پیش زینجا شب جای خواب
بسی بازمان گشت میدان
که هم بهلوی یوسف بود جای
که خدمت کرد و بدو درخت
برنگ و بهار و باورنگ ماه
یکی جای آن دلبر نوش لب

اگر چه یوسف از زینجا و جد اگر در آن جای خواب
خواب

جنان بود نقد پر حکم خدای
جو بالغ شدن زاده سروان
دلش بازگشت از ره مادری
از ابله که دیدش بچشم بهر
یوسف بر عشق معشوقه گشت
یکی آتش اندر دلش می فروخت
شد از عشق یوسف جنان نایب
دلش شاد و پراشند و خیزین
بر آمد بیک باره از خورد و خوا
دلش زیر بار هوا بسته شد
بیالود از دورای و آرامش
شدش لاله بمنزک ز زرده
جنان شایخ زد به عشق ز جان
نه با کسی توانست گفتن می
اگر آتشکار اسمی گشت راز
که تیر سید کز رازش آگه شود

که شد بای مهر ز لیلجا زجای
ز لیلجا تبه کردش آتش و سان
و گر کونه شد مرد را داور
و گر گشت حال تبه شد نظر
کز اندازه ان عشق او در گشت
که شرمش بدان آتش دل بخت
که چون گریه باشد و راسرچ سبب
خو خیری شدش لاله و یا همین
دلش آتش انگشت و ز دید آب
سرسشته صندش از دست شد
شدش بسته جان و دل چشم کوش
دلش بود سوزان بواش کده
که بر شد سر شایه تا آسمان
نشایست در دل نهفتن می
نه ایمن بد از سوی کردن فراز
بن و پنخ اواز جهان کم شود

بر بختان دست بهمان می
 فرو مانده بد خیره در کار خویش
 می گفت باخته دل روز شب
 درین سفل چون بایداری کنی
 ای دل ترا روز را رام شد
 ترا عشق یوسف گرفتار کرد
 ای کاشک مالک و عزیز هیچ
 نیاوردی این لاله رخ بنده را
 از آنکه که شوی من این را خرید
 که از عشق در مصیبتا شوم
 بر اید بر این نام من
 مرا سرزنش باشد از هر کسی
 جو گوید ز لیا بر آشوبست
 عروس عزیز و سر اینجمن
 یکی کودک خردش از ره ببرد
 از این که بودم شه اینجمن
 در دنیا که از عشق یوسف جان

بر آورد عشق زشت جان می ۸۶
 ندانست خشن می جا رخویش
 که ای دل عجب سغلی آمد عجب
 مرا چون درین درد یاری کنی
 ز تو خرمی شاد ز من کام شد
 فرو زنده روزت شب تا رسید
 نکردی سویی مصیبت اول هیچ
 بنودی ز من روز فرخنده را
 چنانست در طالع من بدید
 میان زن و مرد رسوا شوم
 زن و مرد کینه دم اندرد من
 سخن گویدم هر زمان بسی
 در عاشقی را فرد گوشت
 تبه گشت بر بنده خویش
 غمان دل خویش او را سپرد
 ز لیا بی عاشق شود نام من
 همه تنگ کرد بمن بر جهان

کم از شرم از برده بیرون برد
زینجا می گفت از نسیان نهان
سب و روز یوسف بود و غذا
خداوند اخبار گوید نخلست
که یوسف جو بالغ شد و آخته
عزیزش عزیز و نکلوداشتی
جو یوسف بنزدیک وی در شدی
بسر خواندی او را و بنواختی
کش اندر جهان دوست را زود
هر آنجه آمدی سوی کج شدی
سرای درو بند و مهر و نکین
شنیدم که در غمت کی دوراه
نسبتی بر اسی جوی با کوه
بمکب درش رسید کان ساری
همیدون ز خادم شی جارونج
سوی جانب راه کنعان شدی
مراوش از آن نرسبت و دستاو

دست

ز چشم سب و روز جیون
زاگاه از یوسف مهربان
ز تیار و نادیدن روی باب
روایت حسین احمدت از تحت
جوبت خانه شد کرک برداشته
دل و دیده یکسر بدو داشتی
ز سادی رخس چون گل افشیدی
بنزدیک خود جای بنشاختی
کلید در کج بدو داده بود
سراسر بفرمان یوسف بدی
بداندر کف یوسف پاک دین
برون آمدی یوسف از بارگاه
بلند و نکلوسب و بس باشکوه
فزون از دود صد کلرخ و لربای
که دلشان بدی و خرد را بسج
زبانی بکشتی و باز آمدی
کسی بد که بند ز کنعان مکر

رسد از حال یعقوب بر
که بروی در آمد ز نیسان و تیر ۸
تشت یا او فاده ز پای
بجاست یا نیست ماندن بجای

نش یوسف بر سر راه کنعان

فرا را یکی روز یوسف بگاه	برون شد با میدکی لخت راه
رازی بخشی جوانی بروی	ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
آمد از راه کنعان جو باد	دل یوسف اندر زمان گشت شاد
مید این کان عرابی مکر	مرورانشانی دهد از پدر
منزدیک یوسف رسید آن جوان	بختیش فرو خفت هم در زمان
سر کردن و چشم رخسار و زود	دو صد بار بر خاک تازی بود
وانه بای خود را همیز و بدوی	که برخیزد آن استر شد پوی
و گفتی زمین بای استر ببت	عرابی بنا کام از و در نشست
منزدیک فرخنده یوسف دوید	بروی کران آفرین گسترید
عین گفت کای حجت انیدی	جو نیکی لب و روز دور از بدی
جو خلقی که این استری زبان	جو دیدت فرو خفت هم در زمان
بخاک اندرون روی مالد می	بجدا از زمین بر نبالد می
بدو گفت یوسف یکی بنده ام	بفرمان یزدان سرافکنده ام

تو ای پسر مرد پاکیزه روی
جوان گفت تازی ترا دهم پ
جو یوسف از و نام کنعان شنید
برخ برگرفت آستین از زمان
جو تختی غریب برسد باز
به داری ز یعقوب مسکن خبر
عراپی چنین داد ویرا جواب
ولیکن نثر نبست زار و توان
مرو را یکی خوب فرزند بود
مران خوب فرزند را کرک خود
یکی خانه کردست بیت الحزن
نسبت و گریان همه سال و ماه
ز بس راندن از دیده کاغذ شور
جو یوسف شنید آن نمونه خبر
از اسب اندر آمد غریوان و زار
سرافکنند در پیش و زرد باب

جو یوسف شنید آن نمونه خبر

که ای وز کجا آمدستی بکو
ز کنعان چنین رانده دارم بچه
جو باران دو چشم و بی خون
بنالید و بگریست چون پدلا
که ای در عرب مهر و مهر
بجاست یا شد بجای
که ماندست یعقوب فرنگ
مبادا جو یعقوب کس در حیا
که روز و شبش یار و دلبنده
بماندست یعقوب با داغ و د
زهرشش که خوش
جو شب روزش از درد و زخم
دو چشمش یک با رنگت کوا
که از گریه شد کور چشم پدر
نشست از بر خاک ره سوگوار
غریب و زردیده خون رانده آب

انگونه بگریست از درد دل
را پی و هر کس که با وی بدند
و یوسف بسی رانده بد خون گرم
به ای خوب ویدار پیوسته مهر
دان کرد کاری که جان آفرید
به ای با حسن ورج اوزنگ و فر
بد و گفت یوسف بدایع و بدرد
نم یوسف درد محنت زده
عرا پی زیوسف جوشنید نام
بشادی بمالید رخ بر زمین
چنین گفت کای یوسف مهربان
هم اکنون مراداد با ید پیام
بشارت برم نرد یعقوب میر
بدو گویم ای داد و دین راستون
که آن کرک خورده دل آفر و ز تو
بمهرت من دیدم او را عیان

که از آنکس چشمن زمین گشت کل ۸۸
از آن درد و تیار گریان شدند
عرا پی بر سید از و نرم نرم
فر و زان نو چون اختران از سپهر
که بر من کنی خویش را بدید
که خوبست را نیست سامان و مهر
منم آنکه گفتد که کش بخورد
بمن بر فراوان بلا آمد و
بخاک انداخته شد شاد کام
همی کرد بر وی ز جان آفرین
ز بهشت رسول خدای جهان
که من باز کردم می و السلام
حزین و نرنزد و صبر بر و اسیر
مکن زاری اکنون و کم ریز خون
که روشن بود بد شب و روز تو
ش و جانش از ریخ و غم بی زبان

که هر که این بشارت بروی برده
جو یوسف شنید از عرابی سخن

دو پایش بدو بخ درون نگذاشت
بجو شنیدش آن مهرهای که

پیغام دادن یوسف اعرابی را به پیش پدر

سبک داد پیغام گفتش بگویی

بآن پسر یعقوب فرزند جو

که یوسف میگویدت ای پدر

که ای ترا از جان و ز چشم

بدان ای پدر کان جوانان من

که هستند همزاد اخوان من

ز خانه مرا چون بدشت آخند

برهنه بجام در انداخت

جو نیردان ز جام فرج داد باز

دویدند آن دهیل سرفرا

گرفتند هر یک از گردن خوار

زدندم بچوب و لگد بشمار

سراخام بغرو خشمم بسم

یکی بند کستم اسیر و یستم

بمصرم کشیدند بغرو خشم

بتر جفا تا دلم دو خشم

عزیزم خریدست چون بندگان

شدستم ز خیل سرافکنندگان

بتن بنده مصر بایتم کنون

بجان بنده ایندو رهمنون

شب روز گویان و زارم ترا

زدیده می خون ببارم ترا

بدان یک یک حال و آیین من

که با من چه کردند آن ابله من

ولیکن بدادار بگذارشان

کم و بیش هرگز میزارشان

بنی بر سر من زیزدان قضاست
نت این و بس خادبی را بخواند
بیک خادم آورد یکی منت زد
بهر مندیوسف بایشین و داد
چنین گفت این بدیه از دست ما
عراپی ستد ز زو کرد آفرین
بیوسف چنین گفت بس در زمان
نمودش بیک یوسف خوب گشت
عراپی بدید آن بوسید خاک
بر آستر نشست و زدش چند بای
بیوسف چنین گفت مرد جوان
بچشم شد از طاعت من بدر
که برخیزد از جای و فرمان برد
دعا کرد یوسف هم اندر زمان
مرانی اشتر باک را یار باش
بکنعان رسانش بیک تا مگر
که زنده است یوسف نشنیده است

۸۹ قضا از خداوند و زما رضاست
یکی را ز در گوشش خادم براند
بنزدان آن کج فزیدک فر
بجنگال خویش آن عراپی بداد
فزون باد در خاندان شما
بران و نیره بنمید باک دین
جه گویم جو یعقوب خواهند
بان بر هر زیرستان خویش
سوی اشتر آمد دل از درد پاک
بچند فرخ بچینش ز جای
که ای و نیره بنمید باک جان
بخواه از جهان داد و داد کرد
هر از و دزی دشت کنعان برد
که ای داد فرمای روزی رسان
براه در از شش نکه دار باش
رسد سوی یعقوب مسکین خبر
و راهیج کرک از جهان خورد

مکرشادیش روی خندان کند

جو یوسف بدادار بر پشت دست

هم اندر زمان باز بس کرد روی

نه زنج از مود و نه خفت نه خورد

بس روز یک ماه ره را برید

همی خفت تا باب بست الحزن

فرو خفت از وی عرابی بخت

یکی کوش نهاد و بردش نهوش

قضا را خروشی گریستن شنید

۱. بنراری همی گفت یعقوب مهر

۳. عرابی جو بسند این گفت و کوی

بجاست یوسف منش دیده ام

جهان دیده یعقوب چون آن شنید

۴. زمانی بد انسان می بود مرد

بپوشش آمد و گفت ای مرد کوی

۴. بجاست یوسف منش دیده ام

جهان دیده یعقوب چون آن شنید

تراشگرایی فراوان کند

دعا کرد بس اسیر از جای حبس

جهان مال شد پای او پوی بود

نه بر پشت وی رنج شد نیز مرد

بهنتم سحر که بگفتان رسید

در آورد بس در دوزانو شکن

بشد بر در بست الاخران

بدان تاجه اوازش اید بکوش

غریو بدین و روی خشن شنید

که این بنده را از یاد دست گیر

حسن گفت ای پسر فرزند جوی

بپنزد از نور در دیده ام

ز بس شاد کای پیش از وی دید

عرابی بر رخ بر زدش آب سرد

حسن گفت ای پسر فرزند جوی

بپنزد از نور در دیده ام

ز بس شاد کای پیش از وی دید

فرزند جوی

بهوش آمد و گفت ای مژده کوی
 کجایی که بی وز کجا آمیدی
 چه کشتی بکوی از نو این دستان
 عرابی سبک دست آن پاک رای
 عرابی یکس مرد پیکانه ام
 سویی مصرا فتاد بدیک سفر
 شدم تا بنزدیکی آن شهر تنگ
 دل افروزان یوسف پاک دین
 جوشانان یکی مرکبش ساخته
 ولیکن ز داغ تو جسمش جو رود
 ز من دستان تو پرسید زود
 منش کشم او را بر سر کرک خرد
 جواز من نیند این نزاری گریست
 سرانجام کشتش کنون یاد دار
 بنزدیکی یعقوب ره کن یکی
 بگویش که اولاد تو سر بر

بنزدان گزاندیشه جانم بشوی
 که یک باره هوشم ز دل بستیدی
 بس آنکه بمژده ز من جان نشان
 پیوسید و گفت ای رسول خدای
 ولیکن هواداران خانه ام
 بکاری که بایت بردن بسر
 که ناکه بر آمد یکی بوی و رنگ
 بر آمد پیروزی و آفرین
 سرش بر سپهر بلند آخته
 دلش بر سلام و زبان پر درود
 که فرجام یعقوب کوی چه بود
 شدش کوردیده ز تبار و درد
 بدرد و غم و سوگواری گریست
 جو باشد کینسان ترا رهگذار
 بگویش خبرهای من اندکی
 مرا خوار کرد خسته جگر

بجایم فکندند بفرود خشد
بمصر کنون بنده و مستمند
ولیکن تو اولاد را بدخواه
جویشند یعقوب کشتار اوی
ببر در گرفتش با تین و مهر
فکر باز بر سید صدر راه ازو
عراپی میکنند هر بار باز
بشک بود یعقوب خرنج سیر
که یوسف جو میداد پیغام خویش
عراپی بچندید و کشتش نمود
نهر مند یعقوب با کبیره دین
که بود آن نشان همایون در
بحالید رخ را بنجاک سیاه
که از حال یوسف خبر باز یافت
بس آن مرد را کرد همان روز
چهارم بناچار فرستاد بجوایست

چهارم بناچار فرستاد بجوایست

بتیر بلا جان من دو خشد
ز دایغ فراق تو راز و نثرند
که آن سیر بود حکم اله
بجان و روان شد خریدار اوی
ببوسید جسمش ببوسید چهر
سمان گفت و کشتش که دیگر بگو
اگر چه می شد حدیث دراز
سرا بنجام بر سید از آن بر نهر
نشانیت نمود از اندام خویش
یکی شباهه بر زیر پستانش بود
غریبید بنهاد رخ بر زمین
سمان بد علامت که یعقوب هست
می کرد بوسه شکر اله
نشانهای انجام و آغاز یافت
از و بخت یعقوب شد و نوروز
بر فتن دلش نیز بر بای خاست

بدو گفت یعقوب اکنون بگویی
 در جان پیش نبود بخیمت جان
 برای یعقوب گفتش که من
 بلی مر مرا بسج فرزند نیت
 دعا کن مرا تا مگر کرد کار
 شنیدم که یعقوب هم در زمان
 دعا کرد و بسیار خواند آفرین
 ز دادار فرزند آن مرد خواست
 فرو نیش بر مال و بر خواسته
 جوشد غارغ از آفرین و دعا
 شنیدم که کشت آن دعا مستجاب
 چهارش بر داد و دختر یکی
 بگرداندش بکران خواسته
 بخان شد که اندر عرب بحکس
 بیار است این کت و درود
 بشد و خت بخدان از آن کج و زر

زمن هر چه خواهی بمزده بجویی
 که این مزده خوشتر ز جان و روان
 نخواهم نه مال و نه جان و نه ش
 امیدم سویی بسج دل بند نیست
 نشاند مرا کو دکی در کنار
 بایستاد پیش خدای جهان
 فرادان بمالید رخ بر زمین
 همان کاروی نغمه در خود خواست
 دلش خرم کارش آراسته
 عرابی بشد خرم و با رضا
 دل مرد فرزانه شد کام یاب
 که نشان در عرب بود مثل اندکی
 جو تجانه شد کنجش آراسته
 ندیدان توانایی و دست رس
 از آن زر که یوسف بدو داده بود
 که آفرانه اندازه بود و نه مر

هران که بود نیک و نیکان پرست
اگر نیک خواهی بود و سزای
بخیزد کرد نیکان و پاکان مکرو
بر آنکس چنین باشد آئین نیکان

باز سر حدیث یوسف علیهم السلام

چنین آورد رست کوی آگهی
بسی بر کل از نرگسان راند آب
ز اینجا بروم خبان دل شده
مشاط نشاند شب روز پیش
دو صد زیور و جامه رنگ رنگ
پاراستی روی را هر زمان
ببوشیدی آن جامهای طیم
ز لولو کران بار کردی تنش
کل تر شکستی ز عنبر زره
نش و جامه کردی ز عطر و کلاب
جو سرو سبی بر تنش مستری

شود بر همه کام دل دست دست
رسیدن بدان و عدای خدای
مشو یک زمان از جهان دار فرد
مرو را بود این جهان و آن جهان

که شد باز خانه رسول جوی
ز پی نم دو چشمش با چشم خواب
دلش ز آتش عشق آتش کده
بارایش بگر جهر خویش
بمستحده و ساخته تنگ تنگ
فروزان شدی چون ماه آسمان
بدیدار نیکو بقیمت عظیم
شدی روشن از لولو روشنش
ز ره چون دل عاشقان پر گره
دو صد بار بویا تر از مشک ناب
بچشم تدر و بحسن پیری

نشستی بر یوسف غم زده
بلطفی جو شکر کسای دی دهن
که در تو تیار جان منست
شنیدم که یکی روز با آن جمال
بسمان یکی کبند از سیم خام
بر یوسف مهر پیکر نشست
بطرفه و لطافت زبان بر کشاد
اشکارا کردن ز لیا علق خود بر یوسف

به بودت چهره داری درم
هر روز سب جفت اندیشه
هر روز بر نای و بر شاد بخت
نخست آنکه چون سرو نورسته
چو آن کس و تازه و آب دار
نه پس آنکه چون سرو بر حسته
یکی چهره داری چو تا بنده مهر
هر آنکه که از جامه سر بر زنی
شکر خسک داری و نر کس بم
تو گوئی که به شیر در پشته
ز تخت بعد گونه ازاد بخت
بیر و زری از باغ بر حسته
ز تو بوستان همچو گل از بهار
که خورشید بر سر و بر حسته
خوشا مهر کش چهره از بهر سپهر
برخه نوز خورشید را بسکنی

جو آراسته صدف و تیکده
دو صد بار گشتی که ای جان من
مرا جان بدیدار تو رو نشست
بیا مد بختش و بفتح و دلال
در نشان رخسار بهر ماه تمام
نهادش بدست اندرون نرم
بدو گفت کای دلبر حور زاد

اگر گویم از تست مه را فروغ
جهان سپهر فتنه روی تست
جو روی تو اندر جهان روی تست
ندانم می وصف رخسار تو
بدیدست نیکی که بخندست به
بگو نقش و بیای زربانت
بخا صه که از روم چنین آورند
مکوند بهمان ملون بود
نگو بدست آنت وقت بهار
بهسان عروسان پیراسته
نگو کلستان باشد و لاله زار
نگو سبزه با باشد و مرغ وید
نگو تو کسان بود در خزان
نگو کل بود با نبفش بهم
نگو روضه های بهشت حور
نگو اختران اند و ماست و مهر

بجان تو ای بت که نبود دروغ
شبه عاستی بر شکن موی تست
جو موی تو اندر جهان موی تست
خلاف نگویست دیدار تو
توان بر شردن که هر جا دوست
که جوان نه هر آدمی بافتست
نه زمین شهرها وین زمین آورند
که میم حوالیش معن بود
در حقان او به شکر نه پیر
بد پای و کوهر پیراسته
پیر از لاله و کل کار کار
ستقایق دران رسته و شنبلیله
کش و سوغه دلبر جو چشم نشان
جو رخسار رنگین و زلف بزم
کجا اصل و فرعش ز حنوت نور
که شمع زمین اند و آن سپهر

مہدم تری پی آہو تری
 بدین خانہ در بہتر کس تو پی
 توانی جهان کرد ازین ہر سہ پر
 بہ بین تاجہ الت بکار آیت
 غلام شکار افکن سیم ہر
 بسی یوز بابا ز ہنگام تنگ
 نکاری کہ باشد جو جان و جان
 برسندہ و مہربان تو ام
 دوحشم سہ سالہ زی جہرت
 چراغ دل و مہربان مہی
 بتن در جو جانم بسندیدہ
 مراد تو یکسر بجای اورم
 دل مہربان بستہ دارم بتو
 ترا چون برستار فرمان برم
 بہر تو جان ازین آسان دہم
 بجان و دل و جشم و سن باز تو

صد بار ازین جملہ نیکو تری
 کہ انکہ با این سہ نیکوئی
 و اگر جامہ خواہی و اگر زر و در
 و اگر زر و یو شکار آیت
 سہ داری اسب و سام و کمر
 فراوان سیدہ کوش داری و سنگ
 اگر خواہد از تو دل مہربان
 مراد داری اینک من آن تو ام
 دلم روز شب خانہ مہرت
 بسندیدہ پاک جان مہی
 بجشم درون است چون دیدہ
 بیوند ہوش تو را پی اورم
 تن پاک بستہ دارم بتو
 ہر سان کہ فرمان دہی بر سرم
 رکویم جان بدہ جان دہم
 مہر و سحر عزیزم برستار تو

سپید را که باشد حسن کام نام
کنون پیش ازین در دل ایستاد
پیر از نعمت و همت و دل بخور
بگفت این و شک اندرون شد
جو یوسف بخان دید بر بایست
که از سرم رخسار وی شد جو خون
بخان گشت لرزان ز بیم خدای
زمانی می بود جو آنفکشان
از آن دل جو سیما بزرگانش

جواب دادن یوسف زلیخا را

سر انجام بگشا دیوسف زبان
چه آئین بد بر گرفتنی بدست
چه رای تبا هست بنیادست
ازین در می از مای مرا
اگر خواهم از مود آرمای
خفته نکردم بگشای تو

چه عذرت اگر دل بدارد بکا
همانرا بکام تنعم کذا
کزین به بیامد درخت به
که بوسه رباید زد و شکرش
زدست زلیخا برون بردست
که داند که از سرم خون بود خون
نه دل ماند با او نه دانش نه رای
سر اسیم چون پیش دل زکاکا
ز کفشار و کرد از زلیخا خجل

حسن گفت ای بانوی مهربان
بدین رای بانو که بدهم نشست
سخنهای پیوده نادرست
ایا عاقلی می نمایی مرا
که دارد دل بای و دانش بجای
بهر میزم از شغل بازار تو

کتم برخدای جهان
ما شتی می نماید دلت
من اندرز و نید من اندر بند
من بامن از عشق هرگز نکوی
من سوی اینداستان بکرم
سم من از کردگار جهان
ی جفت ریان و بانوی گاخ
واری و بایه مهری
جفت عزیز ی شامی ترا
که کام نامت بجای امدت
محتاج آنی که جونی سخن
رئیس من خود کسی بودی
شد ترا واجب از سر روی
که اندک من سده بی کسم
به دل باشدم کاندرا یوان شاه
مر باتو ای بانوی کامکار

۹۴
که او بس مرا آشکار و نهان
بپوند من می کراید دلت
مرا چون دگر مردگان مرده گیر
ز من داروی عشق هرگز جوی
برین راه تا زنده ام نکدرم
که داند می آشکار و نهان
ز مایه سوی مه بر اورد شاخ
نگونای و بایه مهری
بمهر اندرون شکامی ترا
علمهای و رحمت بیای امدت
بمن کوی ای شاخ بانج و بنا
که دل را چسبند کار فرمودی
که بامن ازین در کنی گفت و گوی
بجوین مراد و موافکی رسم
کتم سوی بانوی مهتر نگاه
همی گفت اندر نهان و آشکار

که میلم سوی خاک پای تو هست
بدی حکم این داستان شد مسم
تو ای بانوی این نامه را دفرود
زمان مرا از حبس بی ری
و کرده جو یوسف سرون سوزگار
بکنی درون رفت و از دید خون
همی گفت با خویش زار و دار
سپهر از دلم پنج شادی بکند
که از دام در دایه این دل بدر
یکی تخم بد در دل کشته ام
سرو کار من با یکی کو دست
نه آئین من دارد و کیش من
زبانم بر عیاشی کشته شد
همی گوید از کرد کار جهان
من او را بد نیسان چه کنم
همی گفت ازین بازویی خاک

روان درین من برای تو
بر او بخش یا زون کرد
بگرد سخنها ی جونس
ز کاری که دآرد خدا
شدش شک بر دل جهانی
همی راند چون سیل باران
که آمد مرا تیره کون رو
درو آتش عشق یوسف فک
که با آتشین برد باید بر
در یغا که کم شد سرشته
که خوشی فراوان و مهر اندک
که رفید می خیره از پیش
مرور حدیث از خدا اور
تبرسم می آشکار و نهان
که تا دست وی زیر سنگ آورده
شدش زرباقر جمله پاک

ملک شمع تابان بدر با بکشد
بپوشید کتی بزرگ سیاه
هر مند یوسف چراغ زمین
کره پست بر بند شلوار زد
فروخت تا از زمین جتر زد
فروگرفت خیل شب تیره کوس
بر آورد یوسف سر از جای خواب
همیشه نخفته روان غم زده
خیال بزد در دو چشم نکار
زینجا میزدن شب دژم
همه شب کرسنه بیمار و درد
شد از نو بیمار است دید از خوشی
دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد
سینه نرسش را ز نورنگ داد
بزیور بیمار است کردش را
منور نقش معطر بخش

جهان را سحر در افشان بکشد ۹۵
بمهران خورشید کتی بنه
پیامد بخشش که خوشش
چنان دید واجب ز روی خود
بر آمد پروزی و درج و فر
کر نیران شد از علاج بانک خوس
دل و جان او آرزو مند اب
نکویی که بد دیده بر سم زده
دلش مستمند و روان سوگوار
نیار و در یک لحظه مکران بهم
که یوسف می مهربانی نکرد
ز خورشید نبود دید از خوشی
ز بنر بخورشید به غل نهاد
بجاد و از ان رنگ نیزنگ داد
برو بافت جامه های شش را
پیامد در باره آن سوختن

عرضه کردن زلفش را بر یوسف

ابریوش مهر گستر دواز	ز شهد و شکر کوهر آورد باز
حسن گفت کای دیده دینش	نگو تر ز خورشید و خورشید ز تو
بهشتی کل دارغوان و بهمن	شکوفه بهار و دل و جان من
چه چیزی که زخم که داری تراد	نه هم زاتش و آب و خاکی و باد
اگر زمین چهاری جو مایی و ما	زمانی نه مستقیم از هوا
ترا چونک طبع هوا جویی	دلت را سوی مهر من روی نیست
بسا دل که در آزوی نیست	ستاره رخ روشم زار نیست
بهرغت کنور ز من اکبرت	بسا طبع شائان که سوی نیست
زدیدار من ماه رشک آورد	ز عشقم همی سنگ انگ آورد
کند و صف من نقش خنی می	بصورت حبسیم که پی می
مرا با حبسند حسن و خندان	نخواهی حد نیست سرد و محال
نزدادی سخن کفتم از مهر دل	تو کردی مرا شرمسار و خجل
نزدادی جوابی که نشایسته بود	بگفتی حدی که بایسته بود
بهوده گویم نسب با خشی	سخنهای نام خوش در انداختی
نه بر گونه گفتی سخنهای سخت	سراجمش این گفتی ای نیک

که کمر از ما

که کز آزمای مرا آزمای
من ای روشنای ز بهر صرا
اگر نیستی مرا مهر تو
بکفشی خود نیزم این داستان
بجوش بودی بر سر و کار خویش
تو که نیز بر من تبت بودی
شرک دل از دیده نشاندی
نبودی خود آن زهره دل ترا
ولیکن مرا خود تباست
روانم سوا سی تو جویدی
درین نیست ای جانمن آزمون
و کز آنکه گفتی تو ای دلربای
که گفتی که من نیستم تگرگ
تو در کیش خود نترسی
مرا نیز در کیش خود نترست
ولیکن بعفت تو در مانده ام

۹۶
که دارد دلم بای و آشن بجای
می بایدم آزمودن ترا
نبودی دلم بنده هر تو
نبودی بدین هوس سندان
دلم بسته در غل و بازار خویش
ز عشقم روان را بر سودی
و صد نامه عشق بر خواندی
کزین در سخن گفتی اکنون قرا
بر آشفته مغز دل و چشم و کوش
دلم سوی مهر تو پدید می
که سوی تو دل شد مرا رهنمون
که من ترسکارم ز کهای خدای
نیم از کت عا جزو شمسار
جرا از دل من نترسی
نه من کرده ام کوه از کت
ز دل دنیا و دانش بر افشاند ام

دگر آنکه گفتی ای مهر ماه
چو من بانوی مصر و تمای شاه
دگر آنکه گفتی که من بشویم
آنکه کن که چون من گرفتار هست
و گرمی بینی تو ای نیک خواه
که با من سپوندیمتا شوی
ترا نیست خود بایه زندگان
تو کی بنده خوانی من خوش را
عزیزت بفرزند خواندگی
تصور جهان کرده و دار که شاه
تو فرزند او می و جان منی
بجان تو ای سر و خورشید بار
که من تا ترا دیدم ای حاض
از آغاز چون دیده ام جبر تو
حاصل تو بد چون نهانی در دست
بستم ترا من بیلغ امید

که بانوی مصری و تمای شاه
شوم با تو یک تا و سپوند خواه
فرمان پذیر کی سر کشیده ام
خداوندی و من پرستار هست
نق خوشی را بدان جایگاه
ز تحت اثری بر ترا شوی
نداری نهاد پرستندگان
ادب را و حکم کم و بیش را
حدیثت بفرزند مرا ندی
تو با منی بس از وی بدین جایگاه
فرزدان جبر اغ روان منی
بهر تو ای بوستان بهار
نیم بادش بر دل خویش من
شدستم بر بنده مهر تو
بدانگونه یار یک و زانگونه
بدان سان که دارد کسی شاخ سپاه

جان و دل خویش برودست
بید آن تا جو آبی ببارد
ن که شدت در خانه سخت
دی سبزه و نیلویا را آمدی
داری از من بر خود دروغ
نه می جوی از هر دری
از آرمودن سخن کسری
کو دوکان بجان با تو است
ن ماه رویا دل نرم دار
که کن که چون زار خسته دلم
تو جو من بودی بقرار
را من بدینان نیاز روی
من هر چه بایست گامت بدی
ممن و لبر گفت من کار بند
مرا باش بر خور من و ز جهان
جو یوسف سیند این سخن نازن

۹۴ بیالای سروسهی کردست
منت بر خورم من بوم شادوار
رسانید شاخت بخور شدت
روانرا و جانرا بکار آمدی
فرورفت خواهی جو هر زیر میخ
نداری بدین پرده اندر سریا
که از ترسکان حدیث آوری
نداری خبر کم روان با تو است
مرا پیش ازین اب از م دار
چنین جان و دل بر تو بست لم
چنین مستند چنین سوکار
جو اندر وی و مردی کردی
یکایک بخوشی بجای آمدی
دلت را درین مهربان بای بند
سب روز گام دل خویش زان
که دل را می کرد خالی زین

بر آورد سر سویی جبرج بلند
و نمک دار من بنده را زین گناه
بهر نیز جان و روان مرا
بنا هم تو بی گوش دارم تو
خدا یا خود آگاهی از کار من
که میل مرا سوی این کار نیست
خدا یا نظر کن بدین زن یکی
ز جنکال آه منش دور کن
که اهرمیش رنج دارد می
جو این گفته بدیوسف باک دین

جواب دادن یوسف ز لیجا را

ز لیجای دهنده را گفت باز
که ای برهنه بانوی سرفراز
چه دیوست کت برده دارد ز راه
دل سوی آیم کراید نه من
چه کوئی بکاری که ناید ز من
کل راستی را بپوشی می
تو ای زن چه رست کوئی می
تر است چندان جمال و کمال
نگویی و کشی و غشج و دال

که که حوریان بر تو چشم افکند
خوشاد آب سروی جو دوغش ماه
رخس آفتاب همه بر زنت
ولیکن من ای بانوی بانوان
بمهر تو نفوسم آیین خویش
رضای جهان داو دادگر
که که با تو پیوند جویم بتن
تو میسند بر من که از من خدای
رضای خدای جهان آفرین
هر آ تا بود یار من کرد کار
ولیکن اگر یار کیسم ترا
ایا داد فرنگ با پنج و بن
بگفت این سخن بس برون شد کاغذ
همه روز که دیده بد کرد دشت
ز اینجا ز نوسوی کبخی دوید
بسی زاری و پی کران ناله کرد

۹۸
ز غشقت همه بر تو خطبه گفتند
ترا ز پید از خوهر و یار کلام
جهان را بتو چشم و دل روشنست
نباشم بدین کار مملکتان
خداوند خویش و ره دین خویش
ز پیوند تو بهتر ای سیم بر
ببرد جهاندار نیردان زمین
چهره ز بهر تو ای دل ربای
به از ملک هفت آسمان و زمین
تو یارم بوی و همه کار بار
برایم هم از تو هم از داو را
عفو کن مرا زین بر نه سخنی
بها مون برون شد بدشت قرانه
بهر گوشه دشت لختی ملکست
ز دل خون بنر کس برون کسترید
کنار از دوزخ کس بر از زاله کرد

ز من غم که جوانان برو چهر گشت
مخمنای یوسف جو دید آن نگار
غریوان می بود با کس نگفت
بسه روز بد با غریب و عزت
ز نادیدن یوسفش در پیش
همی گفت ای کاشک باری بخشم
اگر نستی روی پیوند او
ز یوسف بمن برد پیدایت
یکی آنکه می نشود گفت من
و کز آنکه چون راز من بشود
ز دیدار من زود گیرد کرب
بدان تا به تیر شود و کار
دلیم در بلا ناشکیا شود
ندانم چه آمد کناه از شرم
همی گفت از ایشان و بر کربا
بدان روز نغمی می گسترید

ز جان و جوانی می گشت
همی کردش اندر دل و دیده کار
همی داشت آن راز را در نهفت
دلش تنگ و گیتی بدل ترس تنگ
سرکشش فرون و دم سر دیش
نرفتی می یوسف از پیش چشم
همی دیدی جسم دل بند او
پی آنکه از و بچشم آزادیت
نگرد می رایی او جفت من
بخشم از برم شد پیرون رود
ز من دیدن خویش دارد دین
شوند آنکه از کار من! سخن
بر سوایم نام پیدا شود
که این درد و غم بود یاد ششم
همی کرد خون از دوزخس دما
که ریان فر خنده بنده خرم

چمن بدمه روز تا وقت شب
 بیا مد سما نگاه بوسف زدست
 که بد سجود شد یکی کشته زار
 اگر جنبه از مهر بانی ندانست
 هم آخر جزو دل پذیرش نبود
 جو یوسف بکاخ اندر آمد ز دست
 زلیخا پذیرش شده دست وار
 پاورد بر تخت نشناختش
 نمودش می جا بلوسی و مهر
 فرودش می عشق تیار و در
 چون که نهان شد کل مرخوید
 بکسته دامن شب قیر کون
 نغفد هر یک با رام کاه
 بمغرب بنیر زمین درخید
 جواز با خرسر آورده مهر
 بمر پایی شد چون نگار بهار
 زلیخای بت بگر نوش لب
 زلیخا بدیدار او شاد گشت
 که سیراب کرد ز ابر بهار
 بجز درد و جز دل گرانی ندانست
 و زو نیم لحظه کز برش نبود
 ز جهرش هر گاه رخسند گشت
 نوازیدش کرد پیش از شمار
 لطف کرد بسیار و بنواختش
 می دیدش آن فریاد هر
 که انتر می شد و را بار درد
 که دست شب تیره او را بچید
 جهان شد و را زیر دامن درون
 حبش تابه بموده خوشید راه
 بمشرق شد از برج گرم بید
 زلیخا و کرباره اداسته هجر
 ز بس جامه زیور شهریار

بآمد بر یوسف دین پرست

یوسف چنین گفت کای دلتوز

جو صد خرمن لاله برکشست

سه سال فرخنده باد است روز

عرض کردن ز اینجا خود را بر یوسف

نگویی سپاست و شایسته قویی

روان درش من برای تو است

کره زده وای تو بر جان من

از آغاز تا من ترا دیده ام

ز عشق تو ای دلبر سیم

ازین در سیم زان در غذا

ترا خود ز من اگر نیست هیچ

نه بس آنکه بر من دلت گرم

اگر با تو روزی کم گفت و گوی

تو از شرم آن سرخ جو خوشی

من از عشق و ز مویه شیدا

مکن ماه رویا زین باز کرد

کنون نرم گردان دل سخت را

جو من مهربان جفت معشوق دیار

کشی آسانست و ما پیش قویی

دل منده خاک بای تو است

بیک ره تبه گشت سامان من

نه از دل بکاهم نه از دیده ام

ججمیت و چون دل و چشم من

در آتش کشدم می اندر آب

نداری سویی مهر مهرم بسج

بنایت من کردنت درم نیست

نمایم ترا این دل مهر جوی

ز پیش من آسفت بیرون شوی

درم جیره و نا شکبانشدم

که از من برادر عشق تو کرد

تبا بچه من ز دیده جنت را

بخواری مبین و بهازی موار

که هستم ترا من یکی خود خست
اگر دل نهی سوي کشتار من
ز هر گونه نیزنگ و افسون کنم
نشانمت بر جایگاه عزیز
برد سجده خورشید تاج ترا
تو باشی عزیز و منت زن بوم
یکن یوسف بشو این داستان
نیایی ز من یار شایسته تر
سرمایه روشنائی منم
اگر کار من کرد از تو بدید
جو یوسف شنید این سخنهای خوش

که باشد برو برک من تاج و تخت
شوی یک دل و ساخته یار من
ترا شاه مهرهایون کنم
بناشد به از تو در افتاد نیز
شود بنده تخت عالج ترا
به پیوند من چشم روشن بوم
یکی نشاد کردان دلم را عیان
بخوبی و اورنگ با بسته تر
کلیه در باد شاهی منم
جهانرا بدست تو باشد کلیه
از این سیم سیکرت ماه فشان

جواب دادن یوسف زلیخا را و نا امید بر خاک شدن

حسین گفت گاهی بانوی زلفی یاب

همین نامه بر من دوده خوانده

روانم بدین رای پیوسته نیست

بجز لطف با من نکردت چهره

هم اندر زمان باز و ادش جواب
دوره بر من این داستان دانه
هر ادل بدین داستان بسته
هرانیت آزار و خشم از عزیز

بپاداش نیکی جرا بد کنم
معاذ الله ای بانوی با برسا
بخا صد عزیزان سپهر هنر
بنا شد بر بک فسخ منش
وگر آنکه کعشی که شاهست کنم
تو شوانی این کردن و بکس
خدای جهان این تواند نمود
مرای نباید کلاه غرین
مراجز رضای خدای جهان
رضای خدای جهان آفرین
اگر کرد آگاه فرسخ غرین
از آن سر بود بیم و شمشیر
بیکاری چرا دست باید کشید
تو ای بانوی این دیوار کن
مرا دستبستی و بر در ده
سمان مادی کن کردی می

اگر بد کنم باش خود کنم
که این من کنم با زن پادشاه
که هرگز نخواهد مرا جز پس
که باشد بجای یزید کنش
خداوند گاه و سپاهت کنم
ندارد بدین داستان دست رسا
که با خون و افلاک دان نمود
نه تاج و نه تخت و نه گاه غرین
نباید می آشکار و نهان
نباید در کارهای حسین
نماند زما زنده یک تن غرین
وزین سر بود بیم شمشیر شاه
که از شاه نیردان نباید برید
دل از آتش مهرش بر نور کن
بهر خودت مادی کرده
جرا کرد بیستاره کردی می

مکن کرد دام بدایا مکر و
 که آغاز این داستان خوش بود
 بسپک منش زین ببايد برید
 اگر پیش ازین بدوا فسون کنی
 مرا یا بکش یا عفو کن ازین
 ز یوسف زلیخا فرو ماند باز
 جهانش ز فو تیره و شک شد
 ندانست سامان آن کار هیچ
 سیم بد شب روز گریان و زار
 سیم بود بزم مرده بارخ و درد
 دو سال اندرین درد و سختی گذشت
 جو بگذشت بروی بد بخیان دو سال
 برو جهره روز تار یک شد
 یکی روز در گوشه شد و نرم
 سیم کرد نغمه بر ایام خویش
 سیم گفت نه بر من و جهر من
 که فردا شود مان رخ از شرم زرد
 سراخام این بی شک است بود
 بنادانی آتش بناید خرید
 نیارم من این هر چون کنی
 که دانا و پناست جان آفرین
 کش از وی سیم کار نگرست ساز
 کل سرخ اوز عنوان رنگ شد
 شش یافت ریخ و دوش یافت ریخ
 نگر دوش سیم راز خود آشکار
 دوش سخت کرم و دوش سخت سرد
 که بد زاری و ناله بد شام و جانت
 نماندش ز بن کام و آرام و حال
 بدیوانگی سخت نزدیک شد
 زنده کس به کل بر سمیراند و دم
 ابر جهره خویش اندام خویش
 برین دوستی کردن و مهر من

کشت روز در دام آه سر من
سوی سرو سیمین من شد گمان
دل را نماندست یک نطفه خون
بهر هوا دردم گشت نرم
من از عشق یوسف چشیده شدم
دو سال است تا زار و دلخسته ام
که نیران ز من یوسف شکوه دل
همی گفت از نیشاند و دریا و خون
قضا را یکی دایه سال خورد
ورا دید جفت غریب و غرنک
بیا قوت و لولو پاراسته
دل دایه هم در زمان خیره شد
سر سیمه نزد زنی نیست
بپرسید از آن سرو خورشید باز
که این زاری و ناله از بهر چیست
دلت راجه آمد ز تیار درد

ش خویش را انجمن دشمنم
کلا سرخ شد زرد چون ارغوان
که از راه چشم نیامد برون
منه سر بر کشت یا قوت نم
بصد جای که بر دل از عشق بند
ابا آب آتش به پیوسته ام
مرا یافه بگداشته شک دل
ز دونه کس خویش را ندی برون
ز نا که بدان سیم ش باز خورد
نه در دل شکست نه در هر رنگ
فرزوده غم و شادیش کاسته
بر روز روشن شب تیره شد
دلش گشته از باد و درد مست
که چون بود کارش نیست و فراز
غریب و غرنک تو از بهر کسیت
که می باری از دیدگان آب و

ایامایه را مش و جان و تن
 بگو که یا از چه از رده
 بگو تا مگر دایه مهر بان
 تو را مگر جاره ساختش
 زلیخا جو کشتار دایه شنید
 راز کفش زلیخا با دایه و جاره کردن
 بس از اشک مرده را کرد باک
 چمن گفت کای مهربان دایم
 ز ما در مرا مهربان تر توئی
 ز رانم تو آگاه یایی و بس
 بدان ای کرامی ترا ز ما دم
 زبانه ز دل سوی گردون کشید
 از آنکه که یوسف بمهر آمدست
 یکی آتش است این دل هوش سوز
 جو تیر است از جبهه پیر آمده
 اگر سخت تر باشد آن جبهه تر
 بگو راز با دایه خویش
 که از دیده طوفان خون کرده
 تواند بد پیر بسش میان
 دلت را ز تیار برداخت
 بجز روی آن راز کفش ندید
 بر آورد راز از دل دروناک
 توئی از خود پیر و ران مایه ام
 بمن بر ز من بی گمانتر توئی
 بد پیر کارم تو شای پی و بس
 که اندر دل افروختت اذرم
 ز چشم برخ بر خطی خون کشید
 دل از دست من پاک پیوست
 فرو تر می کردم روز روز
 دل من مرا آنرا نشانه شده
 بس این تیر بین گام از جبهه پیر

دل و جان من هر دو خسته شد است
کندم بدو یک بیک راز خویش
که شدت اندرین روز کار دار
بخوید می رایی وی کام من
جو با وی سخن گویم از مهر دل
همی گویدم از خدای جهان
یکی کو دک شرمسارست سخت
نیشد همی گفت و گویم بکار
فرمانده ام خیره در کار خویش
ایا دایه جاره حبس کارجوی
بر نسکی که علت بواجب ساخت
شدی اگر ای دایه از کار من
که در عشق وی زار دل خسته ام
جو بسیند دایه سخن سر بسر
سکفش نیامد که یوسف بگر
نزد دم پند استی کردنش

امیدم ز کتی گسسته شد است
بدو گفتم انجام و آغاز خویش
که می گویش اشکارا و راز
نخواهد که باشد دل آرام من
کند مرا شد مسار و محل
تبرسم می آشکارا بختان
بدین خود او استوارست سخت
بدین کو دک یک دل شرمسار
که بنم می کند بازار خویش
علاج دل و جان بیمار جوی
تواند سبک داروی نیک سخت
کنون داروی ساز در خورد من
کنداده شود رامش بسته ام
شد اگر ز رازش همه در بدر
جنان بد که بروی برو شک مهر
بباریدن اشک و غم خوردنش

کرد زمانی زانده باشد

که آنرا چه تدبیر باید نهاد

چاره ساختن دایه

در کار ز لپچا و نهانه بن کردن

انجام گفتن بدان سیمتن

که ای دیده دایه خویش

هر گشت رای دل انداختم

یکی چاره لغت بر ساختم

دو چیزت باید ترا تا کزیر

بدین چاره در خور بود دل پذیر

یکی صبر مقدار سالی و کر

یکی امر دادن بیک لغت زر

که هرست و ز چاره کارها

جزین نشکند بشت تیمارها

ز لپچا ش یک بدره زرد اوزود

دل خویش را صوری فرود

بشد دایه و خواند کاری کران

مهندس مینی چند زیر سران

با نشان سپردش ز رو گفت نیز

دلم کان بسی مدها چند چنر

یکی خانه فرمودش اندر سرای

بلند و خوش و روشن و دلگسای

دراز او بنقاش بنجاه کام

برو بوم دیوارش آینه قام

به سقف دیوارها و زمین

پوشیده درخت انکین

بدانسان مهندس پرداخته

بخان فغردیک و کرساخته

که بروی نباشد شکافی بدید

تو کوی خدایش خبان افرد

بدان کار پر داخشد آن گروه

یکی خانه کردند بس با سکو

چرا آمد با اندازه در خورد است

بدانسان که از دایه پر خواست

بیک سال شد برگ آن ساخته
بشد دایه بسی باز اینجا بگفت
بیا و فکر این جاره دل بسند
ز اینجا بدان خانه شد بجا باد
ازیرا که در خانه چون بگریه
که آن خانه بد آینه سرسبز
نگو بود خود جره و پیکرش
بدو گفت پس دایه جاره ساز
تو پوشیده مذهب لایحی
نشسته بنزدیک پیوسته
اگر شرم کنی همه آن است
و اگر نیست جندانش بزم زخای
ببیند از داغ خویش بزم و شرم
از و کام یابی و آرام دل
ز اینجا بدایه بسی پسند داد
وزان بس کی روز بر ساخت کار
بان خانه در رفت و دایه هم

زهرش بیابست پرداخت
که ای با همه کام و آرام حفته
که آرد دل سخت یوسف بن
بدید و بدیدار او گشت شاه
زهر سو همه صورت خویش
زهر جاد و سامان و زهر در بر
نمود اندران خانه میکوتش
که ای برهنه باغی سرفراز
که باشد تننت پاک و بیدار
دو حسنت بدین پیکر پاک هر
بتن در کسیدت شرفش جوید
که اندازد آن نیاید بجای
شود همچو آتش دلش بر تو گرم
کل سرخ کرد ترا تیره کل
جزان چندش امید را نبرد
بجا شوی او بد بر شهریار
از ایشان نه گاه کسی پیش و کم

بیاراست آن روی آراسته
همه کیوش را بگوهر بیاخت
فروخته بر سر و سیمین طراز
جواب بر ششم تیره تافت
نباخن زره یافت از مشک ناب
بنگدیده مستی ازو بر زره
ز مشک سیه زلف و کفش بود
در آویخت از گوشه صدخونه در
نمان کرد کردن بنیور درون
هم از در و زگوهر آب دار
دو دستش ز بس پاره انگشتری
مرصع دو خلخال از دلربایی
دو کز متکلم مذمب چون جست
ملون یکی پیر بین بر ششش
ولیکن ز قوت چنان بود راست
چنان بد بر اندام آن ماه شاه

ز نور جهاندار پیر است
که هم چون ستاره زموشن تافت
برنگ شبه تیره شد تیره باز
جوشکین کند کبر یافت
در آویخت از گوشه آستیناب
دران بر فروغ ورده بر کمره
بخاصه که لولو و راغش بود
بران اختران رنگ بردن بر
بیا قوت سرخ و بگوهر درون
بر در حایل فکند آن نکار
در افشان جو خورشید و شتری
چود و ماه نو حلقه در پشت بای
بجای و قایم بر بر میت
فروزنده چون بگر و ششش
که پند استی در زمستان است
که بر خرمن کل به نور ماه

ز لیلی بت پیکر پیش بین

بدان تا ز فرق سرش تابایی

بجایند او را دل از جایگاه

جو آراسته شد بدان سان که خوا

نهر امید در خانه خمی بنا ز

حب و دست و ز پیش بس نگرید

ش خویش دیدش ز سر تابایی

اگر بر کد شیمی برده چنان

و کردیدی او را فرشته بخواب

فرستاد مردایه کارجوی

فرستادن دایه و خواش یوسف

بخواندش پیامد رسول خدای

بشد دایه در باز پرون بخت

جو یوسف بان خانه شد نگرید

ز کافور و گل رسته روی بند

فروران آزان قدمه قناب

بآن خانه پاک صورت نمایی

بکنجی درون رفت خامش نشست

بدانگونه دلبر کی حور دید

فروشته بروی و مشکین کند

دل آفتاب فلک زو تباب

بعدها پوشید جامه خیزین

به بند سه یوسف دلبر بایی

از و کام دل باید آن کرده ماه

ز لیلی بت روی بر بایی خوا

نکه کرد به سونشب و فراز

ز هر سو همه صورت خویش دید

بدان کجا آفرید س خدای

شدی زنده از بوی او در زمان

به پیوندا و زود کردی تباب

به یوسف دلبر ماه روی

فرستادن دایه و خواش یوسف

بخواندش پیامد رسول خدای

بشد دایه در باز پرون بخت

جو یوسف بان خانه شد نگرید

ز کافور و گل رسته روی بند

فروران آزان قدمه قناب

بآن خانه پاک صورت نمایی

بکنجی درون رفت خامش نشست

بدانگونه دلبر کی حور دید

فروشته بروی و مشکین کند

دل آفتاب فلک زو تباب

فروزنده جبهت جو شمش و نمر
 ز مشک سیم بل دونون نگون
 بلی بشت او همچو تیغ درم
 همه سحر شوخی همه رنگ نمش
 که زردیش باشد سیه تر ز قار
 مژه کرد جنبش خیال بد درست
 درفشده در ماه ارد بهشت
 بسندیده چون عقل و هوش ایل
 بسوسن در آمیخته ارغوان
 هزاران ستاره درو بافته
 دل جادوی مایلی زان باده
 از ان سرخ یاقوت بار کبر
 ز کوهر یکی و یکی از شکر
 بشیرینی او را ز شکر لقب
 جو خورشید بدستاره نهان
 اگر سبب روید ز تابه نهان

عاشقان

سری کش بدان مشک سارا فسر
 دو ابروی پیوسته بام دونون
 یکی سنی همچو سمن قلم
 بگردار چشم کوزمان و جنبش
 ز کس بر و تاز و ابدار
 اگر کردی کس در الماس دست
 دورخ همچو کلزار نای بهشت
 جو خورشید تا بان ز برج حل
 دو عارض بسان و سوسن شان
 سیه زلفی چیده و تافته
 جو کل بر نهاده ابر طرف ماه
 دمان از دل عاشقی شک تر
 نسبت لبش نه چون یک و کر
 سرخی هر دو را ز کوهر شب
 بنزیر لبش در ستاره نهان
 ز رخ چون یکی سبب کرد از بلور

میان رخ در یکی کرده جابه
بهرش در آورده سیمین غیب
هم کردن و گوش آن سیم بر
برو سینه آن صنم سیم رنگ
لطیف و درفشان بلورین بلور
دوستان او همچو سیمین دوار
شکن بر شکن نرم راغ شکن
شده نافه زیر شکن و نهان
میان جابک و کوه کردار شست
جوران بیومان دوران سطر
دو ساقش شکل دو سیمین
بلور تراشیده باش تمام
دو کفش جو از نقره در باد رنگ
دو بازو مندم سطر و سفید
دو ساعد جو دو ماسی سیم بود
دو دست و ده انگشت از لای

کش از جابه یوسف بند کم کنه
برای دل رخ را او سید
نهان زیر یاقوت و درو کا
یمی داشت از تخمه سیم تنگ
ولیکن بنرمی جو خوشتر و سیم
اگر سرویج آورد بر زنا
میان شکن مشک و او جگر
جو جایی که مشکش بود در میا
سخن زین بین تراید در دست
زش هوش بر دی زد کام و ص
بدان استاده که پیستور
برو تیره نقشش بگردار واه
نکنده برو کیسوی مشک رنگ
جمایل شدش بش بدان بدامیه
ولیکن زده هر دو در سیم بود
ز کافور کشتی شستش خدای

برده انگشت از سیم بر
 از لبش مایلی تیر خال
 عوا از غایب نقطه بر برگ کل
 بدش حال بر طرف میگون شکر
 سراپای او چون شب آرزوی
 زکاري سخن کوی کس و روان
 ز فرق سرش تابانگشت بای
 اگر بدحالی ز پیرانش
 سینه خانه بد صورت او بدید
 که کرد یوسف در آن دلغزب
 یکی جره کشور افروز دید
 عیان دید در زیر پیرانش
 بلای خرد بود و آسیب جان
 به بچد از آن یوسف پاکدین
 نیز زمین در میان ماه دید
 همان جره اندام جاد و فریب

شبه بدجا سوره سیم بر
 که بر روی دل زاهدان را ز حال
 بسی کردن صبر از آن زیر غل
 جوهر مهر در کسج دروگر
 جواز شک مانی جوهر و پری
 بهار دل و شمع جان و روان
 جو نوری بد از نور بای خدای
 سراپای بد اشکارا تنش
 چنان بود که ز مادر آمد بدید
 که بر روی ز جان هوش و ز دل
 نه آن بد که چشمت همه روز دید
 برهنه سراپای سمن تنش
 ربانیده دل هلاک روان
 سبک چشم را کرد سوی زمین
 که گفتی خدایش ز نور آید
 نه معجزه مران رانه این را حبیب

دو چشم از زمین سوی دیوار کرد
 ز لنجای ز دیوار دیدار کرد
 بدیوار را هر گجا نبیند
 نشان ز لنجای بت روی و
 بعد از سوی سقف کردش نگاه
 همان دلکش دیده چون سرو ماه
 جب و رت پیش و پس زیر بر
 ز لنجای بت روی بد سر بر
 تو گفتی جهانی ز لنجای بدند
 بیوسف آینه شد زان نهاد
 دل یوسف آینه شد زان نهاد
 بیای آمد عمره لاله رنگ
 ز مهر اند را غوش سخنش فرود
 نشست و نشاندش بر خویش
 بدو گفت کای راحت جان من

مناظره کردن ز لنجای با یوسف علیه السلام

قرار دل و بند جان مینی
 هوای ش و انس روان مینی
 مرا جان زهر تو با دیدی
 همان بی تو ام بر نیامدی
 دلم در جهان با تو بودست
 سوای تو بند دلم کردست
 بعشق تو در ناسپاسم
 بیک ره ز طاعت برون آمدم
 از آغاز تا دیده ام چهر تو
 گرفتارم اندر کف مسرتو
 تمام ز کستی بکام توام
 مرا ناخبر ده غلام توام

مانند ست ازین ستم آرام دل
 کرامت و زیبا من بشوی کارزار
 بجه برهنم بای تخت ترا
 جو سنان سرت را کنم تاج کس
 و کمر بتابی ز بوند من
 جو دیورن زین خانه تا زمر من
 سپارم بدان کافر بدشت
 بدنیسان می کشی آن کرده ماه
 بدان تانه پند و رخ روشنی
 که اید من تیره دل نرم نرم
 ولیکن ز هر سو که می بگری
 می گفت لا حول می یافت روی
 می بردش ابر من از راه راست
 اگر چه می شد دلش بی نوا
 بر انجام گفت ای زن مهربان
 معاذ الله از من نیاید حسین
 می داد خوابی مرا کام دل
 درخت نشاط من آری ببار
 کنم بنده خورشید تخت ترا
 جهان پیش تو دست کرده کش
 نیاری دل خویش در بند من
 بتیره چه اندر قسم سرنگون
 که او خود بکشد بخون منت
 می کرد یوسف هر سو نگاه
 به بندش زیر پیرانش
 ز چشم و دل وی می شد شرم
 جز اندام دروی ز لیا ندید
 ولیکن می شد دلش مهرجوی
 دلش را می مهر بودند خاست
 می داشت تختی عنان بهوا
 ستمم از کرد کار جهان
 بنرم بدین از جهان آفرین

از راه برزنی زنی بود عظیم و امان هم نشین
بجور است یقین و از غیبی بود از غیبی زنی

اگر دور دارم ز تو هوش و رای
ببازی مدار این گناه عظیم
بمهرسم از داور داد خواه
و گرانکه این داد کستر عزیز
بنیکوترین بایه ام داشت
نه از بهر آن داشتیم چنین
من اربازش هم نشستی کم
ندارم من این نظم کردن صحیح
ز لایا بوی گفت کای دلر بای
گناه ترا من کفارت کم
ببخش کنج خود کنجهای سبزه
بمزد تو تا این داد خواه
و اما حدیث سماعیون عزیز
نه از من او را تو در خورد تر
جو یوسف شنید این سخن زانکار
نمودش می آمدن راه کام

نکو تر دهد بای کام فدای
که بپند می کرد کار حکیم
که هرگز نیا مرزوم این گناه
مراد داشت او جان عزیز
سرمه از خورشید بکد داشت
که بانوی و پیرا شوم بمنشین
همه ز شیتی و غلم و سیتی کم
ازیرا که ظالم نیا بد فلاح
اگریم داری می از خدای
نه کی هزاران اشارت کم
به بخشم بدوش در مانده صبر
بفضلش پیا مرزوت این گناه
خود از بن نیز زد که کوتی بشیر
مشو با من از وی تو در خورد تر
نشدش نرم تختی دشت استوار کم
دش با می برد نزد یک دام

یوازې بواجیره شد بر خرد
 بخاصه جوانی دل از سخت نساد
 بواجون سبده کرده آمد بدر
 بخانه آتش مردیش بر فروخت
 جو دل بر بواجتنش رای کرد
 بسر از کج خانه یکی دست دید
 کساده گشت بر بنشسته بران
 فروخواند یوسف ولیکن سواش
 دو بند دگر بر کساده از میان
 ز کبخی دگر باز دستی بدید
 بدان بر بنشسته که این کار زشت
 فروخواند یوسف ولیکن مراد
 دل از کام جستن می بر تافت
 بنشود بروی جهان افرین
 بصورت جو یعقوب بر بن کار
 بیوسف چنین گفت کای کج بوی

بواجوی سوی خرد نشکود
 که باشد و را مقدم سال زاد
 خرد منظم شد فکندس چهر
 که مر شرم ویراسر بر بوخت
 سه بند از کره زود بکشاد مرد
 کشیده جو کوش سرش شیند
 که بند می کرد کار جهان
 نگر داز کرده بر کساده جاش
 بفرمان ابرمن تیره جان
 نهر مند یوسف بدان بنگرید
 امیدت بر دز خرم بهشت
 برو کرده بدی کران اجتهاد
 سوی بند دیگر کساده نشت
 فرستاد در وقت روح الامین
 از ان کج خانه شد انکار
 ز دوزخ شنی خویش دار کوش

دویدن زینجا از حریفش که برانگیخته بود
و رسیدن سحر و تانت که از زینجا بر او نظر

ز یعقوب آزرده بشنو سخن
بدین گشتو دهره زردم ز تو
جو یوسف رخ سخن یعقوب دید
چنان لرزش افتاد در دست و پای
ز بیم خدای و ز شرم پدر
ببر مان و بخشایش کرد کار
از ورستی و بخش بر نیز کرد
که از فحاصان بود و از خواندگان
زینجا ز حرص دل و کامش
درید از پستی بر من و قضا
زینجا پادشاه بر خویش
موی گفت کای مرد ناپاک دار
بایش خردند پروردش
کفون سوی پیوند ما بست
بخفت که مادر آمد نهان
در آویخت از من جو از موم

از زینجا و مادرش
و از پستی بر من و قضا
و از پستی بر من و قضا

بجوین کینه زرد رویم مکن
بیردان که بیزار کردم ز تو
بدانسان سخن گفتن وی شنید
که درش نماندش دل رهایی
برون جست یوسف ز خانه پدر
شش یافت از سوختن زینجا
نشد ویش از شرم لردار زرد
نه از عاصیان بود و از انوکان
دوید و بند جنگ در برهن
عنبر نذر آمد جو باد هوا
سبک خیلتی ساختن کوفتن
خریدی غلامی چنین نابکار
بدین سان که دیدی بر او دش
چنین ناکس تیره رای تاه
دل و چشم من بد بخواب کران
چنین کودکی کرد این فعل شوم

کنون داور ما تو باشی ای عزیز
 مری را چه باشد ز کرده جزا
 بجز بند و زندان و جز جوبیم
 عزیز اندر اسفت بکین و خشم
 با و گفت گای کردک تیره را
 که در مهر بدخت و خوارت کنم
 بدو گفت یوسف خدا اکبر است
 نه من کستم او را بدل جنت یار
 خود او راست این نامساوان گناه
 مرا او کشیدست بر خویش
 برین نیست و زور و این چل او
 بکهوره در کودکی شیر خوار
 عزیزش چنین گفت دیوانه
 می بر من افسوس طنز آوری
 کنان طفل خواهی گواهی می
 مرد را زبان سخن گوییت
 و گرنه نباشم ترا جنت نیز
 که جوید بر اهل تو را یی تبا
 و یاد اسفت در عذاب الیم
 بفرخنده یوسف بر افکند جسم
 تر سیدک از من بگوین گناه
 زخم کردنت پادارت کنم
 که جنکال من زین کنه کوشت
 که شد مر مرا راجب و خاستار
 که بر من می بندد این نافه راه
 کنه باز بستت اکنون بمن
 که ادا رم اینک هم از اهل او
 از و باز برسی زیم استوار
 ز فرنگ و ز هوش بیکانه
 مرا با تو چون باشد این داری
 بدین جویی از من ربای می
 ترا این گواهی از و روی نیست

از کهوره بر راس است و یی
 خشم از کین عزیز زلف بر یوسف و کواهی و این طفل و ناز و زده

چند گفت یوسف که جان آفرین
تواناست کش بر کشاید زبان
از و باز بر بس ای حایون عزیز
سبک سوی کمواره آنک کرد
چند گفت کای کو دل شیر
ازین هر دو ش رست گفتار
بنرمان نیردان خداوند داد
که پیراهن یوسف خوب کش
بس این رست کوید همی آن دروغ
و از بس دریدت پیراهنش
که بس یوسف است از میان ^{سبک} _{کوی}
عزیز آن زمان پیر من را بدید
فرماند از آن بس لاش خیره
یکایک زبان بزنجار کشاد
بند ب زنجار زبان عزیز
چند گفت باز نشنایم زن

خداوند گفت آسمان و زمین
کوای دهد بر من اندر زمان
منه بر من این تهمت بد بنیر
پرسید از آن طفل ده روز مرد
اگر گفت خواست زبان رست دار
وزین نرود ماد و کنه کار است
ز کمواره کودک زبان کشاد
اگر هست لختی دریده ز پیش
دروغ از رخ دین زواید فروغ
بهمت نیالود باید تنش
دروغ است گفت زن ماه روی
دریده ز بس بود چون بنکرید
که روز درفشان برو تیره شد
سخن گفت بسیار و شناسم او
زنان جهان را سخن گفت نیز
که دل تان تباست و ناپاک تو

ز کام شما خیزد آفات ما
 چل شد زینجا ز چند ان فسون
 ز جلدی دگر باره فریاد کرد
 یکی جادو آورده در ساری
 برانکینه و از آب آلوده کرد
 با فسون ازین کودک شیر خوار
 بدان تابیا لایم از وی شک
 ترا دل بدین هیچ نرسد نیست
 نوای داد فرمای کستر عزیز
 که میلت بدین جادو بدخواست
 بر و روش تابیا داشت آن
 تو با او نگویی سخن پس و کم
 عزیز اندران داور ی خیره ماند
 ندانست کان داور ی چون کند
 نه آزار زن جست رای عزیز
 که آزار زن نام زشت آمدی
 عظیمست یکبار ه کید شما
 که بد عیب پیرهن ازین برون
 چنین گفت کای ناخردمند مرد
 که آرد همی هر چه خواهد بجای
 و ز آتش برون آورد آب سرد
 سخنهاش دازد نه و آشکار
 شود که هر پایه دارم جو سنگ
 که این ساخت مادر برومند نیست
 نیای ز من شادی و کام نیز
 بخشم تو این جادو و نیکوست
 کند نام من شهره اندر جهان
 اگر داد بینی از و کرستم
 دلش مایه راه اندیشه راند
 بران هر دوش برجه افسون کند
 نه آزار یوسف روا دید نیز
 بمهر اندرون آشکارا شدی

نخل سندن زینجا از کردار خود و مجوزه بویع و سحر و جادو
 نخل سندن زینجا از کردار خود و مجوزه بویع و سحر و جادو

که میکن ز لیلیای فرنگ خوی
بیوسف بر آزار واجب ندید
بیم از پی حشمت و نام زن
بدو گفتم ای کودک پی خرد
بپر نیز ازین رای و راه تباه
تو از پی ریا پی خطا کرده
با هر من بد عنان داده
اگر باز کردی ازین یافته راه
و گرنه شود جانت جای هلاک
سخن را هم اینجا فرو داشت مرد
بترسید ازین گفت و کوی راز
عزیز ارجه گفتار کوتاه کرد
سخنشان هم آخر بر و کسرید
نماند و نماند سخن در نهان
سخن کنز زبان تو آمد برون
بگوشتی و سر هر کبی در شود

باین بنده خود سپید کرد روی
بخاصه که جوانان کو ای سپید
بشورید بر یوسف پاک تن
همی رای تو نام بد کسترده
ستغفار بسیار کن زین گناه
براه بلا دادم کسترده
بگفتار دیوار ره افتاده
پیامت زین خطا و گناه
شود نامت از نامه عمر پاک
زبان ازین داستان بسته کرد
برون شد بدیشان هر گوشه اند
خرد را می بر زبان راه کرد
هم آخر شدند از ایشان بدید
جز آنکشی نگفت و نگوی زبان
بپر و بدین کرد کیستی درون
همه نیک و بد آن سخن بشنود

سخن تا نگونید پنهان بود
 چنین آگهی دارم از رستان
 زبان زمان همه مهر پاک
 بگوش گرفتند راز نهان
 می گفت هر زن که جفت غیر
 با سفت بر بنده خوشش
 بعد دل بدو عاشق و مبتلاست
 چنان اندران عشق موصوف
 نه آنست هرگز کنز آغاز بود
 از آغاز و دیدمش اندر حلال
 بر دازره داشت اهرش
 در نیاز لیا سراجمن
 میان دلش خانه عشق گشت
 تبه کرد نام نشان عزیز
 بهراجن در همه بر زنی
 ز لیا دل خسته آگاه شد

جو گفتند با هر که کیهان بود
 که در مهر گسترده شد رستان
 مران پرده راز کردند جاک
 بگستره از آن آگهی در جهان
 که بود و کردش زمانه بشیر
 نه دل پاک و پیراونه نیش
 روانش گرفتار بند بلاست
 که در مهر مشهور و معروف شد
 بیک ره بر آورد از عشق دود
 حلاش کنون شد سر اسرار
 تبه شد دل و هوش رای تنش
 که شد عاشق بنده خویش
 همه فرس فرنگ را بر نیت
 سیه گشت از و خان و مان غیر
 همی گفتش این داستان بر زنی
 کلمش ز عفران و کمش گاه شد

به سجد بر خویشتن بجمو مار

سوی جاره جیش کی ساز کرد

فرستاد هر رسول پیام

که شد از بهمان وی اسکار

نکر تا بجلدی چه آغاز کرد

کجا به بینی نیکو نیک نام

نعمه کردن ز اینجا زمان مهران بهمانی

بهمان شان خواند و بنوخت شان

بهمانی ماه منظره بدند

همه جره و پیکر آراسته

همه زیر زیور برج اندرون

همه در قصبهای سرخ و سپید

ملون قصبه را اندامشان

شمارا نبود دست از و آگهی

جو آتش رخس بر فروزد می

اگر بوی وی مردگان شنوند

همه ماه رویان فرنگ یاب

که ای بانوی مهر خفت غم

شینه های تو در است و اندر خور است

بحرمت که نغمه نساخت شان

جدا هر یک از هر نکر تر بدند

همه جابک و نغمه میر آسته

همه زیر جامه بکسج اندرون

همه چون گل سنج و منشور مید

همی داشت رخشان جوهر ان

که شمس منیر است و سرو سی

همه بهوش و صبرم بهوزد می

هم اندر زمان باک زنده شوند

سبک باز دادند و پیرا جواب

کرامی تر از دانش دین و جبر

کواجره یوسف دلبر است

که چون او نرفت ز سر سپهر
 بدان نیکویی صورتی بر زمی
 نگویش را وصف انداز نیست
 یکایک بدین جور سپاردی
 بدان گونه پیوستی و بدل شدیم
 بنویم آگاه چون مرد دست
 اگر بر دلت نیستی پادشا
 اگر عاشق بهره یوسفست
 پسندار کز دل تنش بر خورد
 چنین گفت گای بانوان جهان
 ز جان بر دل من کرای ترید
 شنید این همه داستان گوستان
 که آرام و عالم نمادستش
 که کرد مرا برده شرم خاک
 بدید آید انجام آغاز من
 بخشم من اکنون چه سرو و کرم
 و را باک نبود ز باران زشت

خرد را بر جای عشقت و مهر
 ندید و نشنید کسی زادی
 جو رویش بخت کل تازه نیست
 اگر ماه صد جان و دل و آردی
 بچند آن که ما دیده بروی زدم
 که هر یک برویم صد جای دست
 ترا بود زشت ای خدا و ندما
 دل پاک تو عادل و منصفست
 بر آنکس که یک ره بدو نگر
 ز لیا ز تو بر کس و دشمن زبان
 شمشیرش مرا خواهد برید
 ز راز من آگاه شد سوستان
 بیک سونهادم کنون شرمش
 شبی روز ترسم از آن بود باک
 کنون جاک شد برده راز من
 شد از دل مرا باک و ز دیده شرم
 بر آنکه که افتاد در آفتاب

و فرمودن این نراز ز روی
 از دل گفتن زینجا پیش زغانی مهر از عشق یوسف

مرا زینا همه مردم شهر و کوی
خوشد از من بر شما آشکار
بلی دوستی را چنانست راه
و گرانده چون دوستی دل بسند
بجویند سامان او دوستان
شما سرسبز دوستان میشد
فداییتان جان جانش
مگر بخت زی من گراید یکی
که در عین جوان ^{یوسف} کشته ام
بدان حال از عشق این حور زاد
از آغاز چشم جو او را بدید
بصدق تمامش می خواستم
ولیکن وی از من شد اندر کشید
کنون هر یکی از شما بانوان
بند یک یوسف بی مقام من
مرا و سخن گفتن از پدری
مگر بسود گفت و گوی شما

بجز در شما می نباشد روی
چه کل پیش چشم من آنون ^{خار}
که دارید حکم ادب نگاه
شود در بلای جو من مستند
گفتش خدا مال بسیار جان
بهار من و بوستان میشد
میانها به بسن درین کار من
بیا بدو کم کام خویش اندکی
که بدخواه جان و روان کشته ام
که کشتی بدریای موج افتاد
دلم را به پیوند او بر کنزید
ز دل صحبتش را بر آراستم
نکرد از بنه مهربانی بدید
همی رنج باید شدن هر زمان
از و چشم صحبت و کام من
مگر بدید این تخم من زو بری
شوم خرم از آب و روی شما

دگر نشود هیچ اندر زویند
که در بند زندانش جوانان کم
بریزم کل ز روی رخسار
برو بخواری آرم خزون از شمار

رسالت خدایان زمان مهر

بس آنکه نبوت از آن انجمن
شدند آن زمان پیش او شمش
همی گفت هر کس که رفتی فراز
که ای رویت از نیکی بی نیاز
ز اینجا بجان دوستدار تو است
دلش روزی بخواهد استدار تو است
ز بهر تو خواستد همی جان خویش
بدست تو دادست سامان خویش
بجستم ابره شدت و بارانش خون
همی بارد از دیده جانز ابرون
از علق تو در مهر پیدا شدست
میان زن و مرد رسوا شدست
عنیزه که بد تا بجان دوستدار
یکی دشمنش شد کنون آشکار
ز بهر تو شد دوست را دشمنش
ز دشمنی به پیمت جان و تنش
ترا نیست با او دل ساز کار
نخواستی که باشد ز نجات یار
رخش بر مه و خور فسونش همی
پری خال بارش بوسند همی
نه کس را جو رفتار او رفتست
نه کس را جو کثرت او کشتست
شکر باروش لب که گفت و گوی
کشتی بار و از وی که هست و جوی

همه نیکوان خاک پای ویند
ترا جست باید همی کام اوی
بناید همی کردنت سرکشی
که یابد در آفاق ستمای او
و کردل تبای ز کشتار اوی
از و بند و زندانت خواهد رسید
ازین هر دو اکنون یکی برگزین
همی گفت یوسف که زندان رواست
اگر باز اینجا شوم ساخت
مرا باز اینجا از بن کار نیست
هوای ز اینجا بخوید دلم
بگو هر چه خواهی همی کن رواست
زنان خون شیندند کشتار اوی
ندیدند با او دل مهربان
که مهر زینجاس در خورد نیست
دشمن سوی جزا و کراید همی

بفرمان و پیمان و رای و بند
که با تست پیوست آرام اوی
که از سرکشی کسی نه پند خوشی
بدیدار و بالا و پنهانی او
نگردی باندر ز مایار اوی
بلای فراوانت خواهد رسید
بجشم دل خویش نیکو به بین
دلم را سوی بند زندان رواست
زیزدان شوم باک پر داخت
دلم را درین کار دیدار نیست
براه مرادش بشوید دلم
که یزدان بر من و او خود کو است
ندیدند شبایسته رفتار اوی
از و شان چنان آمد انکه گمان
ورا باز اینجا بر آورد نیست
کسی جز ویش دوست باید همی

باین ظن زمان جمله دیدن فرض
 جدا یکی گفت خوابی مرا
 همی گفت یوسف مرا سجاس
 ز لایحایی از شما بهتر است
 نکوتر فراوان بروی از شما
 جودل سوی او بچ نکرا یدم
 کسی کو کمریزد ز خورشید و ماه
 مرا اندرین کرده خود راه نیست
 بگفت این و سر کرد بر آسمان
 کو اباس بر من که زندان و بند
 مرا خوشتر آید بر زندان درون
 ز بوندان و بسم ماه روی
 مرا بند سنگین و زندان تنگ
 از آن به که بفریدم اهر من
 خدایا ز من کیدسان دور دار
 اگر جهره کرد و چنین اهر من

برو خویشش جمله کردند عرض
 که معسوقه و دوست باشی مرا
 بناید بجز مهر و دار و بس
 بسی کامران و بسی مهرست
 فرو نتر و رازنگ و بوی از شما
 شما را همه حال کم بایدم
 چه گونه کند سوی اختر نگاه
 دل من ازین سیرت آگاه نیست
 چنین گفت ای کرد کار جهان
 گزیدم بدین کار تا سودمند
 بریز رخ دست کرده ستون
 که خواند می هر کم شوی اوی
 گرفتار بودن و کام نهنگ
 بر و پس انگاه نردان من
 همه چهل ایسان بر ایسان کمار
 بگردانی این کید ایسان ز من

اگر دور در کارگاه زمین کید نشان
که اید بدیشان دلم ناگهان
جو کرد این دعا یوسف زرق و برق
دلش را نکه داشت بر دین و رست
از و کید آن و بهر آن دور داشت

که میت جان افرین و حلیم
جز او را نباید پرستید کسی
توانا و پنا و دانه او
باندازه آسمان و زمین

نومید باز گشتن زمان از پیش یوسف

که چون منع کرد آن رسول جی	چپش آورد رایت کوی آگهی
شده روی نشان سرخ زرد و سپید	ز زمان باز گشتند از و نا امید
ز یوسف برود استخوانها زدند	بمنز و زنجای فرخ شدند
سکفته کل و سوسن و ارغوان	بگفتند ای بانوی بانوان
مکن خویش را بعشقش هلاک	دل از کار یوسف ببرد از نال
وزین داستان بر دلش بند نیست	که او را مهر مهر پیوند نیست

نیفتد پهای اندر م قید نشان
بس از جا هلاک یا بشم و کمران
هم اندر زبان شد دعا مستجاب
نشد بند و فرنگ او بهیچ دست
بر حمت عنایت بوی بر حاکم است

سمیع و بصیر و رحیم و علیم
که جز وی کسی نیست فریاد رس
جهاندار و جان افرینده او
ز مباد و روی ثنا و آفرین

نگردد می کرد پیوند و مهر
 سخنش از خداست هم از خدای
 ترا از وی بگریز دل
 می بند و زندان کند از روی
 بنزدان و راجد که باز دار
 کسی کو کشیده بنا شد نیاز
 جو یک چند ماند بنزدان درون
 فراوان شفاعت فرستد ترا
 بجای آورد کام و رای ترا
 ز لجاجت جو بپند گفتارشان
 حسن گفت بس گای شفیقان من
 یکی جاره خواهم کنون ساخن
 ولیکن بدان جاره باید کوا
 جو خوانم شما را بنزد عسرن
 بگوشار من بر کوا بی و هید
 بدیافت از و آن سخن سخن

نیار و می سویی پیوند مهر
 ندارد در و اش سویی عشق و طانی
 دل از مهر پیوند او بر کسل
 بس استغنه رایست و شوریده ی
 که فرجام نرمش کند روز کار
 نداند دلش چه مرغی ز باز
 کند سخنش و پی کسی از مون
 بمر دل و جان برستد ترا
 بهو سد بش خال بای ترا
 بسندیده گفتار کردارشان
 بسختی و سستی رفیقان من
 یکی نفر نیزنگ پروا سخن
 کو اکس نخواهم بدین جز شما
 مدارید خواهم کنیدم عزیز
 وزین غم دلم را رهایی دهید
 هادند و لها بدان شایستی

رای

ترا از و نیاید

۱۱۱

خروشی عظیم از کلوهر کشید	ز لایحه سبک جامه بر تن درید
دش را نه در تن مانده عالیه	کید ساختن ز لایحه بر
پیرسید از و گفت و یکل جود	بهر یافت از آن بانگ و زاری
مرا از تو رنجست و بیمار و درد	بنزد ز لایحه استا پند زود
تپاه از تو گشتت سامان من	ز لایحه بدو گفت گای یافته مرد
که باشیر در پیشام کرده	ستم کاره بر دل و جان من
مبادا کسی کو چسب بر درد	بدل کنج اندیشم کرده
که نه کار او باد و نه بار او	خریدی غذای حسن بخرد
ندانم که گشتت جوین خست	شدم عاشق و خیره در کار او
مبادا از بنه دستکاش فراخ	یکی بدرک بی خطا طرست سخت
که حاصل شود در دغم رنگ من	که بگستته بادش زین پنج سناخ
بنزد تو آوردم این گفت و گوی	ازین پسته کرد آنک من
سخن گوی کردش یکی شیر خور	بصد جاره جستم من از دست او
بدردی جنان سخت بسکینتی	یکی جادوی کردش ای برهنر
از و لاجرم روز من گشت شب	بدان غره گشتی و بغیر نفیتی
	نکردی مریخی بی خرد را ادب

عاجزو

و کرباره افزود از ان بد نشان
 بدین خانه رفتم بکاری که بود
 جو یک دانه از من در او بخت باز
 جمایل دو دستش بکردن مرا
 ز دم بانگ و آگه شدن این زمان
 بترسید و بس دست کوتاه کرد
 از و جامه من همه خاک شد
 به بیکار با او به بوسیتمی
 دلم را بر زین نماند ست جنبه
 که چون در من او بخت این خیره
 نگرد و مرا از تو فرسند هوش
 گرفتم که آید ترا زان دریغ
 بفرمای تا خوار و از و غمزنند
 بنهند و پیرا بند کران
 که بر آدی کو بد نیسان بود
 جو بشند گفت ز اینجا عزیز

مرا تیره شد جان خسته روان
 در آن بس من بترسیدی جو دود
 مکنه اجمل اندر او بخت باز
 و صیحت می خواست کردن مرا
 نهادند سرسوی وی تا زمان
 از ان بس که کردم لختی نبرد
 شکیب از دل و جان من پاک شد
 سرش را ز کردن جدا کردی
 ازین ابخن باز پرس ای عزیز
 مرا خواست کردن بکون بخت خوار
 اگر هم چنین بود خواهی خموش
 که جان از تنش بکسلانی تیغ
 مرا بزنند ان و زدن بزند
 بماند درم سال چند اندران
 مدام از و رنبد و زندان بود
 دلش را نماند از پیش و صبر خیز

در میان مردم و در میان زنان و در میان مردان
و در میان بزرگان و در میان کوچکان
و در میان غنیان و در میان فقیران
و در میان پادشاهان و در میان رعایان

کوای بر سید از ان ایمن
که گفت زینجا همه راست
یکایک پشیمانی آمد فراز
بس از ان نسائی کجا دیده بود
مرور سخن گفت پیش از چنان
ماند برندان درون چند گاه
برندانش بر دند زار و نرنند
شنیدم که آن تیره زندان
نکو بیده زندان بی رنگ و بوی
دل هر که زندان بر و بر کشاد
هم اندر زبان یوسف پاک دین
عبادت کی ساخت و انجا
رخ و دیده بر خاک تازی نهاد
که اهرمین بدنگه داشتش
جو برداشت یوسف رخ از روی
بیوسف زندان سدام آورد

بگفتند با وی زمان نشین
نه بروی فرو نرفت و نه برست
بفرخ عزیزان شه سرفراز
وزان کودک طفل بر سیده بود
بنمود زندان و بند کران
اگر با کنا هست و کربی کناه
نهادند بر بای وی زود بند
شد از نور رخساره روی لاله رنگ
بیغروخت از نور رخسار او ی
بدیدار وی شان روان گشت نساد
برندان درون جست حتی زمین
دلش با جهاندار داور بست
سباس جهان آفرین کرد یاد
بجنگل ابلیس نگداشتش
سروش اندر آمد زیندوان پاک
نه شهادت با آن پیام آورد

ز قول خدای جهان آفرین
 که گوید هر که در کار جهان
 بمارستی از جاه و بند دراز
 ز جنت یکی میوه آورده بود
 مران میوه را پیش یوسف نهاد
 همانکه سجود خداوند کرد
 هم اندر زمان حفظ شدیم جواب
 ز نوچهره بر خاک تاری نهاد
 بران که شناسد بسیار خدای
 شنیدم که یوسف بنزدان درون
 از اندیشه و از آرزوی بندر
 کمرستی هم روز و شب سوکار
 بنزدان درون هر که بدیش و کم
 کر شدند با او همه زار و ار
 کپی بد غریوان بدرد بندر
 اگر نیز لختی غریوان بدی
 چنین گفت کای یوسف باکدین
 که ما با تویم آشکار و نهان
 ز زندانست هم ما را نیم باز
 که این دران حکمتی کرده بود
 دل پاک یوسف بدان گشت نشاد
 مران میوه جنتی را بخورد
 مر و را همه علم تعبیر خواب
 بسیار خدای جهان کرد یاد
 خدایش بود حافظ و رهای
 می بود جسمش همیخت خون
 نه آرام بودش خواب و نه خور
 نگریه بدان گونه ابر بهار
 مساعد بدندش بدان در و غم
 بر آمد بدین چند که روز کار
 کپی بد پر سخته داد کر
 دلش هم سوی کار یزدان بدی

ره دین برستی نکه دایستی
از ولاحرم یافتی و ریح و فر
بمردم ره راست آموختی
بعلم و لغز و زو شرح و بیان
و کر خواست بدی کسی سخت و
بر آنچه آن بگفتی بد انسان بدی
برندان درون هر که بد یافته راه
بیوسف ز بت بهره بر تافتند
سمه دین پرست و موحد شدند
جنگ انگ یا بد جهان رنجای
بد نیسان می بود یک خندگاه
دل هر که زندان بد و ساد کام
شنیدم که از حکم جبار و فرد
که بودند ایشان به پیش ملک
یکی بد ز خواند از شاه جهان
یک دایستی کار بست شراب

زمانی عبادت نیک دایستی
بند و رنج و پر ازین جبر و سر
جراغ خرد نشان بر افروختی
می داد نشان سوی نردان نشان
بسنیده تعبیر کردی در دست
کم و پیش آن روز پیدا شدی
دل از ظلمت بت برستی سیاه
سوی راه دادار شتافتند
با یگان درون پاک و زاهد شدند
کش از بت رساند بیای خدای
برندان درون یوسف نیک راه
بگفتار او رسته از دیو و دام
برندان درون بد و اژده مرد
میان بسته بر کام و رای ملک
ملک به حسن و طوس روشن روان
شراب او بر شاه بردی و آب

بگو از آن غرض که در کتاب است
 و در این کتاب از این باب است

چنین داد پس یوسف زرنیا
 که از من جوهر سید تعبیر خواب
 حدیث طعمای خوش و لکشی
 که چون من در آن دهم سرسبز
 بوم تان بدین داستان رنمای
 مرا ایند داور داد کر
 که بگذرستم ملت آن گروه
 نداشتند ایمان یزدان پاک
 از آغاز تا من بپیدا شدم
 بستم ره کز ی و کاست را
 نه چون بی ران داشتیم کارش
 برایم و اسحق یعقوب پاک
 نبودست هرگز در آشن ما
 خدای جهان را نیاز زده ایم
 ز جان آفرین تو انا بیسی
 ولیکن فراوان تر از آدمین

بدان مرد و بر نای سایل جوار
 بگویم شمارا دهم من جواب
 که تان روزیت از یکار خدا
 کم آشکارا سخن در بد
 از اینجا که آموختم خدای
 بدان کرد ازین علمها بهره ور
 که دلشان ندارد یزدان شکوه
 نباشد بدل شان درون هم و پاک
 ندانم زمانی که پی ره بدم
 متابعت بدم ملت راست را
 دلم بود بر دین ابایی خویش
 که بودند بر ملت و خوب و پاک
 که آلوده باشند ره دین ما
 بدو شرک هرگز نیاورده ایم
 بسیارست بر ما و بر هر کسی
 که باشد چون من بروی زمین

بی شکر نیروان نیارند هیچ
 بران کوندارد سپاس خدای
 به گویند ای هم نشینان من
 بخنان به که برورد کار جهان
 و یا ایزد فرد قهار پاک
 معاذ الله ایزد یکی رست
 بتانرا نرسد که خوانی خدای
 پرستیدن بت نه کاریت خرد
 شما کین بتانرا پرستیده بید
 بنادانی و ابلهی زنده اید
 نیای شما هم چنین بوده اند
 ز بت هیچ معنی بجز نام نیست
 پرستیدن بت تراست دین
 جهان آمد امرا از توانا خدای
 جز او را عبادت نوزیم هیچ
 که دین قوی در جهان دین او
 ولیکن فراوان تر از مردمان

ندارند در دین پرستی هیچ
 نه محمود باشد بهر دوسرایی
 شما هر دو فرزانه با کین
 بود صد هزاران بت بی فواید
 ز کارنده آتش و آب و خاک
 که جبرخ و زمین را پادشاه است
 از آنها نیاید خدائی بجای
 ز دل دوستی بت ببا بدسترد
 بر شده نامها کشته اید
 بسی تخم نایاک در کشته اید
 همانا ز سختی نیاموده اند
 پر شدندش جز غم و دام نیست
 نیامد زودا دار فرمان بدین
 که بر دین با کینه داریم بای
 ز دین درشتن نکیرم هیچ
 نیاید بجز دین او در دست
 ندانند مسند تیره روان

شما

شنیدم که جانی رسول خدای
 ز جندان سخن گفتن بکران
 که آگاه کردند آن مردوش
 بی و حیث آید ز جان آفرین
 مکرشان بیزدان کراید خرد
 بس آنکه چنین گفت بار و کر
 یکی از شما دو شود رستگار
 دیگر بر سر در خواهد شدن ^{درستاق}
 و ضای خدای اندرین رفته بود
 بس آنکه چنین گفت با آب دار
 همان آب داری دید باز تو
 و اگر آنجی گفتن نباشد دروغ
 مرا پیش شاه جهان یاد کن
 جو آگاه کرد که من مستمند
 مگر زین غلام ربابی دهد
 ز یوسف بدیافت بس آید بار
 رساند همان بایکه باز من
 امید جهان یوسف دلکش
 غرض آن بدش در دل کار دار
 که او ست پیغمبر ذوالمتو
 می داند اسرار حق برین
 بتا بندارین دین و آئین به
 که ای هم نشینان فرخ سید
 خورد باده از دست وی شیرین
 سرش روزی مرغ خواهد بدن
 ندارد کنون هیچ کوفتار سود
 که فردا شوی خرم از شهریار
 نگو باشد انجام و آغاز تو
 ز نو کار تایی تو گیرد فروغ
 مگر بشنود شاه بر من سخن
 شدم بی گفته جفت زندان و بند
 ابا را مشتم آشنایی دهد
 که کز باز خواند مرا شهریار
 رسانم بکوشش شاه این راز من

کتاب

ترا بی محال کرد و این غم فنا
 بخوان و از بس یوسف سرفراز
 بشان دان که فر داشت نامدار
 ز مغز سرت میخ روزی خورد
 یوسف چنین گفت خواندار شاه
 که این خواب را ساختم دروغ
 بدو گفت یوسف قضا کار کرد
 و هر روز چون بکشند لا زور و
 بزنند آن در آمد کس بادشاه
 سوی آب داری رسید آبدار
 هر آنکس که باشد دروغ آزمای
 کند روی مردم در پیش سیاه
 به از راستی کس نکارد درخت
 اگر خواهی از بر دو سیر آب روی
 روایت چنین دارم از هزار
 زیادتش برد این سخن

ز زندان دزبند کردی رها
 چنین گفت معلومت آمد فراز
 نشناخت را کند سوی دار
 جواز حکم بزدان دمت بفرود
 که نیکو درین دستان کن نگاه
 همانا نباشد مرین را فروغ
 چنین است تقدیر جبار فرد
 بپراکند بر خاک یا قوت زرد
 مرین بدو را را برد از آن جایگاه
 نگو بیده تواند ابر شد بدار
 نگو بیده باشد بنزد خدای
 سوی قعر دوزخ نمایدش راه
 که بارش بهشت و تاجت تخت
 همه راستی کن همه راست کوی
 که چون شادمان شد دل آبدار
 که یوسف بدو گفته بداید کن

فراموش کردی این ابدار یوسف را و ناز نشدن
 و ناز نشدن یوسف را و ناز نشدن

خواب آید

را محال کردی یوسف را ابدار و ناز نشدن
 را محال کردی یوسف را ابدار و ناز نشدن

ز یوسف بنیاد آمد اورانه بند
شنیدم که آورد روح الامین
بدو گفت کای مایه حسن و زب
که می گویدت یاری از آبدار
کسی را که چون من خداوند است
کنون چون مخلوق بروی پناه
ترا چون پناه تو صبرست چار
بگفت این و نهان شد از جسم او
همی بود در سجده تا دیرگاه
همی اند خون دلش بر زمین
همی کرد بر دیو نفرین بد
همی گفت الهی خطا کرده ام
تو با من مکن انکه در من است
همی گفت از این سان و ز خون دل
شنیدم که از آن بس سال و ماه
نشد بکیزمان از کمرستان خموش
همی گفت یاران ز تو گشتن گوی

نه زندان تنگ و دل مست
یوسف سلام از جهان آفرین
همی کرد خواهدت نزدانی عقیبت
چرا خواستی وین کرد اختیار
نماید ز داود بمخلوق دست
بزندانت باید بدن چندگاه
کنون گشت بدین گونه افتاد کار
فرو برد یوسف سوی خاک روی
غریوان و نالان ز شرم گناه
همی خواست عذر از جهان آفرین
که جز دیو نمودیش آئین بد
از نسیانان بهشت بنیاد زرده ام
که حکم و کرمی و رحمت تراست
همی کرد خاک زمین را بر کل
مرد را چنین بود آئین و راه
همی خواست بوزش زندان پیش
همی خواست بوزش زندان پیش

بدین سان می بود تا منت سال
 بهیم خدایش دل از او شده
 چونکه آمد بدین منت سال تمام
 بیوسف چنین گفت کت مرده باد
 می گویدت پیش زاری کن
 که پذیرفته شد پوزشت نزد ما
 شدت نوبت بی تو ای روح
 گناه تو کیاره بکذاسیم
 بجای آوریم آنچه کیشم پاک
 نهرمند یوسف ز روح الامین
 که سلطان خضر و س فرنگ پاک
 بدو گفت جبرئیل آن خواب نغز
 بدانت تعبیرش اندر زمان
 یکی جهره بر خاک تازی بود
 زیزدان پذیرفت جندی سباس
 سر از سجده برداشت و از جبرئیل

جدا گشته زار او شد پیش حال
 برو بار تیمار خسرمن شده
 سر ووش آمد از داد کرباسلام
 از انکت نکه داشت بر دین داد
 مباد انک وین سو کواری کن
 می کرد خوا بهجت از غم را
 رسانیمت اکنون بشاهی و کج
 ز تو بار تیمار بردار سیم
 نشانیم بر تخت از روی خاک
 جوشیند پیغام جان آفرین
 نمی دید خوابد یکی نغز خواب
 شد آگاه از آن یوسف پاک مغز
 بدان خوابت رستن ز بند کران
 جهان آفرین را تفرع نمود
 که کسی کرد نتواند از آقیاس
 بر آسود و گفت ای ستوده خلیل

و از زندان ما نبردن یوسف علیه السلام
 و از زندان سر ووش از ده خلد و دادن

خوابی
 خوابی و بیداری و آه و غم و شکر و فغان و جزایر و جزایر
 این را از تعبیر آن خواب

بیزدان بخشنده دادگر
 که تا شد کفاروی از من تپ
 بدو گفت روح الامین غم مبر
 عتابش زیزدان فراق تو است
 نه بند می جستمی اکنون و لیکن
 بگفت این وز دیده شد باید
 سه روز با کرب و ناله بود
 هوای درفشنده روز بسید
 سیه گشت کردان کرد و زهر
 جهان پیره شد چون دل کافران
 هران شا که جان داشت خواند گشت

خواب دادن بر خست و س ملک مصر را

شمع مصر آن شب یکی خواب دید
 و کرد روزش بکیر شاه جهان
 یکاخ اندرون انجمن کرد کرد
 کتب خوانده فیلسوف حکیم

که آکا میم ده ز حال بدر
 نیامد هنوزم از و آکی
 که زندست یعقوب بن سیر
 امیدش سوی اتفاق است
 دهد این روش با ز فرجام نیک
 دل یوسف از درد بایش کفید
 رخس لاله و لاله بیزاله بود
 برید از جهان ساعتی چند امید
 بدریا در افکند زرین سحر
 جود و سوز از کران تا کران
 ز کار خدای این نباشد شکست

کزان خواب یوسف شبی رسید
 بخواند از همه گوش کارا کهان
 کجا بدیکی دانشمند مرد
 که آگه بدند از حدیث قدیم

چنین گفت بس گای خرد بروران
 خواب اندرون دیده ام مفت کاو
 جوان دیده ام مفت کاو در
 بدان فرمان لاغر آن تا خشد
 چنین خوش کندم سبز رنگ
 بنزدیک آن مفت خوش در
 شما هوسمندان کنون شستن
 جو مردم شنیدند گفتار شاه
 بنود اندران این سخن بچس
 ز نادانی آن خواب را خاص و عام
 چنین گفت هر کس بغیر از شاه
 اگر در همه علم کردن کشیم
 ملک چون سخنها را بیان شنید
 نهانی چنین گفت با خویش
 بچندین سخن کستر فیلسوف
 بگفتار و دعوی همه تیز و شد

به دانش اندر سخن کستر آن
 همه فریب و لغزش باز و تامل
 همه لاغر و سست و فکده سر
 بخوردندشان پاک برداشتند
 همان مفت وز دانه انکه تنگ
 هم خشک و از دانهایی اثر
 بگویند تعبیر این خواب من
 شد از عجز و زسب ایشان رخ جوگاه
 که بودش بتعبیر آن دست رس
 نهادند اضمحالت و احلام نام
 که تاویل احلام از ما نخواه
 تا تاویل احلام بی دانشیم
 که داند که او را چه محنت رسید
 که اکنون چه کیوم بدین سخن
 کشیده زبانهها بسان سیوف
 ولیکن بمعنی همه نرم و کند

مرا تا بمهر اندرون شایست
 بدین مردمانم بند هیچ کار
 از آغاز تا روزینان دیده ام
 نیازم بتعبیر باشد بسی
 نه بس آنکه خوابم ندانند گفت
 که آنوقت خوانند خواب مرا
 در بغل امیدم بدین انجمن
 می بود غم کین دل شهریار
 خبر یافت از خواب شاه جهان
 بر شاه شد گفت شاه کیا
 چه برسی ازین قوم نادان سخن
 من ایناره نمایم کنم شاه را
 بهر فکر از بهر این خواب نیست
 جو اینست از ماه تا بنده تر
 و را معجزات است و او زک و کجا
 غلامیست عبری جو خورشیده

یاد از آن است که در آن وقت که خوابم ندانند گفت
 که آنوقت خوانند خواب مرا

جو

جهان را از ورج من آگاهیت
 نیازم بدینان بند هیچ بار
 جز این خواب از اینان بر سیدام
 و بند از کزافه جوایم می
 بر اینان بماند است علمش نیست
 خطا کرده اند این خواب مرا
 که شد سرد از اینان دل کرم من
 قصه را فر از آمدن آب دار
 بیاد آمدش یوسف اندر نهان
 جهان شهریار او فتح بیا
 که نه سر شناسند این را نه بن
 نمایم بنا ویل این راه را
 که اکنون بنزدان فرخ عزیز
 زو نهادش زود یا بنده تر
 نداند می کس و رایج ارج
 ندیدست مرکز جهان خشم شاه

نیک

زیند ان برستی سخن گشود
 نه اغزون بودان نه نقصان بود
 بدان میان کمان برد بر ما تپاه
 خدای اگهست اندران پیش کم
 بکنیم خواب زمانی ندیم
 بتو باز بخشد سمان با یکاه
 زین بکسلاند ترا هوش و جان
 و گز روز خواندی و را و مرا
 بیا و خیتی مطبخی راز دار
 بنزدان تبت این غریب جوان
 کند گفت و گوی مرا از مومن
 زرامش خوش گشت چون از خوان
 بنزدیک آن کجی فرهنگ داد
 رخ از خرمی چون کل کا مدار
 بدو پوزش بیکران بر سر شد
 بیایکی بر از هر که روی زمین

بنیک و بد بچکس تنگ کرد
 سخن مرجه گوید برمان بود
 من و مد خواندارانکه که شاه
 شبی خواب دیدم بر دو بهم
 و گز روز نزدیک یوسف شدیم
 مرا گفت فردا بخواند شاه
 بخوان دار گفتند که شاه جهان
 جهان بد که او گفتش ای بادشاه
 مرا بار کردی سمان آب دار
 کنون منت سالت ازین درستان
 اگر رای باشد ملک را کنون
 ملک چون شنید اس سخن زان جوان
 بدو گفت بستان مان بجز باد
 بنزدان سنا بد بس آب دار
 بنزدیک یوسف شد و سجده برد
 بدو گفت گای مایه آفرین

چنان شرمسارم می از تو من
که در منت سال آن سخن پیش شاه
فرومانده ام کان چه احوال بود
دو صد ره گرفته سخن بزرگان
ولیکن تو گفتی بعد اسی
یقین کنون از تو با کینه ویر
بدو گفت یوسف که ای مهربان
که بر من حسن رانده بد کردگار
توزین بی گنایی و من شاکرم
یوسف حسن گفت بس آبدار
ترا روز از بندم رستنت
که دیدت شد دوش خوابی شکفت
سمه فیلسوفان و دانشوران
زبان من امروز شد کارگر
دو ایندیش تو ام بجز باد
کنون آدم تا بگویمت خواب

که آید می خشم از خویش
زبانم بسته دی گاه و گاه
که گوئی زبانم از آن لال بود
که بیدار کنم پیش شاه جهان
می بر زبانم گره زد بسی
که باشی ازین بنده بوزش پذیر
ترا نیست از این گنایی دران
بناشد جز آن کو کند هیچ کار
بحکم خدای جهان صابرم
که ای مایه علم و کج و قار
ترا وقت با کام پیوستنت
که از آن خواب هر کس شکفتی گرفت
سر اسیم و عاجز ندانم دران
بگفتم ز تو پیش شه را خبر
همین خواب را یک یک برکناد
تو تعبیر این باز گوئی صواب

سبی گویدت شاه گای رستگویی
 بخواب اندرون دیده ام مفت کجای
 جزان دیده ام مفت کما و دگر
 بدان لاغر آن فر بهان تا خشد
 جزان خوشه کندم سبز رنگ
 بنزدیک آن مفت خوشه دگر
 چه گوئی تو تعبیر این خواب چیست
 بگو تا چه کردم بر شاه باز
 نه دیگران از تو آگاه شدند
 بخندید بسی یوسف باک جان
 که از نزد من هم کنون باز کرد
 بگویش که آن مفت کاوخت
 بود مفت سال برومند و غر
 جو و کندم و تخمهای دگر
 یکی صد بر آید ز روی قیاس
 همه خوشه آکنده از دانه بر
 بیای چیدن باشدت مفت سال
 تو تعبیر این خواب با ما بگوئی
 همه فریه و نغمه باز و روتا و
 همه لاغر و سست و افکنده
 بخوردند شان پاک و پیر خشد
 همان مفت وز دانه آکنده شک
 همه خشک و از دانه پایی اثر
 دل ما از این خواب تا چیست
 بگویم برخس و سر فراز
 همانا به کفار تو بگو و ند
 چنین گفت با آب در جوان
 بر شاه شو تیر چون باد و کرد
 که دیدی همه فریه و شاد دست
 که باشد همه تخم را بار نغمه
 که کشته شود در زمین سر بر
 خداوند را داشت باید سباس
 از آن خوشه به زکی دانه در
 همانرا از نعمت بگیرد کمال

تعبیر از این خواب علی بن ابی طالب

ولیکن تو ای شاه بیدار باش
بخوشه درون دانه بگردار باک
جو درونده باشند خرمش
با بنار با درخش استوار
بخوشه درون دانه ماند در
که آن مفت سال نزار نزنند
که گر تخم کار ندی بر بود
که انبار با بر نباشد چنین
زن و مرد این مرز مرده شوند
دگر باشد انبارت انباشته
بدان مردم از مرگ رسته شوند
چو آن مفت سال بته بگذرد
بیا مدی سال با آفرین
شود رسته مردم ز سختی و بیخ
در آن سال باران بی مر بود
هم مردم از دانه خرم زنند
بگفت این و سم در زمان ابدار

مران خوشه دارانکه دار باش
بجز قوت باقی نکه دار باک
جو آمن به سختی فرو بخش
نکبان ثقت بران بر کار
بکار آیدت چون شود سال مفت
بود مفت سال بر پیر کزنند
بگردار آن ش که پی سر بود
نماند کی جانور بر زمین
بخاک سپید در سپرده شوند
بکار آیدت آن نکه داشته
زدن و ز علم تو زنده شوند
خداوند رحمت فرو گسترد
ز توفیق جبار جان آفرین
ز بانهای ایشان شود باک عین
درخت و زمین مرد و پیر شود
وزانگو ز حشر فراوان کشد
شتا پید چون با ذری شهر بار

بدو گفت جوان که دید و شنید
 با نند مردم در آن داستان
 همان آب دار نمند را
 که شوز و دوبردار از و بند سخت
 بنزد من آرش که من در جهان
 شد آن آب دار نمند شاد
 جوید داشتش بند سنگین زبای
 که شاه از و نمند دیدار تست
 نگوشت خواهد ز شه کار تو
 بدو گفت یوسف که شوز و شاه
 که ای داده کر شاه سپروز روز
 خداوند مصری شاه بزرگ
 ترا نیت تمام بداد و کنش
 از ترتیب شایست هر چه هست
 کند هر کس آنک دیدار تو
 که دیدار تو کنج دست دواج
 مرا گوش سر سوی فرمان تست

دل شاه کشتی ز جان آفرین
 بفرمود سس شاه روشن روان
 بمان مایه نیکی و بند را
 نویدش ده از نیک روزی و تخت
 از و به نیابم ز کار اگهان
 ز بند کران بای یوسف کشاد
 بدو گفت من خیر و نذر خیرای
 به سپار نعمت خردار تست
 سخی کل شود پی همان خار تو
 بگویش ز کشتار من پی گناه
 فلک را سر حیرت ای لغوز
 جهان را بدولت بنا پی بزرگ
 زمینی تو پی آسمان منش
 بهر نام و کامت رسید دست
 شود بهوش هر کس خردار تو
 بهر مفت کسور بزرگت ارج
 دلم بسته رای و بیان تست

موسیقی و نوازندگی و کلام و ادب از نماندند و هر کس که
بر رویه

ولیکن نه از حال من بیکناه
کنون مفت سالت اگر نیست
کنام جز این نیست ای شاه
نگردم بفرمان ابلیس کار
جو از دام ابلیس کردم حذر
زنان همه مهر کرد آمدند
مرا بر زنجیر بکرو بکیده
بدادند بر من کوابی دروغ
عزیزان کو آبی از میان کشید
زبانرا بخوان دستهاشان برین
چه بود آن زانرا و زانسان که
کف دست ایشان کو آبی منت
دل تیره شان کید را هم رست
اگر شاه را رای باشد یکی
زنان همه مهر کرد آمدند
بپرسدگان داستان چون بد
که ز میان باشد که شاه زمین

نه آکایی ای داد فرمای شاه
که بایم می کرد و از بند ریش
که بر میز کردم می از کناه
که ترسیدم از داور کرد کار
بشورید بر من جهان سر بر
مرا پی کتبه پال دشمن شدند
به بشد تا یافتن سخن و قید
سخن شان جو خورشید بد با فروغ
مرا زان غم و بند زندان رسید
ز نفرین بدان ای ملک آفرین
بیک جای شان دست و انگشت
سوی راستی رنمای منت
خدای من از کید شان الهت
بجوید دلش کام من اندکی
کف دست شان را در کفر نکرد
چه داستان و نیزنگ افسون بدست
نه آگاه باشد ز کار حسین

بیاد هم اندر زمان آب دار
 ملک را شکست آمدان درستان
 از آغاز و انجامش آید
 که بر یوسف آن کید ما ساختند
 سبک داد فرمان شه باک را بی
 هر انگس که در مصر بودند زن
 ز لیلیا دو جندان زن بت برت
 ملک دستهاشان همه بگریه
 بپرسید ایسان بسزنگاه شاه
 بخان باشند هوش سمدستان
 شمارا چه خطب افتاد از تخت
 روانان چه صورت نماید می
 چه فعل بدست این و آیین بد
 که او را می خواستاری کنید
 ندارید شرم ندارید هوش
 میان ز لیلیا و یوسف سخن

بگفت آن سخنهای بر شهر یار
 ز یوسف که بدیده درستان
 دل پاک وی خود دران راه
 بنزدان و بندش را انداختند
 که کرد آید از انجن در سرای
 بکاخ ملک در شدند انجن
 که شان بود جبهه و کفهای دست
 نشان بریدن سر اسر بدید
 که از چیست جندان نشان تپاه
 که آگه کشدم ازین درستان
 دل بد بکامان چه بپزنگ است
 که دل شان یوسف کرا بدی می
 چرا تان بیگانه بسند د خرد
 بدین گونه ناهوشیاری کنید
 نه دلتان بکارست و نه جسم گوس
 بگویند چونان کش افتاد بن

در این یوسف علی السلام
 انجن انجنی که در میان
 بد نشان

کوش

ز یوسف زلیخا جو تیاری دید
که بستد مرو را از جنگال باز
اگر راست گوید ز بانسان سخن
و اگر در سخن تان بود شیر کم
که امروز بنود سخن شان دست
نماند زنی را بمهر اندرون
ز زمان چون ملک را جنان یافت
بیک ره سوی شاه کرد نداری
ملک را بیک بار گفتند ما
ندایم ز یوسف از بد امر
فرشتت یوسف ز هر پیک
زلیخا بدو دست بیار میل
بکنار او یوسف از رنشد
جواور از یوسف بند روز کام
نمودش با جملی دلفریب
غرض آن بد او را بچونان کشید

یوسف بنده زلیخا

جه شکار خورد وجه انده کشید
برندان در افکند بند دراز
عفو تان کنم کید های کمن
دهم بشتبانرا بشمشیر خم
زلیخا خورد تیغ بندی تخت
ملک گشته و افکند خوار و کون
سوی راستی روی بر تافتند
زبان شان همه طاشی لله کو
ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
نداریم از و جز بنیکی خبر
نه زین آتش و آب بادست و خاک
بدان عشق یوسف دلش جامیل
ازین شهوتش بر خورده نشد
در آورد مارا بحیلت بدام
زمانیز بستد قرار و شکیب
که از ما بنام شد بر و سزانش

بکردار او ما بریدیم دست
 زنی نیست از مادرین انجن
 اگر یوسف آیین آن دایستی
 بنودی کس از ما که تاج جهان
 ولیکن مرا و خود سر بای ندانست
 گویا می چسبند است نزدیکی ما
 شه راستی جوی با گیره ش
 یکی باز اینجا سخن گفت نیز
 چه گویی تو این داستان نیست
 بگو آنچه رفت و شنیدش نیز
 که شاه کنون گشت حق آشکار
 نه افزون سخن گفت خواهم نه گاست
 گنه نیست کس را درین گفت و گوی
 به پیوند یوسف من آراستم
 جهان دان که هست اندرین درستان
 بنزد تو ای داد کر شهریار
 ز یوسف دل و دست مانیز هست
 که غرضه نکردیم آن روزش
 که تخم مراد و هوا کاشتی
 بمستی برو عاشق مهربان
 دل او بجز بیم نیردان ندانست
 نهان نیست از داد کر بادشا
 جو بشنیده بدگفت ان انجن
 که ای بانوی مهر صفت عزیز
 و یا این سخنها بمیل و هواست
 چسبند گفت با شاه صفت عزیز
 سخنهای باطل نیا بد بکار
 بگویم بدان سان که رفت راست
 گناهی که من کردم از کس مجوی
 من او را بمر و هوا خواستم
 چراغ جهان یوسف از رانستان
 بدان کردم این داستان آشکار

بر کیدین مهر زلفی را و دست گفتن او و خواست از قتل باری
 و انداختن او را بازمانده مهر از زمین

که یوسف نداند که من مهربان
باز کار کردن براندم سخن
اگر نیز یوسف کنون غایب است
بجویم رجا که نهان و آشکار
که مرخا نیا ترا یکانه خدایا
من از جاره جندان بجای آورم
هم آخرش خویش را عاجزم
بوی کرد و نتوانمش هیچ گاه
که پیوسته بر معصیت گشت
که من ز شستی و نابستگی کم
چنین است من را خود از نهاد
جز آن من که نیردان بختش
نبرم امید از خدای کریم
همانا که آخر بختش بیدم
بگفت این و بگریست بر کار خویش
سیر روی شد در میان گروه

خیانت من آوردم اندر میان
بجز راستی من بختم زین
سختنمای من مرورا تا نیست
نیارم خیانت بس از وی بکار
هدایت بختند بر دوسری
که خورشید را زیر پای آورم
بنودست فرمان برو هرگز م
ز کردار زشت و ز کار تباه
بمن بر شب و روز فرمان هست
همه شرم و دانش بهم برزم
نیابد کسی از من خویش داد
به بختش خود پیا را بدش
که هست ایند من غفور و رحیم
وزین بند دشوار بکشاید
که کردید رفتار و بر کار خویش
بسته گشتن آب و جاه و شکوه

هر آنکود بد دل بجد کال دیو
 بناید ره دیو و ازون سپرد
 اگر می بترسی ز کیهان خدیو
 ز اینجا جو با دیو هم دست بود
 ملک چون شنید این سخنهای
 بسندش نیامد از آن پس نیز
 بهان روزش از کار معزول کرد
 ز نش را و ویراپیک ره براند
 کسسته شدن رشته کامشان
 زن با و شا چون بود بارسا
 ورش پیشه ناپارسای بود
 مبادا کسی اندر هیچ گاه
 بران مرد کور بود بخت بد
 بنامد ازین قالمها فرخش
 شنیدم کز آن پس عزیز و لیل
 یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ

نیاید بجز داغ دوری غریب
 نیاید سدا ز جبهه دیو برد
 بهر نیز جان از نیزنگ دیو
 بسجانی و داغ دل کرد سود
 دوش را از آن در شان خشم خاست
 که باشد مر او را خلیفت عزیز
 بمهر اندرش خوار و محذول کرد
 ازین آب آفرم ایشان نماید
 سترده شد از نامها نامشان
 بدور سته باشد ز بد با و شا
 سلاک همه با و شای بود
 که فرسند باشد بخت تباه
 بودش آشکارا و نهفت بد
 بناید سپردن ره دوزخش
 نشد بخت نیکی کثیر و قلیل
 نه ساهایش بد هیچ بدانه برک

خدیو

زن وی ز اینجا بمهر اندرون
خود و یک بر ستار و زین یکی
از انیس کشش آشکارانید
می بود با عشق یوسف با هم
جو شد شاه قانع ز کار عزیز
بسامان یوسف بمیوست دل
که آنرا سخنها که از وی شنید
بدیدار یوسف شه سرفراز
چنین کشش آنکه ملک در زمان
که او را بیاورد از آن جانشینک
ببا دیدن تان بزرگان خاص
که سبایسته من جوانیست
من او را کنم خاصه آن خوش
بنمود پس داد کمر شهریار
ز هر گونه قفسه بغیا کردش
بمهر اندرون اندران روزگار

نماند

از زلفان بر او درین شهر و دیار
و عزیز مهرش بخش

نهان گشت و ز انیس نیاید برون
نهان شد بمهر از همه اُمیتی
نه نیز از تبه نام او کس شنید
سب و روز در سختی و در دهم
تبه گشت از روز کار عزیز
در آیین بدرام او بست دل
نه از کس شنید و نه از خلق دید
بخان شد کجاست تبه تبه باب
بکردن فرازان فرخ نشان
که افتاد بسیارش آنجا در نک
و را دادن از بند زندان خلاص
من او را بنیکی دهم دست رس
بدستش دهم کام فرمان خویش
بسچیدن آب آن روزگار
ز زندان بگردون پیاوردنش
بخان رفت بدعادت شهریار

که چون مرگسی را بخوابد خست
 یکی نغمه کرد و ن بپا راسته
 بر نند و نشاند ویرا بران
 بکرد و ن بپا و پیشش بر نند
 بر نند کرد و ن و شرفی شاه
 پیا را شدش ز سر تا بپای
 بکرد و ن ابرشاد و نشا خشد
 بر امانش در بزرگان شاه
 بمهر اندرون هر که بد مرد و ن
 همه در و کو هر در آینه خشد
 همه دیده آن روز نظاره بود
 بر شاه بر دند ویرا حبس
 ملک چون چنان دیدان در ج فر
 شکفت آمدش آن صفا و بها
 یکی شخص را دید که اندر جهان
 چنان شاه دمان شد بدو شهریار

جو کرد و ن کسان پایه خواند خست
 بغرش و بد بپا پیا راسته
 کشد کا و کردان شود در زمان
 بجشم بزرگی بد و بنکر نند
 سوی پاک فتن یوسف دین بنه ^{دل}
 بر بافت جامه دلکشای
 فراز سرش کلها سا خشد
 همه فیلسوفان بادستگاه
 برو کشته از خرمی انجمن
 از ان خرمی بر سرش ریختند
 همه دست زر و کوهر پاره بود
 ز جهرش مهور زمان و زمین
 که آنرا نه اندازه بود و نه مر ^{خست}
 که پید ایندوش ازین منتها
 بند چشم وی دیده هرگز چنان
 که گفتی دو جهان یافت از کرد کار

نخستین که با وی سخن گفت شاه
 تو امر و زبانی دلم را مکن
 کمرای تری بر من از جان من
 ترانیت این روزگار
 زداد و زوانش سرشته تو
 چنان بر توام گشته پیوسته مهر
 اگر تحت خواهی شرف و افرم
 به خواهی کنون کام و رای تو ^{حسین}
 چنین داد یوسف ملک را خوا
 مراد ل بشغل جهان بشتیت
 مرا جز برستیدن کرد کار
 که کار جهان جمله باک و بزه ^{است}
 بلی کریمی باشدت رای آن
 کم و بیش یای تو دارد نگاه
 مرا بر همه کجندای زمین
 مگر یوری یا بم از کرد کار

حسین گفت کای یوسف نیک خواه
 میشد و نالملک مرا در امین
 برتست پدا و پنهان من
 نداری بغرنک اوزنک کار
 مگر آسمانی فرشته تو یی
 که از تو تمام شب و روز هر
 هم اکنون مراد است بجای ارم
 ز کار جهان و لکشی تو گیت
 که ای از تو بنیاد دشمن خوا
 کم و بیش کیتی بر من یکیت
 بناید می از جهان هیچ کار
 سرا انجام کار بزه بی مزه ^{است}
 که باشد ترا کتری مهربان
 بروا یعنی باشدت سال و ماه
 نگهبان کنای شاه با آفرین
 بوم کجندای ترا گوش دار

که نشه را بجدول باشد این ز کج
 ملک را بود کج ابناء نشه
 کز امسال تا هفت سال دگر
 نیا بد کس انگاه سختی و آزار
 اینجا مداین مردم بی شمار
 نه بر تو رحمت جهان آفرین
 بر یوسف ملک را بدین داستان
 هم اندر زمان کرد ویرا غنیمت
 همان خروی تخت ایوان کاخ
 همان لشکر و کجی آراسته
 همان ساخت بندگان سرای
 همان ماه منظر کینزان که نیز
 همان حاجیان و پیران همان
 همان شهرهای نوازی تمام
 همان تیغ و انگه ستری و قلم
 زنجای تمنا بند در میان
 جرات مقصد یاره روی کلید

نیارد سوی ملک او دست برین
 هر آنکه که باشد نکه داشته
 ازین هفت اول یارم بکر
 نه بند دل کس نه پست فراز
 دهد مزد آن مرته اگر دکار
 رساند ترا سوی خلد برین
 خرد گشت خست و دوم داستان
 بدودا فرمان و جای عزیز
 همان پایه و دستگاه فراخ
 همان زینت و نعمت خواسته
 برینا کمرهای روی قبای
 جوایشان بند هیچ شه را غنیز
 ندیمان همان و شیران همان
 همان ملک معموران نظام
 که عالم بدان را بچیند و خدم
 و یا بود منحل سراسر همان
 که جوانان نه کس دیدن کس شنید

به بندم کمر

جان دادگاه

از ان هر کسیدی یکی کنج را
چنین گفت ویر که من ازین سبب
وزیرم توئی اختیارم توئی
کلیه در کنج فرمان و ملک
توبه دان بدو نیک در مان و درد
بخوان و بران و به بند و کشای
بگنار و کردار تو ایمنم
جو مایه و را با یک ساختن
بیوسف شد آراستخت علاج
بدان تخت آن روز همچون سپهر
نورکان آن مملکت سر بر
شماره زمین پیشوی داد و بوی
چنین است تقدیر داد و خدای
جنان گشت یوسف نبی الهی
که کردیم تمکین یوسف بسبی
بود هر کجای رای و کامش بود
سمیدون بر آنان که مان غنبت

بران کنج و دیده بسبی را
ترا دانم از خوشی و بخت
مشیرم توئی را زوارم توئی
سپردم ترا با یک سامان ملک
توبه دان غم و سادای و کرم کرد
توئی حاکم ملک را که خدای
بینی تو توای و ای کسیر منم
قدشاه بر تخت و بشا خشن
بخوار را بند کس خور تخت و تاج
فرزان از ان هر یوسف جوهر
بقدران بری سبب پیش مکر
بند علاج بد کوه را ن آبروس
تو لختی دل و دیده را بر کشای
که نیردان می گوید اندر پیشی
جوا و نیت اندر زمین کسبی
مراد دل از ماماش بود
زبان کران منت و رحمت

روایت بر ما که ضایع شود
 که محسن سوی آخرت بنکرد
 و زودتر بود مزد در آخرت
 کسی که شس بود خوب و از خورد کار
 همیشه خدای جهان را برست
 هر آنکس که او باشد ایند ^{بیت} شناس
 شنیدم که یوسف ز حکم عزیز
 تخت آفرینهای داد اکر کرد
 چنین گفت کای فرود ما و مهر
 تو دانی ز ناجیه چهر آفرید
 سباسب تو ای داد فرمای پاک
 که از ستر این حکمت آگاه نیست
 بداد تو ای داد آور داد و کر
 و بگذارد و شکر جهان آفرین
 تخت از همه کار آن کجاست بند
 که اندرون بود زندان چهار
 ازین بر داد محسن بود
 ز فرمان و پیمان مانگزدرد
 کسی را کس از ما بود مغفرت
 بود مومن و پاک و بر میر کار
 که در مانده را او کند پیش دست
 اگر ملک یابد نباشد سباسب
 جو نیست بر تخت عاج عزیز
 مرد را تحیات سپار کرد
 بدو آورنده زمین و سپهر
 هم از تو شود چهر تا نابدید
 که بر تخت عاج نشاندی خاک
 درین پرده مخلوق را راه نیست
 بجز شکر کردن ندانم و کر
 زبان دل یوسف پاک دین
 عفو کرد زندانیا نرا از بند
 بهر یک درون بود مردی نزار

در آمدن مهر بدین موقوف
 بمیمان و دین یوسف قبول
 و نهادن کردن و اخراج

یک جایکه و ستان باز دست
خدای انکی را کند از چمنند
گرنی آن چراغ و ستون هدا
که خرد و بزرگ و زن مرد باک
همه بر سر و کار سامان خویش
که از شاه و اوست پدا و نیت
کسی را که می داد باید ز شاه
چو این کرده بعد از آن خواند
باند ز شان کوش مالید سخت
از آن عاظمی جز عمارت نخوا
قوی کرد شان دست باز و راد
زیوسف جهان چرخه شود گشت
زبانها همه شد تایش کران
وزان بس همه کل کرانه بخواند
ازین کار کل پشه مردی هزار
براسته و آمد مزدورده

همه کار ایشان به نیردان گذشت
که مرستگان را نماند ز بند
همان روز فرمود کردن ندا
بویج شه از کس مدارید باک
بگویند آیین و آسان خویش
به پدا و شاه جهان نشاء نیت
در ناکشا دست بر داد خواه
ز ترا حیت کار دوری که بود
باند ز خرم شود نیک بخت
سخن زین پیغزو و سچ و نه کا
پیغزو و شان نجم با نجم و کاو
زبان همه مصریان سود گشت
روانها همه شد تایش کران
ازین پیشه نا خوانده کس نماند
باستادی کار کل نامدار
که جایک بندگی دران زای و ره

درم دادشان مزد یک نخت
 درم بست را زور و نیرو داند
 درم کار کتر را کند زود راست
 جوهر کل کران بدر با بخش کرد
 زهر او ستادی یکی خانه خواست
 بکند پیش بجاه کز پیش و کم
 درش محکم و بنداش استوار
 گرفتند کار پیکران کار پیش
 بسته بر آورد خانه هزار
 هزار دگر بود خود ساخت
 وزان پس بست روز و نیم کرد
 همه روز بودی بر شهر یار
 شب تیره تا روز بودی بیای
 که از بای خواندی دعا و آفرین
 صلاح جهان را از خواستی
 بند کار یوسف خیرین روز و شب
 بدان تا نباشند در کار بست
 درم ز بست را روی نیکو داند
 درم بر همه کار تا باد نشاست
 یکی رنگ رخسارشان خوش کرد
 دراز و پنهانش صد کام راست
 اساسش قوی همچو کوه اصم
 بخان کش نداند دل دیو جبار
 نرفت اندران کار بر ماه پیش
 که بد هر یکی چون دزی استوار
 زو پرنده که نغز پرداخت
 چمن باشد انگو بود نیک مرد
 بتدبیر ملک و بیامان کار
 گرفته عبادت به پیش خدای
 کی جره مالیدی اندر زمین
 ش خویش را عفو خواستی
 بجز به صلاحش نشد باز لب

از و شاه شنود و رعیت بکام
دل یوسف آیین و رای آوردید
از آن بکران بر گمراه گرفت
از آن قسمت کس و قسم خورد
و که هر چه بد و ضلعه برداشت
بخوشه درون چون کرد در صدق
شنیدم که آن خانه دو هزار
بستجینی شد آنگونه هر یک خان
و که سال ترتیب او بدیمین
ایمان کل کرانه از نو بدرداد
حبش بود آیین او منت مال
نمی کرد در سال خانه هزار
ملک سال نعمت ز بس خرمی
که چون بر سر یوسف پاک رای
بجز که خدایش فرزانی
خزان سازد آرایش خرمی

بنیکی بر آنگاه در و در تمام
ره که خدای بجای آوردید
یکی خوشه ضایع نگر و یگفت
هم اندر زمان نرد و بخسیده کرد
با بنار در بنیاست
نه پاکش زخم بود و پیش زلف
شد آنگاه از خوشه دانه دار
که سوزن نسبی مرور ایمنان
امیدش میزدان جان آفرین
سمان خوانها کرد و خوشه نهاد
بهایون ترش بود در سال فبال
ز خوشه جواز دانه آنگاه بار
نگین کفستی می و رزمی
بدست آمد او را یکی که خدای
خرد مندی و علم و مردانی
خزان فره و رعیت و یگویی

جزان دین پرستی و تعبیر خواب
 با بتاد چون مردم ترسکار
 بدان سان کزان دل با ندی گفت
 که نشناشدش جز دل حق شناس
 خدای من و تست و فریاد من
 ترا شکر با و آفرین و درود
 کرد ملک من یافت و رنج و بها
 می کرد شکر بت بی روان
 می سود کافور و مشک اندر روی
 بنده شارا از و الهی
 جو ابدال پیش جهان داورش
 چنین گفت کای داور ذوالمنن
 بجنکال دیواندرش مانده
 دلش را بر از نور بر نور کن
 می کرد رحمت جهان آفرین
 با هدایتش بت ساختن

جزان را به استیها و رای صواب
 بنزدیک بت شد سک شهریار
 پیش بت اندر پیش گرفت
 مهر و رای دشت جندان سپاسی
 می گفت کای داور داد من
 با نوازده رک و دریا و رود
 که جاری مرا یوسف پارسا
 ازین سان دو ساعه شه کامران
 زمین را می رفت پیش روی
 آتشی را در آمد رسول جی
 بر بت سجده درون بدش
 جو یوسف خان دید با خوشش
 ز در کا همت این بنده رانده
 به بخشای و این دیورا دور کن
 بدل بر می گفت یوسف حش
 خوش شاه از اتان کار برداشت

بر داد و کرد یوسف آمد نشست
بیوسف چنین گفت گای سرفراز
حسن دان که این بت خدای
پرستش می کرد مشن این زمان
که ورج من از حد بگذراست
که چندین نهر و آفرین در تو است
همه چیز ملک من از رای است
چنان مردلم را بستند دیده
دلم با تو چونان ترا میخت
ورین بود آن شاه با آفرین
تا خوشش را بیوسف نمود
بد و گفت نیردان جبار فرد
که اسلام و ایمان بدیر در تو
هم اکنون برو دین ما عرض کن
که چون او بدست تو اسلام یافت
ترا گشت مروت درست

دل دایش خوش با او بست
بگویم می با تو بوسیده را از
بهر نیگونی رسنمای منست
می شکر کردم و رای کران
بچون کسی از اینم دانست
درستی و عقل و یقین در تو است
سر بخت نیکان کف بای است
که گویی بجسم اندرون دیده
که گویی در مهر تو رخت
که آمد سروش از جهان آفرین
زیر دان سلام آورد درود
برین بنده اندر ازل حکم کرد
طریق هدی یاد گیرد ز تو
بگویی از ان در که خواهی سخن
وزین بر می جان و دل باز بخت
شود بنده آهنی پاک شست

بگفت این و از دیده شدنا بدید
 بسی اندرون شکر دادا کرد
 و زان پس یکی سوی شه کرد روی
 بدو گفت کای پرمهر مهریار
 بکوشش دل از من سخن بر سخو
 تو سبای بدین دانش و مهرای
 یکی قاضی داری آراسته
 و روایت روانست و کیر دوست
 مرست را و چشم و دو گوش و زبان
 پس در دلی داری اندیشه و
 بدو نیک عالم بداند می
 تو با این همه الی ساخته
 اصابت نداری که دانی در
 یکی سنگ بی آلت بی روان
 بجنبه نکوید نداند سخن
 باقی تو چون بنده پیش پیشی پای

دل یوسف از خرمی برو مید
 شنایم از قزون ز مقدار کرد
 بفرمان جان پرور داد جوی
 یکی دل بدین داستان برکار
 که خواهی شنیدن یکی چهره نو
 خرد را دل پاک تو که خدای
 بدین گونه از جای برخاسته
 بهت هست برخاستن نم هست
 دماغت و بینی و نطق و روان
 کت از هم نشی جری گوید خبر
 بهر سخت و سست او تواند می
 چنین لغز و با بسته و پرداخته
 که این است نه دارند و نردان در
 نه جنت است او را نه گوش و زبان
 تراشیده شکست نو یا کهن
 سجودش بری خوانی او را خدای

شعر

لی

ویرا

خدای ترا بشیده چون جان دهد
خدای که آنرا تو پر دانی
خدای که نه رنگ دارد نه بوی
خدای که کمرنگو تش کنی
ماند بخنان برنجیند ز جایی
خدای که گرخت لختش کنی
نه سست آید از وی ترا و سخت
بدان شهر یار که یزدان تو
یکی کرد کارش که یاورش نیست
ش و جان و عقل زبان آفرید
مرا و نبرد تو انداختست
در ادا کرد دشت خوابی ساس
بهم چنبره خالق و باد شاست
بوامر خدای سمع کرد شاه
ز یوسف پیر رسیدم در زمان
بدان کرد کار یار که یزدان است

که چون دل بنیگ بر آن دهد
توانا ترا بشیدی و ماضی
چه گونه خدای تو باشد بگری
بخواری برویش فرو دانی
چه گونه توان خواندن او را خدای
بهر گوش یک لخت از و افکنی
نباشد خدای حسین شد بخت
بدید آوریده ش و جان تو
جز او را خدای سزا و شست
زمین و اختر و آسمان آفرید
ز کار تو و من پیر درخت
که او است هر جا نور حق شست
بهر شکر کنی مرور است
بکنید و پیرا دل از جایگاه
که ای پاک چون عقل و در غور جان
نکارنده صورت جان شست

که با من بگوئی تو آئین خویش
که ای و ز که داری سرست و نهاد
بوی کفت یوسف که ای بر من
نزد و بر نذر آنکه و آرم نیا
نیت نهاده لایزد و او رند
اگر خوان من بر من آمدستم
من از نیت یعقوب پیغمبرم
سیر ایل الله جز او کس نبود
خندان دان که یعقوب ز اسحق زاد
و هیچ الله او بد ز پیغمبران
سمیدون بد اسحق با کینه رای
براهیم کس خواند نذر دان خدای
بنیره بر ابراهیم پیغمبرم
خدای خدایان خدای منست
مرو را شناسم خداوند بس
ترا نیز خواهیم که شناسیش

نهاد و ره دانش و دین خویش
 و آغاز کار تو چون اوقفا و
 منم کمترین بنده و اگر
 همه بسته دارند بند رضا
 و لیکن همه پاک پیغمبرند
 که بغیر و خشم بسته درم
 از آن تخم پیوسته شد کوه
 زبان خرد هوش او را ستود
 که پیغمبر را می داد و داد
 بسته دهنده و آورده و آن
 زبانت ستوده خلیل خدا می
 و زانیردی آمدش جبرئیل
 پرستنده خالق و آورم
 سوی راستی رنهای منست
 بخرا و نیست یزدان و فریاد رس
 بنای دل از راه شناسش

وہرا

جليل

که چون شد دولت باک نزدان سباسب
ز دوزخ رهای بی و جای نشست
ز یوسف ملک چون بویسیان شدند
روانرا بطاعت سپهر استس
هدایت رسیدند روان خدی
نداکردش اندر همه برزنی
پایند اکنون بیدان شاه
که نه راحه شی فراز آمدش
نهادی نو کرد و شد مردوزن
ملک آمد و تخت زرین نهاد
رسول جی یوسف داد و کر
همه مردم بیدان شاه
کشیده همه کوشش تا شهر یار
موازی نشه از تخت بر بای نهاد
چنین گفت گای مردم مر باک
که من نیز ترسیدم از دادگر

ت

بذیرد ز تو باک نزدان سباسب
مکر دست یابی تواند در بهشت
ز نیردان دلش را محبت رسید
نور محبت بیاراستش
سبک داد فرمان شه نیک رای
که هر جا بود مردی یار بی
چه خاص و چه عام و چه خیل و سپاه
بکنارانش نیاز آمدست
بمیدان شده اندرون انجن
بافراز آن تخت نشست نهاد
نشاندش برافراز تختی دگر
نهاده همه دل بفرمان شاه
چه گوید سخن چون کند آشکار
بایستاد و دل کرد یکبار است
ز نیردان ترسید و دادار پاک
بجشم ز بند ضلالت بدر

که این راه آمیزش بی تو است
 بدین صورتش مردم ارادت
 خدای تبارک و تعالی
 نه آن گزین تو و از من آمد بدید
 چرا صنعت خویش را نده ام
 بند راست آیین و رفتار ما
 ندارم بت دین بت را روا
 که مقهور مایم و وی تا برست
 مکان آفرید و مکین آفرید
 سب روز در یکدگر بسته کرد
 بقدرت محاسن و حیات آفرید
 بدان تان نه گمره شود آدمین
 ز فرزانه فرزندان از رخسار
 میزدان همه خلق دارنمای
 که آیین دین را بکستند و داد
 روانش بر شده دین رب

بر سیدان بت نه دین است
 بت از جوهر و از خاره پیر است
 بران چیز کان کرده باشد بد
 خدا او بود گوهر آفرید
 خدایی که منش آفرینده ام
 خطا بود دانستن دین ما
 من بت برستی بریدم هوا
 خدای من اکنون یکی قادر است
 خدایی که جبر و زمین آفرید
 شمع و جان یک جای بسته کرد
 ازین و حقیقتان بنات آفرید
 رسولان بر انکسوت اندر من
 همانان شنیدست از گوش و سر
 برایم گوید خلیل خدای
 پیرو است اسحق فسخ نژاد
 بهیچر و هم بهیچر نسب

وزا بحق یعقوب آزاد هزار
رسول خدا بیت بنیاد دین
ز یعقوب انیک خلف نزد ما
نمزمند یوسف که بر شمس خور
از بی بی پسر نام او بنده بود
بنود آگه از حال وی بچکس
به چشم و سر و دل نکو نگرید
که هرگز چنان آدمین دیده نند
ممدون همه هستی و وفاست
بیایکی و برهین کاری و دین
و را معجز است و علم بیان
کسی را که چنین نمر مرست
مرا دین عزیز کفون دین او
شما نیز کرمان بر امت بخت
در آید یکی سر بدین خدای
جو این داستان گفت بدین شهریار

که تاج شرف بر سر دین نهاد
سر رحمت و پیکر آفرین
که بر باد شای و شمس تاوشا
رخش فضل دارد کس و نور
بی بنده آفریده بود
ز کسیتی مرا گفتش این را زوی
خرد تیز و اندیشه پر کشید
و با از کسی بچ نشیند
حمال و کمال و بها و صفاست
نرفست شمای و یی بر زمین
بر آتج او نخواهد باشد چنان
کو اسی دهم من که پیوست
رو رسم و اینم اینه او
بر نیک تان داد خواهد درخت
که بی شک بود تان بفرودس جای
نظر کردین دوان برور و کار

همه بت پرست و همه بر کناه
 سویی دین دادار بشناسند
 سبایی رعیت همه مرد و زن
 که مانند و هم باز و متناهیست
 کواهی بدادند ستر تا بر
 فکند دندان سنگونی سویی خاک
 بن و بج عصیان بر آمد همه
 بکشد دین در دل مرد و زن
 زن و مرد را کشت دین استوار
 مران غم زده جانی را نده را
 سر اسیم پی داد و داد و نماند
 ز دوزخ ز جان و تن آسان شدند
 که نعت یک لحظه نعمت شود
 خاصه جو باشد ز پیش خدای
 کت ابرجم مار حمت افرو نرسند
 به بخشی یک رحمت ای دادخواه
 می تا در افشان بود ماه مهر

به لهای آن خلق چند اسباب
 بیک ره رفت جهره بر تافتند
 کواهی بدادند پاک ابجمن
 که جان آفرین و توانا بکیت
 به پیغمبری یوسف داد و گیر
 دورند بهمان شک شد پاک
 بت و بت پرستی سر آمد همه
 بر قیقت داد و اور فوالمن
 شنیدم که آن روز سصد هزار
 مجر سر ز لنجای در مانده را
 به تمام شد و بود که کافر نماند
 و کرم که به پاک مومن شدند
 بستن یا شد اینجا که رحمت بود
 و نایت نکر باشد و دل کشای
 و ای خدای ترا در حورست
 و آدم درون تاب بخش کناه
 تا جهانست و گردان سپهر

زبان بندگان باد فرمانبری ز تو راحت و رحمت و یاور

خط انوشیروان در مصر
باز سر حدیث شد

چپند خواندم از نامه باستان	چپند دالوم اگاهی از رستا
که چون سال تحفه اندر آمد بمهر	ز هر گونه شکلی گوار آمد مهر
بند خوردنی نشان نه پیش و نه کم	کسش می خواست از خلقت
منی و آنه را بود صد ستیری	برابر یکب من زر جعفر
نهادند سر سویی یوسف گروه	ز رو سیم گردید خرمن جوهر
خریدار بد هر که بد آمدین	در آن کشور و آن بلاد و
فروشدند نهام او بود	سوی خوار و بار جهان دست
خریدند سالی بزر و درم	وزیشان پنداد یک سال
و کمال بر دند یا قوت و در	ز جوهر یکی کاخ کردند
سیم سال و بیا و فروش و نصیب	که از خدیش دل جانوی عجز
چهارم همه باغ آب و سرای	ز هر گونه ملک شادی فرا
چشم بند مانده شان پنج طینه	همان تحفه بود و همان ناز
فروختند حیدان بد مردوزن	سر اسیر یوسف شش خ
بمهر اندرون هر چه مردم بدند	مرد و را بر ستار بنده
بدان تا کی نشسته اند و خشد	شش خوشش پاک بود و خشد

قصه قحط سال

چنین خوانده ام نامه پاستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر
نه بر خور نشین نه برین و نه کم
هنی دانه را بود صد شتری
نهادند سرسوی بولف کوه
خریدار بد هر که بدارینی
فرو گنده تنه ام او بود وین
و کر سر برودند یا قوت و در
و کر سر و بیابان فرشت قصب
بهر حمار مباح و سرای
به پنج نمانده بجز چیز هیچ
فرختند حیدان که بد و دوزن
بمصر اندرون هر چه مردم بدند
بدان تاریکی قوت اند و خشت
هر آنکس که اندیشه جان بود
و صبت کردن که مهر و بولف و تاج و تخت سپردن بولف

مصر

چنین آهی دارم از راکستان
ز هر گونه تشنگی برآمد بمصر
گدازن هر خور است از خلق دم
برابر یک من زر جو فری
زروسیم کردند خرمن جو کوه
وران کثور و آن بلد و وزانی
سوی طعمه خلق را دست دس
ز گوهر یکی لکاخ کردند بر
که از دیدن دل بماندی عجب
ز هر گونه ملک شاری فرای
همان قحط بود و همان تاب هیچ
سر اسر بولف تن خولان
مرا در پرستار و بنده بشرد
تن خولان پاک بود و خشت
بهر چیز چرخ نزارزان بود

و صبت کردن که مهر و بولف و تاج و تخت سپردن بولف

و بادشاهی یوسف قرار گرفتن

چو سال ششم شد شنیدم گزین

شبه فرخ سطرلجی نالیده شد

و رسید اندر و امر نردان پاک

به بالینش یوسف دین پرست

بدو گفت که اگر ناپاک هستی

جهان را تو کی اختر از چرخند

مرا تا تو اندر سرا آمدی

بمن بر بختیون بدی چون بختی

ز تو شمع دالش بیغ و خشم

درست از تو شدش ایمان من

ندیدم ز تو جز بهر شکری

هر آنچه از تو دیدم من نگرانی

گفتم ره اینک بخواهم شدن

پس از من تو بیرون و بهر دلی

ز من ملک بزر و دجست و فر

ترا دادم این ملک در خور دوست

بنیاد بیمار گشته

ز ناله و گریه فریاد افکنده شد

همینوقت ز قوت از تنش جان پاک

گرفته بپوشاند و درونش ده دست

خود را بدانش بیمار گشته

نیاید بدینج تو هرگز گزیند

بجای ادم فرقه از روی

همه کلام من از تو آمد بجای

ز دولت مرگانی اند و خشم

ز دوزخ بتورست شد جان من

مرا کار نیلوی تا تو کار

همه برده خواهم بهر بخت خدای

نماندستم امید دنیا بدو

همیرون بهر نیکی اندوز بانی

ندارم جز این پا و کار و دگر

وز و بر خور خرم و تندرست

بهر لایق

سپهر را کرامی و باریسته دار
 تو محتاج اندر خود و دانه
 توبه دانی از من نکند کشتن
 شنیدند کردان لشکر به
 بموکیدگی سبع لوف مهر
 ولی عهد خود کرد ویرا بدار
 بخین است فرجام کار جهان
 جهان کریگی را بگردون برد
 بدو نیک را سپید از اتم است
 ترا تا برد و تنه جان بجای
 بر تخت نشست **لوف علیهم السلام در مصر بجاور**
 شنیدم که لوف پس از برون
 شد آن با دین بر او را در
 بجا آمد آن و عده کرد کار
 انبال بجا یون و تاسید فر
 مرصع یکی تاج بر سر نهاد
 سرانگه خواندش در آخر شریز

بملک اندرون مردک لیسته دار
 که تو تخم نیکی زین بد نه
 بکار آنچه باید همی کارستی
 سخن های آن بادشاه رزم
 نهادش بران جبهه بر نور مهر
 پس انگه زتن جان پیشین بدار
 نباشد خردمند یار جهان
 هم افریناکش فرود افکند
 بخشمش خداوند و عده گیت
 خند کن ز بد لوی نیکی کرامی
 بکیوان برافراشته بر کلاه
 دل و گردن اهرمن گیت گیت
 برآمد کل بخش از نوک خار
 بیا مدلت از بر تخت زر
 بجز اندرون داد او را بدار
 خداوند کردش بدین طرز

یکی ملک دارش توانا خدایا
بیفزود گشتش یکی از هزار
ز خوبی جهان گشت دیدار او
هر آنکه که بر بارگاه اید کا
بدان تا نکرد دل کس تنه
چو داد این دو او را جهان و تگاه
بسجده درون رفت بر تیره خاک
هم کردش جهان آفرین
وزان پس بداد و دگر گشت
همیشه مرصع یان را نگو
یکی قبه پر دخت اندر سرایا
همای ددش پای بر ماه سر
چو آن قبه را کار شد با نظام
بدان قبه درخت زری نهاد
در دادر بلک و بر داد خواه
از و در جهان اگر کسی رسید
و لیکن از آن قبه و از کاش

بنا هست برین دلت یکی
جهان دار روزی ده کرد کا
که برقع فرو گشت بر شمع و رو
رخ روشنش زیر برقع بد کا
زدیدار بیفرو دین پناه
بشاهی بسر بر نهادش کلد
هم بود یکروز رخ رباک
هم خولند بر کرد کار آفرین
نیاز از دل بر دمان بر گرفت
فد و مرد گشتند و بودند از و
چو دولت بکش و جالو قراکی
چو از زندگانی همه بر صحر
و بر اقبه و دار کردند نام
بر آن سر و گشت شربت شاد
نشد خالی از دادر نگاه و نگاه
شد آئینش در دخت کوز پریه
دل هر که بد بکام ننگ

جهان سر نهادند پس عزیز
همی وارد مرثی و در نوحه و بار
ششم مردم شدند از جنس
نیایش نمودند و گفتند باز
برین پنج سال اندرون حال مال
بجواز ما باشد هر چه اندوختیم
که و مد کتون بندگان توایم
ششم هر ما نیست در میان چنین
یکی چاره کار ما بندگان
فروماند یوسف درین یک زمان
که انبارها شد و بهره همتی
نه هر کوشاید همی هر زمان
اگر مهربان را کنم بر کمر است
چو اید ز شهر کی کوای طرب
زمن نا امیدار و در کار و دان
و کر باز کرم ازین انجن
مناغ چه این و سامان کنم

۱۴۰
بسی آوریدند هر گونه چنین
نکو همی کرد پس از شمار
به نزد یک یوسف چه مرد و چه زن
که ای شاه پیمبر سر و راز
ز ما رفت نه حال ماند و نه مال
تن و جان بگویند غیر و ختم
که اگر چه بر بند کرد آن توایم
پس از جان و از تن نداریم چیز
بدین ننداری سرافکندگان
همی گفت با خولتن و رندان
ندارند خلق جهان اکلی
با مید غله یکی کار و دان
شود خور و بارم به زور گاه
مگرش ننهان ز دانه نصیب
بکرو بدانم خدای جهان
هیک بنهت بیجان شوند مرد و زن
مرانی در دوش را چه در مان کنم

در اندیشه بدیوسف پاک دینی
فرستاد جبریل را نزد او یکی
که اندیشه خلق ما بر نورد
بروزی یکی باز بنماکاری
که هر کس که بیشتر از او دور
بیامد سبک جبریل آمدنی
فرود یوسف سراندر سجود
بکر و تحیت زبان برکت و
بوسف پس از آفرین تازه خنده ناک
بیامد هر با مداد انجمنی
که سیرک و پرتان بر حجت خدای
بگفت این و انبوه خرم شدند
از و باز گشتند خوشنود و
روگانی بداندر سرای عزیز
بر آورده یکسر ز سنگ رخام
گشتندم که هر روز چون آفتاب
بیاراستند گاه گاه را بفرس

به بخشود نیروان جان آفرینی
که گشت یوسف هر بان را بکوی
دست را نباید گشتن در و خورد
برین پیران مردم چارهجوی
گشتند تا در روز گشتند و سیر
بگفت این به پیغمبر پاک دینی
بدان کسی که ویران شد و سرسجود
هزاران هزار آفرین کرد باد
بخش گفت گاه که مردم هر پاک
زمانی به بنیاد دیدار من
گفت بر شما هر زلفت خدای
بیدار زید افضل و بیغم شدند
شده قدرت آید و نماند از زیاد
که بودی که یار جای عزیز
در از و پنهان بدست کام
گشتید گاه رخ رتایان آفتاب
نه بدید هیچ را بدان گونه عریس

از دینی

زودنای یکی تخت زرین بران
 یکی برقع از روی برداشته
 شد همه خلق مصر اجمن
 بختان کبر کشیدی از اربابان
 بزرگ کاخ دایا چنین قدر است
 عزیز ملک بدیوسف پاک دینی
 که دیدار او را خزان بود
 مختبر چنین داد مارا خیر
 ز شام اندرون لوی گفتار شد
 بگفتان چو شد کار مردم تهاه
 سحر یافت از مصر فرجام کار
 نام اندر زمانه پیر را بخواند
 که گویند در مصر فرخ عزیز
 آمدن اسباط یعقوب و مصر بغله خریدن و خبر یافتن یوسف و دیدن مادر
 را راستن و طلبیدن اسباط و دیدن این یوسف را بطریق تالافت
 بنمود تا شد شتر بار دار
 یهودا و شمعون و ان دیکران
 پس خبره کردند و بستند بار
 کشیدند بر مصر بالکاروان

فلسفه بران یوسف کاروان

جهان را بیدار نموده است

بیدارند و او را همی پرواز

که دلش نماند این خواسته و نه آن

مردم بر او را چنین رحمت است

به نزد یک یزدان جهان افروزی

بدان آدمی را به پرورده بود

که آن محط را بود هر جا گذر

بسی خلق را رنج و سختی رسید

همی حجت یعقوب سامان راه

که انجا توان یافتن قوت و بار

ز فحش و ز غلر سخن برانند

خروش همی بر کسی را بخیر

آمدن اسباط یعقوب و مصر بغله خریدن و خبر یافتن یوسف و دیدن مادر

را راستن و طلبیدن اسباط و دیدن این یوسف را بطریق تالافت

پس خبره کردند و بستند بار

کشیدند بر مصر بالکاروان

رسیدند فرجام روزی ز راه
بر روزی بران فودا گشتند
که فرمود بدیوسف دینی پناه
جز آنکه گزاینده بخونید باز
چو دانه شتر با گیسو از این نادرست
بفرمایند آنکه ره شت ندهند
چو اسباط یعقوب فتح گیر
به پرسید از این نایکی راهبان
که اندر کجی آمدیست فرز
بدان تا نگویم پس فرخ عزیز
بگفتند ما ده تن بعیم م
ز گفتن کشیدیم نخت چهار
چو گفت از آزاد مردان کشید
بدو گفت لای دار کستر عزیز
ز گفتن رسیدند دد سرفراز
سخن ما و آئین نادر خورش
در این نایکی بیست هر

بر روزی که شهر باد گشته
لوی شهرش نایب نگذشتند
که کس را نگویند شهر ندید راه
بدانیدش نایب نسیم چهار
بیایند و گویند بامین خست
میسلس خراوان بدین ندهند
ز وادی رسیدند نزدیک شهر
که بامین بگویند نام و ن
برین اشتران بر چه داری چهار
نگویم سخن نایب خست نین
که اسباط یعقوب پیغمبر
گزین خوار و بار است مار یاز
سید را به لوی لوی دود
ندیده جهان چون تو یک شهر
مرکان ده جوان را صد اشتر چهار
نسبت از یعقوب پیغمبر است
چو کویا کنایم نایب شهر

چو یوسف شنید این سخن را و شد
 چنین گفت بار ایهان او چو باد
 نوازش کن و کام این ناله جوئی
 سوی شهرش نه هم کنون راه ده
 بدر و از ده کند سبک ایهان
 مرا کن و جوانه را نوازش خود
 سوی شهرش نه هم کنون راه داد
 همان روز بغر و خشت آن چهار
 بهایا بستند و سپردند بار
 و کر روز برداشتند آن دم
 بگفتند بار ایهان را از خوابی
 سبک را همیشه به نزد عزیز
 و از آنجا پاک سبک هم
 ای دادانه خواهند بخشید خرید
 چو یوسف شنید این سخنهای مرر
 سخیهای زیبا که خوشی گوئی نشان
 بجای فرزانه راه بپس
 و ولس زانند آزار شد
 مرا آن قوم را کن بگفتار شد و
 و بگفت ز گفتار ما این بگوئی
 و همین بر این ناله سپاس منه
 بگفتار خوش برین دلس زبان
 بخان کس خداوند فرمود بود
 بشهر آمده آن گروه سخت نما و
 که بدشتی را لوی آن میان
 همانا بر آمد درم بسته هزار
 بدرگاه رفتند هر دو بهم
 نمودند آغاز و انجام خویش
 گفتند چنانچه از این حرفها فکند
 ز یک بگفت و فسخ برادر همه
 هم راز کردند بر ما یزید
 برو گفت شو نزدن با ز کرد
 مراد دل و آرزو جوئی نشان
 یک امروزان کن ز درگاه

چو فردا بیایند یا بند راه
بشد مرد و بسیر کر کاغذ
بدان رس روانه به پروردگان
بخش کنفت با آن روز از او
بیا بند تا هر چه کام شماست
برفتند پرده جوانان و مان
بفرمود پس دلف شهریار
که فردا چو خورشید سر برآید
چو بر سر نهاد چرخ زرین کلاه
بدین که فرموده بدشهریار
دور دیگر کشید کیه بصف زد
سپردند بیدان چون کوکب
سوار و پیاده همه یک محبت
سواران و پیادان و برستوان
کنید صف پیل چون کوه پیل
هم از اهنه هم زهند کا درای
هم از اهنه هم زهند کا درای

که میدان چون فتح اندک است

بدیدار مانان بود و کتکاه
بجا آوردید آنکه فرموده بود
بخت را شیرین بس کردن تا
که فردا چو آنش کند لاجورد
بجا آورد که خداوند ماست
پرازش آتش شکر کام و زبان
پسندیده پیغمبر کردگار
ز منسوب بر کوه بجا در کرد
بمیدان در آیند پیل و سپاه
شد آمیخته صفهای سوار
دو فرنگ میدان سپه ران شده
شنیدیم که صد بد از دو هزار
باندازه ریک و بر کرد خست
باست و چون کوه سارگران
دمان اهنی پیل برایت پیل
خروش و نوارفته تا دور جای
زمین و هم از خواسته

آفرینی الهی

بنمودی یوسف بر شکوه
 مهر پرده بدو مختار صد بیای
 بیو کشید بس جامهای شمیم
 کیانی سلبها کار بافته
 سوی قیام داد و شد یکجاست
 کشیدند ترک سرای زو
 همانا که کمتر بد از شمس هزار
 بدان مرتبت یوسف دینی است
 فرو بست برقع بر شانه روی
 همان گفت زینب که دارم خبر
 که اسباط یعقوب کان کرم
 چو دیدندش کار و دانا نشا
 از آغاز میدان میان سیاه
 چپ و راست پیل و سیاه کران
 تو گفتی زینب که است باغ بهار
 شد اسباط یعقوب را تیره چرخ
 وزان بیکران کوه پیکر سپاه

که بر هفت پرده بالیدند گروه
 بچنین کلد و بروی قیام
 که نزدیکش ثانی نوری عجم
 چنان گنج جویند نایافته
 چو کشیدند دست او بر افراز تخت
 بدو رویه نشست بر صف زو
 بت لاله رخ چون زلف بهار
 بر رسم و ره شهر یاران نشست
 که بس فتنه انگیزید بهر اوی
 ز لغتار گویند کان و کر
 بدرگاه رفتند هر دو بهم
 نهادندش نایک و فرنگ راه
 برانندندش نایک و فرنگ راه
 بدان که دل خیره ماندی دران
 و لیکن درختش نایک و لوار
 ز دیوار بیلان بود لاد بوش
 که ریب دادی بای و ماه

بدو
 بچنین

که هر یک جدا باده نوال گفت
که چندنی سیم دار و و بیست
زمیدان گذشتند فرجام کار
نهادند هر دو قدم در سرای
ز هر هفت پاره گذشتند نیز
یکی نه دیدند با درج و فر
از آن قیه داد چون بهشت
صف ویدکان چو نه صف و عینی
چو در قبر رفتند نخست خزان
بر تخت رفتند هر دو جوان
پس افزونی خوانده هر یک جدا
عزیزان یار و فرزانه رای
بازدم لب برین تخت نشانی
پس از روی برداشتند تخت نقاب
مانند زان خیره پره جوان
نیایش کرد بهما فزون گشتن
در این نه هر کرد و کوفت نگاه

که مانند این نه را نیست گفت
ز جای جنبه کند کوه کسرت
روانشان سرالیمه دل خیره کار
سرای چو خلد برین دکن کار
بقیه رسیدند نزد عزیز
چو خورشید گردون چون تخت زر
چو باغ بهشت در اردی بهشت
از این نه جهان چون بهشت مبین
برده جای بردند هر دو نماز
نیایش کنان و نکت زبان
برای پاک سحر بادش
به نزدیکی تخت نشانی کرد جای
چو فرزندان لایک با یکدیگر خستنی
پدید آمد آن روی چون اقرب
تو گفتی برآمد خور از آسمان
ستایش زانند از به یکدیگر نشانی
فروماند در چشمهای الم
هوا را بگردان

چو خورشیدش از یک یک می نشست
ولیکن نه داشتی کار سخت
پرسیدند یوسف را و جواب داد این است و مهر بانی کرد یوسف
و طلبیدن این یا مانی را

به پرسیدنش از پس نرسید و شرم
ز رخ زده و رفتن ناگزیر
ست پس فرو دند پرده جوان
چنین داد هر یک جواب سخن
بفر و بوج تو گشته فروز
همه نیل زیان ایدم و درست
چنین گفت یوسف که اکنون مرا
که اگر لثوم از نهاد و شس
بدانم کهر تان که از تخم گریست
که گفتند جالوی و بند کوه رسید
اگر کرد این تهمت بدوست
بزییر بی بیل تان انقلم
و کرد دست کو بند ز این تهمت
گشت تا کنم با هر کام دل

ز هر درختها کاغذی گفت و نرم
ز نیک و بد و هر و کردون بهیر
هرک دند بر افرونی تا زبان
که گنج او رنگ هیچ و بن
نگور غمت مارا درنی راه روز
همه نیکی بارای او رنگ گشت
چنان است رای و مراد و هوا
بدانم برو بوم و زاد شس
سفر تان بدنی جانب از هر پست
بجالوی و بدوستی اندرید
لثوم بند عمر شس پاک گشت
بن و بیخ تان از جهان بر گتم
زمن تان مراد دل آید بهر گشت
همه رامش و ناز و آرام دل

بگویند اینی آنچه گویند راست
بسیار اندک زمان بر نشاوند باک
جایی باو کردند کای شهر مایر
مگر بنویسند لغت کوی بدکان
جایی یا و نه همت بر ما نهند
بجاسوس اندر ندریم سده
نه زان شاخ شست مار درخت
بدان را چه خداوند نایج و سرب
به نسبت به پاک پیغمبریم
که ما یعقوب پیغمبر است
بدر مار اسحاق فرخ سیر
پسندیده سخن روشن روان
برایم که در خلیای خدای
کسی بود باشد بدین سال نیا
نشست و بود بوم ما سر سیر
چو نیر ما و فتح طار از دین برد مید
سختی رسید مردم بسی

اگر تان لوی نیکوخته است
سختی رسید بدین به نمر و باک
بیا جهان از بد روزگار
نه پسند در خون شاه مردان
هر از ما هم در نشان اند
مگر و کم هر کس بدین روز لقا
هر از زبر ز بریم در حکم خست
هر مار که نرسد به رب قدیر
سروند و فریاد و افسوس
هر فرخ شست و او را در
و هیچ الله در سخن گوید ز سیر
نخستیم بر اینم فرخ نشان
هر در و نیر ما و جواد خدای
نوشته شاه مکر زو بنیا
کلیان و دست آید شهر سیر
خیان و ان سختی بلبلان رسید
لقا را ندر و نماند شد هر کسی
کو دارد

سوی چهار چستی نشدیم هوش
خبر یافتیم از تولد شهریار
به بسیار اندک فروخته ای
کینعان جولانیر ایست با فتم
چنان اور بدیم خبر به حقیر
فرو ختم شد اما دایک است
اگر بیدار روی فرخ غریب
کینعان سوی باب کبریم سله
هر آنکس که از آن دانه نای خود
جولانیر گفت بودند هر ده جولان
جولانیر سخن است شنید
چنان گفت بعفوب که جز شما
چنان داد سخنون یکا که خوب
بپرورد بعفوب خرمایا
یکای تو می بگر خوب چهر
یکای سر و سیراب ماه نام
از قوم درون نایب میزور فار

۱۴۵
نهادیم هر سودا و جسم و کوشش
رو در به مهر اندرون خار و بار
سوی نیاد داد و کوشش ای
سوی مهر چون باد بساقیستم
ز روغ ز رخسار و چشم سبز
کمون مان سوی دانه مستیست
دید دانه مار را بدین ماه به جبر
زبان دولت مایه ز شکر شاه
ابر شهید را فرزند استند
ز لفتی به بسندای سیر زبان ز کفن
زبان بولانی سخن سترید
بنود است فرزند فرخ لقا
هر ای بر مهر خسر و کامیاب
هر چون او بود در بهشت اندک
هر عتبا بنودش نریر شهر
سر ماه حسن بولف نام
چون لوم کس ندید ز شکار

بذر فتنه چهره بود سخت
بجز مهر و دل و فیرش نبود
نه بد و جهان را حس و دلش
را حیدر جهان کوی او در شسته
بهر لوی و استوارش نبود
چنان بود نقد بر جبار فرو
خلیده او انشت عفو بپیر
ببارید چندان چشم آب کور
بود سالک ^{۳۹} در شمس ام المون نام
بایست آن بد و خون چکاند به
هم دوده مادر به تاب اندر آند
همه لوحه تلقی کند زان
در ز حالست بنی به یک سب
و کلبه هم از حکم جان افرین
سیر در از نام لویست سینه
یک تلخ است لیس بدنی نام
بد و زنده ماند است عفو بپیر

بد و در او فرخش بود سخت
ازونیم سعت بشکین نبود
بد و در جان شهر میرا به نرسش
زبان را خوشش کند رشتن
شد و روز به او قرارش نبود
هر آن باب فرزند را لرز خورد
بر و نبره شد و به مهر منیر
هر از کر به شد چشم و مرد و نور
هر فرست بوفت علیه السلام
برخ بر ز خون سید را ندی
ز ویده بخون و به آب اندر آند
همه رحمت اید بد و سنگ س
شد به روز عفو بپیر
هر او به بسند و خور و دیر
هر بسند جو او به اندک
هر بر دران دست هر کون نام
حوظ فاکست عفو بپیر

الکافی

لکش این امین نبودی بسر
 زیولف بدو غمک رو همی
 دگر دخترای هستم زان صد
 همه قصه یولف بر مهر
 عجب آنکه زان خستند بس و کم
 دل و جیششان را با نماند
 چون شمعون به پرده خست این دستان
 مهرمند یولف از ان گفتگوی
 ببارید بر چهره چندان رشک
 بفرمان بران گفت هم در زمان
 بخوان بر زهر کون خور دی
 مرا کن ده جوان را با کهنشان
 زمانی بخوان دست آختند
 بغرمدین یولف دین پناه
 صد استر پر از باز کردندش
 چه گویم که از خوری چون شدند
 که از نعت بود بس نایمان
 ز یعقوب مانده نبودی اثر
 بهوی دلش دوست دارد همی
 ز راهیل ماندست او را خلف
 فرو خواند بر یولف داوگر
 نه او و نه هر که برادر بهم
 بدست رسته استنای ز دست
 ز بانرا که زده هم اندر زمان
 چنان شد که یک اید از دیدجوی
 که زان آب آمد بهاری بر شک
 به امین فرخ نهادند خوان
 نه پرداخت بخوان لیکران خوردی
 نند بر خوان فرخ ن
 بخوردند و یک نعت پرده خستند
 بجا آوردند فرمان
 به بستند نفز و سپردندش
 ز چند آنکه اندیش افزون شدند
 که شانه داده بد یولف کاران

بدان روزگار اندرون آن دم
 چو تنگی نمودد آنه چون جان بود
 فرو مانده بودند خلق از عزیز
 ندانست تفسیر آن هیچ کسی
 اگر چه نه آگاه بدان کسی
 بجز اسباط را برکشیدند
 با ندازه آسمان و زمین
 که را که نبردند گنبد و کار
 دهر حسن عالم سراسر بدوی
 از وفروا حسن ثمار کلفت
 ز نیلایا بدین جز نیکی
 شنیدم که بوفتند خجسته
 با نین ترکان نند و نوخت
 چنین گفت کای سر بر مهران
 مرا تان ز حال شما آگاهی است
 که فرزند وی کس بد از خلق فرد
 من لکاهم از صحرای قویبیر

کای که از آن کوه
 کای که از آن کوه

بدش از بهای دو خوار
 برابر یکو هر هم ارزان بود
 از آن بار چندان بدان مایه
 نبه هیچ دل را بدان و است
 بروا فرین کرد هر کس
 روانشان شد از پنج پردخت
 زبان نین همین خوانند غزاف
 ز نیلایا به نیکی کند اختیار
 کند نیلایا ز کس ز نوخت
 ازین قصه اندزه باید گرفت
 جهان کن بدان رسته و بدخوی
 دگر بار اسباط را خوانند
 بنوعی رشان پائیه و مایه
 نسبتان ز پاکیزه پیوان
 دل از کام و درام نمخت تهی است
 بدان زاری و کودکی گریه
 که چون خورده کس زخم تیر
 بهمان روزی را

چنان روز کسی را بکشتی مبار
 گفتن از اسما چشم دارم یکی
 که چون نزد یعقوب بفتح شوند
 شما بهتر از من به تن هر کسی
 دهنش بیوسف ز من آهی
 شما تن به تن بهتر سر فراز
 برادر که تان از پدر بهیچرا
 به نزد من آرید با خویشتن
 دلم لوی مهرش کراید آهی
 که او را به بنیم چنینم بهوست
 بیا کیدش آوردن چاره است
 شما را من از هر بلد جوینم
 دهم تان ازین بهیشتن خوار و بار
 در چون بیا کید نزدیک من
 بنابر من تان به نیکی امید
 خوره تان بود روی این بارگاه
 بیا کید زین پس به نزدیک من
 چنین نیز کسی نه روزی گشتاد
 اگر تان بود هر من اندکی
 به روزی نکویش آهی بگرند
 ز من باز پرسید ویرا بے
 که چون شد ز منش روانم آهی
 بیا کید بسیار و آیند باز
 ابا که خون ز یک مادر است
 که جوید آهی چهره و گیج من
 که و بوی آن دیگر آید آهی
 زیور بگشاید یک نیم رست
 درین آستان جای بیغارت است
 بهین بر ما تان بکشت منم
 کل سرخ تان لکفانم زخار
 برادر بیا رید با خویشتن
 سیه تان شود این کلیم کفید
 نه در مصر تا چشت و جایگاه
 جو کیدی آبی خویشتن

بگفتند تا جان و سرت
چو گفتی را این بدین کشید
ازان شدمانی هم اندر زمان
که آن خورد ماه به بفاصله که ما
نهانی به نگاه این را برید
با هستی چاره آن کشید
مگر سوگاما باز کردند باز
بگردند ز این که فرمودند
دران دم سر بار داد و خشتند
چو کام دل یوسف اند جای
سبک تو را که بر داشتند
زین بوسه دارند نزدیک
شان روز در راه یونان شدند
شد با دکنهان ازان کاروان
بسی تن کز و خورست بگفتند
یکی بده کشته بیمار است
بگفتند درون هیچ مردم نماند

بیایم رود از روی برت
بدل در کارش کنجش دی بدید
بفرمودند بهان بهاری کران
گرفتم ز این حکم بها
کم و بیش را سوگاوونندید
که در بارش نفع بینان کشید
چو در بار یابند مال و چهار
درم را باران درون جایگاه
نگونای و نیکی اند و خشتند
بفرمودند تا تو را که جان فزای
ز کار و دعا جز نکند رشتند
به بستند بار و گرفتند راه
سوانام خرم بگفتند شدند
بسی خلق را شد قوی جند جان
قوی شدند و دست و پا شدند
ازان بار بار زورمند و دست
که برین همه فرینها خوانند

امان ایها و از دور

آمدن اسباط نزد یعقوب و شکنداری کردن عزیر مصر را و طلب کردن
 زین ازین و جواب گفتن یعقوب اسباط را

چنین خواندم از نامه کردگار	دلیلی ازین به نیاید بکار
که چون باز گشتند نزد پدر	ز نزد شاه مصر کن ده پسر
همه مهر و هم دل و هم زبان	بگفتند که با باب روکش بر روان
ز ما هر یکی کر بعر دراز	محدث شاه مصر گوئیم باز
ندائیم گفتن ز هر صد یکی	و کر بر یکویم بود اندکی
از آن که که یزدان جهان آفرید	تن تیره و پاک جان آفرید
بجز یوسف پاک پاکیزه دینی	نرفت است چون او ملک بر زمین
فرست است کوکاسته ز نور	از وکاسته هر صاحب پر ز نور
بنا بدزد و بی همه فرخی	ز بولش هسته شود دوزخی
بوصف درون کم کند راه دل	ز نور خدا است نه ابر و نه کل
سپاه است ویرا چو دریا چو کوه	شود کوه در بار جنبش کسوه
زمیدان چو بنهی قدم در لای	بهشت است بخت بهشت خدا کی
نه تنها سر است بل سر است	در آن عالم باید دو فرستاد
فلک بیس ایوان او کوته است	در آن هفت دهنه است کد است
بهر جای که ای از آن پرده است	بهر پرده استان کاهج و است

بر روی قبا و بر زین کمر
از آن پرده که چون گذشت بر فن
سراست است پیش ابدار است
خونی جوش می بیای روی روان
بکیوان رسانید ایوان عکس
یکی قبه اندر میان مسرای
یکی خسرو قبه دل پذیر
هر آن چیز که نام گوشت شنید
ز هر جانب او را سه دروکی یاغ
یکی تخت زرین میانش زده
بر آن تخت بنشیند تمسجد وار
یکی صورت از نور نیروان پاک
نه زیر فلک نه فراز ز می
اگر یوسف ما بدی در جهان
هر آنکه به تشبیه در مصحف است
برین و محف یقین خسته روان
میفتاد و هوش از تن وی میزد

بدست اندر دنان ناله ناز
برندت بغیر کس نیروان درون
بجو از زندگانی به پیر است
ببالیت همچو کنت جوان
قوی چون که باره از کان کس
سر قبه بر شاخ عمر کس خدای
فرا خاکن پیش از دو پر تاب تیر
بدان قبه در صورت آن پدید
نه ملک همه باغها بر چراغ
شرف های آن تخت برده شده
یکی نه کس چهره خورشید وار
نه از آب و آتش نه از بار و خاک
میدیم هرگز جو او آوی
بنودی جز آن ماه روشن روان
جو بیند و را گوید و محف است
ز در دیده کان کرد دریا روان
تو گفته که کس از جهان نابید

بچند آنکه مرد و فرزند راه
 بر رخ بر زدندش بے آب کرد
 زمانی همیرخت از دیده خون
 زدند درین فراق بسر
 چو بچند از دیدگان خون جکید
 که آن وصف بد وصف فرزندان
 پس از لاله گفتند کار پرهنر
 بدان گمان سر و تاج کین
 ز ماقصه ما شنیدست پاک
 زیور و دیون تا بینی روزگار
 حدیث تو قصه راز تو
 خبر داد از این باین نیز
 ز ما باز پرسیده دارد همه
 به بیمار تو نیز چندان کریمت
 بے گفت مرگین بے گفت آه
 که در بند هجر پسر بسته شد
 و بیکس جواز این یاقین سخن
 بمیوید هر بود از این آفتاب
 در آمد از آن بهیوشه پیر مرد
 بر افرازان ریش کافور کون
 که از در روی خسته بوارش جگر
 آمد هسته و یک زبان ارمیده
 امید جهان یوسف ماه رو
 رسول خداوند مارا پدر
 که در دست خورشید سحرش میان
 همه حال ما را پدید است پاک
 نهادند بدو کون ایم الکهار
 چنین شد و ز چشم خونبار تو
 بران ~~همچنان~~ مانند ~~بخت~~ نهفته مانند ~~بخت~~ بخت
 بتدریج لبشیده دارد همه
 چه از او مهر بان اوست
 ز بیمار یعقوب دانش پناه
 به تیر فراقش جگر خسته شد
 همیرفت لبشیده ستا به این

خوش آمد دلش را سخنها کا او
چنین گفت که حکم نزدان وخت
بخاصه ابراین امین فرد
مراد بدیدار او مایل است
که جان مرالوی او ارزوست
که او را نیاید با خود لاش
یکی دانه تان ندیم از خوار و بار
کنون ای سرالتان باب ما
ز مادانه را منع کرد دلش عزیز
نظر را حکم کریم و مهر
گفته این یامیت با ما
تقابل کن ای بابینزدان
بر آن بادش پاک دینش پریم
چو یقوت به ساطع این را شنید
ز بیمار یوسف که لیکن گفت
بیاد آمدش آن شب روزگار
وز و یوسف مهر بان بستند

چو بستند بر کوی ما کرد رو
دل بر شامهر بان است سخت
که گرگ از برادران فرود کرد
که کوی که با وی تنم هم کل است
بر آن تا بدانم که او بر چه هست
نباشد در آب تان نزد من
کنم تان برون از در صحر خوار
نگه کن یکی اندرین تاب ما
نیام از و هیچ را شس به نیز
کوی ما کن و مهر بان تو چه
گزین رای را شس پذیرد
مرا و را بدین گونه با ما فرست
چو دیدش به نزد تو باز احکم
یکی دو در رگش ز دل بردید
دل خسته را با ز جبین گفت
که آن ده پسر لایه کردند زار
بچا شس گفتند و باز آمدند

بماند لمار بلبل زار

بنالبد بسیار بدست ز در
 چنان گفت لیس کایه پسر گستران
 توان درشت و غیر شمع را به ان
 بدست ان هر روز دنان سپردن
 و ز درستان و دلو بنیدن
 مرا بر شمع است این چنین
 به نفع جفا بکره از زده ام
 جو یوسف یک سر و خور سیدار
 به زهار از دنان و سبند
 کتون نویت این بامین بر
 بهانه عجلت خورده در
 مباد از دانی روزی هر روز
 از نفع هم از نفع بسیار
 مرد جهان خود همین است
 در آنکه از یوسف است پادشاه
 بوی زندگان به لدم ای
 باید در چون شما کوشی دار
 ز بخت آن نوسنگنه به
 دل فرزند در دیدن کران
 بر دین بامین فرخ نشان
 به ندادن هر لود بر همین
 بگویند و بگویند و دشمنی
 مرا بر از دوسه مجویند
 ز جان خور می آید زده ام
 در بدست یک بهار دلفار
 بکر کسی برون باز آمدند
 جو یوسف بخواندش از فرزند
 بگردان موی که شهر بار
 کنم و در فرزندم از خوشی
 گرم درشت باید فرزند
 ندارم خبر از میان مسیحی
 ندارم از و باد کار خبر
 بدیدار و دم بر گرم ای
 در خود کوشی دارد در دلفار

خداست بهتر نیکو در لیس

خداست در صفت رحمت الهی

خداست قوت خداست قدر

ظاهر شدن ز بار غله و بر دهن سباط

خداست خواندم از نامه کرد کار

در سباط یعقوب بر منبر کار

بصفت به باز اندرون یافتند

به پیش پیر خندان درم

رو کرده بدو بوقت کامران

زبان برک دند و ده لب

نه غیبت کردیم و نه رسد نوب

جوان مردی و نفس قرخ غریز

به پیش زنی بصفت هر مادر شتم

اگر چند بد صفت زنی به هر

جو باشد نری بود در مصر

وزیر در نه بیک بیک درم

هر آنکو خریدی برابر بسیم

از و به نباشد خداوند کسی

نیکو در صفت رحمت الهی

حکیم و علیم سمع و بصیر

ظاهر شدن ز بار غله و بر دهن سباط

در آن انبوه فصیح ابدار

جو از نیکو شدن دند باز

سبک بر فرستادند یافتند

فرور خجند لجه بدیش و کم

سباط فرخته اندر نهان

بفشد کای رخ و بدو پدر

سپید گشت مار به باب روی

به پیش تا جانی و بدو هیچ خبر

بدادیم در مصر و بلند شتم

بود آن بهای دو خرد و زیار

ایا بدره کسب و دنیا رز

بلایه هیچ خور شدند و شتم

سپاس بدی بر کرد و عظیم

نمودم مادر

ندیم هر ماسله چه موقع قناد
 در این صدد شست و دار بار کمران
 نصیحت هر از ما پذیرفته بود
 بسیار اندرون بغیر بهفت مرد
 شکر دست از این خوب تر هیچ
 ستر و کمر جو به دلش انداخت
 برادر هر مار و جو جان شست
 فرستید با مال سبزه عریض
 بیقرارید از هر دوی رب ما
 بدو در میان استم باشد زنج
 برادر را با بود در سفر
 نو کیمت کند از فرمان پذیر
 همه کام ما را که افروخته شود
 کنز از حدیث صورت بدید
 برادر اندر او را به آمد شدن
 اگر ما و رعی مان کند و داد کمر
 چنین گفت بغیر و بخسته باز
 نه نفوس یک آن شاه فرخ نژاد
 بدارد به صفت در یکسان
 بمعنی آن مان سخن رفته بود
 بسیار اندرون در ستر بار کمر
 ای باب فرخ بهانه بخواره
 در چون او بنا به بدست بیاید
 بدو چشم خلی جهان شست
 کمر و دار از هر دوی مان عریض
 باز و ز نو بزرگ با ما نور
 رسیم ز به بهار هر کس که
 بود مان کمر به کمر از چشم کمر
 شود روح او مان رفتم و شنید
 در فرزند را حیات با بود
 ز ما برادر را باید کمرند
 نشیم بر دبد خولشینی
 کفارم ملک ما بود از سفر
 کز آن است با و سخن مان دراز

سخنمان شاه گشت و از او شاه
همه بنیم از نیکو بها که و
بدن خانه و آن مهر و در و بس
اگر از نیکو بانی فرستم بر سر
نقشم در باو به کند نیکو به
و کند بند و نم فرستاد و لش
مگر عهد و میثاق بیجان کند
بد و بدش از فرستاد و خرد
چنان که از فرستاد و بد و بد
خراش و کوه و جلعه از کسمان
کشف از نیکو بانی که شد
بخوردند و کند ما که کران
در بر نیکو بانی و درش روان
جو جان و درش کوه و درش
زبجان و میثاق و زند و زند
جو خوردند و کند و کند عهد

در همراه با درش از نیکو بانی
زود و از رخ ماه و خورد و شد
از و مهر بانی و نیکو بانی
ز نیکو بانی و نیکو بانی
لکار آورد و هست خسرو به
نبارم بدست شما و درش
سبوت و حکم و نیکو بانی
کند در نیکو بانی و نیکو بانی
نیکو بانی و نیکو بانی
در سحاره ماند و نیکو بانی
به بیجان و میثاق و درش
بجان و نیکو بانی و درش
بودشان و نیکو بانی و درش
بهر اندرون و نیکو بانی
هم حکم و نیکو بانی و درش
نماند و نیکو بانی و درش

را می شدن بغوب لغیر شدن بانی بانی ۵۵

برای کسود

مران جان و هر کس دل و دین را
 بر این گفتا بر وکیل رساست
 جهان دیده یعقوب پاکیزه کس
 رخ و ریش بیند بر تیره خاک
 نگارند هر چه دارد و نگار
 تو روزی را نی بهر کس عیان
 نگهدارشان جز ترا کار نیست
 تو نیکویی تو زیبند را
 بطن است بر کنندگان تو
 نگهداروی را که ای کردگار
 سر انجام اینهم چو آغاز ده
 جهان دیده یعقوب فرزند تو
 و اسباط فرزند را بپردازد
 میباید تا نادیده روزگار
 جدا هر یکی از درگاه تو
 ملکشان از چشم بداید زهم
 دهند نیازی که شمارا مگر

بدین که پرو دین یا مین را
 چنین گفت از و عدیل رساست
 جو بسپرد پورش با کسب طاعت
 فرو برد سرش نیروان یار
 چنین گفت کای پاک از شیر و یار
 تو که افریننده بندگان
 بهر قدرتی مرا یار نیست
 تو دانی نگهدارتن بند را
 سپردم من این این یا مین تو
 شب و روز اندر نهادن نگار
 همی دین و سرش من باز ده
 بگفت این و از خاک و دشت
 باند ز کردن ز بان برک و
 چنین گفت کای پاک فرزند
 جواز ده میسرهایم که میسر
 ز یک در نباید شدن تان بهم
 بداند اندر زویند پدر

که ارد که کارهای شما می کند
نگردد و باند ز حکم خدای
همه حکم فرمان خداوند را
تو کل بتو کن دارم پس

نامه نویسی حضرت یعقوب علیه السلام

بگفت این و پس کاغذ و خامه خوا
بیهودایی فرزانه را پیش خواند
بود گفت بردار این خامه را
سر نامه بنویس نام خدای
سپهر افریدست و خورشید و ماه
جز او کسی ندارد چنین که خلق
نباشد خردگوی او را بنمون
یعنی دان که بشناسدش نیکی را
بروند است نزدان حد و صفات
خداست بمیل بجفت بار
ز چرخ و نجوم و مر و انقب
بهستیش جمله دلیل اند پاک

و یا نقض حکم خدای کند
بجین دارد آنکس درستی را
خداوند جز آنکس خداوند نخوا
که بر تو تو کل کند هر که

مرایم هر دو را از بی نامه خود
بارام در پیش خویش نشاند
نویس از من خسته دل نامه را
جهان افرین از دور نهایی
به پیوست با هم سفید و سیاه
مر اورا التفت نیست کسنا خلق
بناقص و ببطون و بجز و بجز
بحس و زبان و بدست و بولی
بجین گفت زان صاحب مجزات
و دلیل هر مستبش سببش ر
بغفرت عاوی و دریای آب
همه شکر آن دلیل اند و خوار

نامه بنام

شمس بر بنیاد دولت عزت
 خداوندان خانه تخت بلند
 همه تختش تخت ویک ز نواب
 کج ده جهان را بعدل و برای
 فروز و زندگانی و غم کاسته
 بدان ای جهاندار فرخ عزیز
 که از دیر گه باز بجای خود
 که بر دین پاکیزه ایزدی
 توئی سایه حق و خلق خدای
 پس از حکم یزدان جان افروزی
 درین خط این تنگی روزگار
 بمحروم و بکفایتی
 تویشان دانه زندگانی و جان
 بدان شهر یار که اسباط من
 رسیدند بالغت سبیل
 زبانان زان و چون نگرانی
 چه گویم که چندا فرنی خوانده اند
 که چون او نبود و نیا کنید نیز
 به تختش ستاد به جنب بلند
 رخ تخت ویک چون رخ آفتاب
 سر بختش زیر عرش خدای
 بدین خدایس دل در راسته
 بود دولت و عفت و چو دان عزیز
 مرا مایل و مستدار تو کرد
 ز تو هست یزدان را خشنودی
 بباد از تو خای سب و از جای
 تو دادی بهی جان خلق و زمین
 اگر جز تو بودی کی شهر یار
 بطرفه نمادی یکی اری
 پس از داور داوران
 که بودند نزدیک تو تن به تن
 به نزد من از کفرت شهر یار
 روانان و بنزدیک تو راهجوی
 چهار نگرش بر زبان رانده اند

بهر نفس سخن در ز اسباب طغیان
که بر سیده داری خیرهای من
خبر داری از حال فرزندان من
چراغ جهان یوسف مهربان
چو مرغ که بران شود در هوا
ندانم که بر شد لوی آسمان
از آن روز می نمود تاریک و بد
ندارم خبر زون دی و درد
ایمان کائنات بخت کمال شیردزم
تن خویش را ندانم دیدگار
از آن روز می نمود کمان بدختر
بیزدان که پرگزشت روز من
درین چند سال یکی روز من
ز یوسف بیاورد پیشتانی
دل ریشم از سیدان خوشتر
وزان پس ندیدم دگر چو یکس
ندانم که چون است خود حال او

شنیدم من ای آنه با کز نه شنیدم
که بر من چه کردست درد حزین
که بد منس جان و دلبند من
که ناگه شد از پیش چشم پنهان
از اغوش من گشت ناگه جدا
و یار شد هفتم ز من در پنهان
که بهجور شد یوسف با خرد
بجز آنکه گفتند گرسنه خورد
نگوید دریدی مرا از سلیم
مکران خیر هیچ نشنیدی
شنیدم بگوشت دل و گوشت سر
نشدیم لحظه دل امروز من
صداد اعرای بهر بیت سخن
که در مصر دیدیم او را عیان
روانم زان دی برآمد بر
که از گشت او برزند یک نفس
که چون است حال من از گفتگوی
مما او را از

همه روز من گشت چون شب سیه
به بیت الحزن در غریب و حزین
ز بس خون که از دیر کمان زد روان
ز بیمار فرزند بگشیم کور
یکی با چنین رنج و بیمار و درد
که از مادر یوسف و یوسف است
یکی بر هنر زنی یا مینی بنام
همی دلم از یوسف و یوسف یادگار
نه بینم همین چهره این پسر
و لیکن از و قانع من ببوی
از و یک عالم نه از شکیب
شنیدم ز اسباط این قصه نثر
که تا زنی یا مینی فرستم برش
بدان ای همه ندارد فرزند و خجسته
که هر چند من زین کرامی پسر
ز رای دلش حامن نگذرم
وزین بی و را تا بود رای همی

۱۵۴
سبب میون و زاری و درد و آه
همی گویم از هجران پاک دینی
بر بارید با خون دل و دیده آن
روان است با هر گوشه آب شور
سیاست بر من ز سحر و فرد
از ان لعل فرخ دلم را بر است
پدیدار فرزند و دانش تمام
ندارم بخوار و مونس و محکم
که بینا گیم نیست در کس
که آید همی بوی یوسف از و ی
ببادایان من و و ی آجیب
که خواهد همی رای فرخ عزیز
بدان تا به بیند یکی منتظرش
همایون خداوند پیر و خجسته
شکیبایا شمع جز از خواب و نور
همه کام خسرو و بجا اورم
سوی شاه ارم دل و چشم و کوشش

نه بود که فرمان فرستد بمن
فرستدم اینک فرمان شاه
چو آید بر دادرگشهر یار
پس آنکه خداوندش عزیز
عزیزش ندارد ز یک هفته پیش
فرستد ایا غیر آن سوگاست
کند هر چه داند که از وی بپزد
مکنیت این یهودا سران
پس از نامه این راه می افتند
سیم روز چون کاروان فرست
مراد با طرا پاک بدو درود کرد
چو نوبت سوی دین یابینی رسید
در اخوانی گرفت ویرا بفر
همین گفت کای ویزه فرزند دوست
تو کی مونس جان من سال و ماه
مراد یوسف اینی یابینی ۴۰
گرفته بیا بونارده مصر پیش

کنم فرض فرمان با خولیتن
دل و دیده خولیتن را بر راه
چو بگشای کندش را بنده وار
که هستند و کارایی بنده نیز
که باشد و را نیز بنده بر پیش
که در دمر او است دار و گیاه
که دانند که پیش و پس با او است
چو پرداخته نام درم نوشت
بروز سیم بر یک پرداختند
جهان دیده یعقوب بر پای کلاه
بگفتارشان خوشنود کرد
کنندم که ویرا بر یک رسید
بجو سید پیش بگوید چه
مراد پیش و آرام یا تو نکوست
امیدم سوی است بیکاه و کاه
تو که گاهی از دلم سیرس و کم
فراموش کن صحبت با بنده پیش
به این باب

به نخی که بر باب فروای زود
 که کرد بر پای مرا کار بود
 به نزد آن سپردم ترا که کبر
 ننگید از زور به نیاجم در
 بکنند و هم در زمانه ساریان
 کشید استر و راندند کاروان
 قضا را رسیدند یک با داد
 بدروازه که مهر را با دوست
 ز دروازه ما شانی لکان و دوکان
 بجز رفتند مهر با دج و فر
 از این نه چنان که چشم خرد
 نه آن را که یعقوب بن داد پند
 که نزد آن از این نه بلد در آن
 که هر یک تن از یک در آمدن
 غرضی آن بدین تا بجای بران
 بکار اید آن پیش پند که کرد
 که یعقوب را ما بیا موختم
 و یکین فزون از حلقه جهان
 اندک اسباب یعقوب با دیگر بود این مایی
 نشسته جای که شانه بدینند
 خبر شد لوی که سروا را بچند
 گفتن آن باز باز اندند
 ز نو با فراوان جهان اندند

از اینجا چو رفتند تن بوند
بر این ن فزود است مرد جوان
از آن ده برادر بازم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد گشت
که دانست آن دین یار
بجویند خویش ندانست یار
چو یکسب از خور می بزمان
بفرمان بران گفت فردا بگاه
بباید یکی لغو تر بر حسب
که مارا به بنیم و ره خویشی
فقیهان نگه اندر زمان
لوی پیلانان و لوی سپاه
بجنان است کام دل باده
هم چون بیمار نوارا گشت
و کر روز شبگیر چون افتاب
شد آن هفت میدان که فرود بود
بمیدان لول ذوق مرده بود

بهازا آمدند یازده تن شدند
برخی را همچون کل از خوان
نکو روی و زیبا و با شرم تر
روان ز بند خ از آزاد گشت
پسندیده هزار شیرین گشت
به پرده درون رفت بکرتبزار
برون آمد از پرده روان
بمیدان بدارید پیل و سپاه
فرمان نکوترز بار خست
همی روی یا بددین الحش
پراکنده گشتند بر هر کران
همانکه یکسر فرمان سپاه
که هر هفت میدان لودیر سپاه
چو کینه کی با سازد از خوار گشت
ز رخ بگرفتند بکرتب
پرازیل و پران گشته بود
صفایس نکویم چنان گشت سود

لیم برادر کاوان

سپه بود در انجا درون صد هزار
 فکنده بے کرے از کیم زر
 بمیدان دیگر فکنده سرور
 سپه صد هزار اند انجا فرو
 بے پیل در قندلک بجای
 هفت کد اند هفت ارکسته
 کیم بود میدان با کس نبود
 صد و بست رایت مملکت نزر
 بمیدان چارم ز دیبا کسیر
 سواری مقابل صد و یک هزار
 بمیدان پنجم فرودان کسیر
 سپاهش سر اسر سپه لولائی بود
 صد و چهل هزار از کوار جهول
 بمیدان ششم بهاس منفش
 خدو نند هشت کسیر کویا
 بمیدان هفتمش دیبا کاهل
 صد و یک هزار اندران چند بود
 علم بر علم بافته زر نکر
 بهر یک شسته یکی نامور
 درختان بگردار بدر مینر
 نهان سر بر زیر دهن درون
 بابر اندرون بانک سندی درای
 ز کردون بهر کسوفقان خاکسته
 فکنده سر اسر چنان کم کستود
 ابا هر علم صد هزاران خسر
 فکنده سر اسر چنان ثوب نفز
 بهر کور کسوف کسیده قطار
 همه است و منقش او کسیر
 زمینی همچو دریای بر جوش بود
 بے زند بیدان بکوش خلول
 بے است کادوم بادرفش
 سلبها کاین هم سر وکی
 زمین کسیر چون صحنه این زلف
 که بر مثل شیران نر بند بود

بهر تخت میدان چنین زینت
همه لک و پیل چون نو بهار
همیدون استوران همیدون لوار
سلیح لواران همه لبر و چهر برق
پیاده به پیش لوار اندرون
بدین کون در تخت میدان شاه
نکو تر از میدان سرای عزیز
مجنون و بیاد و فرس غطیم
بهر پرده حجابان لکری
بیاراسته قبه داد نیر
زده کله و تاج کوهر لکار
زده تخت زرین کوهر شکند
یکی پرده اوخته بر پیش تخت
پس پرده بر تخت بنشیند شاه
وزیران حضرت به نزدیک تخت
بدینگونه بنشیند فی عیون
که کش زبیردان رسد عز و جاه

بیاراسته لک از هیبت
جوارزنگ عینه برنگ و لکار
نهان لکست در است کارزار
ز مغرب فروزنده بدین برق
بارالیش کارزار اندرون
در خنده بکسر چو خورشید ماه
بخواسته پسندیده جای عزیز
بزر بافته جامهای طسیم
که هر حاجب بدسری کتوی
بزر بافته جلد لکافه چرخ
با لیس در او خسته وار
شرفهایش چون قدرایان بلند
بر کسید آن پرده را جهان تخت
بجو در نیمه تخت بنشیند شاه
فدیه همه فرخ و نیکوخت
که نزدانش بدر کرد جان عزیز
هند بر سر جریخ کردون حلقه

چنین یافتیم اگر از راستان
 که ایضا یعقوب هر یازده
 بود بدو نوزده سال جهان هم زود
 گرفتندشان سر بر در کنار
 کشیدندشان در میان پیش نهاد
 گرفتندشان سر بر در کنار
 کشیدندشان در میان پیش نهاد
 زان نوزده سال بر مودران شاه
 در آن هفت میدان بر خیل و پیل
 بدر گز از پان فرود آمدند
 گذشتند از هفت دهلز باز
 بود دیدند از دور با درج و فر
 به پیر سیدان آن ششم فرار
 بهود و مر آن نامه را بر و پیش
 نکر کرد یوسف بنام پدر
 دلش خسته شد پس از رست نمود
 فرو هفت مر پرده را پرده دار
 چنین گفت گوینده درستان
 بدرگاه خسرو گرفتند ره
 دو پند باران و با سرور
 نوازان نمودندشان نواز
 دو پند باران و با سرور
 نوازان نمودندشان نواز
 شش مهر فرمان چنین داد بود
 گرفتند ره زود بر بارگاه
 بود دریا گاویشان چون کوه پیل
 بدو پند زان نامه اندر شدند
 چه دهلز جای باکین و ساز
 دو تا کشته بیفتن نهادند سر
 ز یعقوب و نوزده راه دراز
 شاه آن نامه گرفت بر و پیش
 که بنو کشته بودند بدان نامه در
 لوکی برده داران دارند زود
 بهوید پس نامه را شهر یار

از آن نامه عنوان نام پدر
هم اندر زمان نامه از هم کن و
جو بر خواند یک سهره همیش خواند
مر آن نامه را پیش نهادش
ز دودیده چندان بهار یو آب
که را که در دل بود در دو غم
که کشتن یک بار یی ارد گرد
جو بکر است یوسف بهان نامه
جو شد فارغ از گریه کن نیک نام
جو بر خوانده شد نامه در دینک
پس آن پیره را بر گرفتند باز
به بر سید و لاجل را تن به تن
به پر سید یعقوب دلیخته را
لوی دینی یا مین نگردد باز
به بر سید از دیگران سببتر
توی انکه با یوسف پرهیز
توی انکه هزارا گریه خورد

به یوسف بنهاد بر گیسو سر
دل و دیده در خواندن آن نهاد
جو باران سرشک از دودیده براند
بدیده بدل کشت او را راه
سکن شدش دل بدر و و تاب
که کشتش در مان بود لاجم
از آن رو بگردید خداوند دور
سبک شد او را هم از نگاه بار
فرو خواند آن نامه را پس تمام
سند ملک از رخ دردناک
شد از تخت چند استه سرخراز
ز رخ ره و طفل اندر زن
مر آن پیر امید بسته را
ش پادشاهی یوسف سرور
کس از هر دو سر بود از خوشتر
هم از مادرش زاده ام پدر
ترا از برادر چنین فرد کرد

در یغالی بر تو بیداد رفت
 که تنها بماند یاز هزار دخولش
 زبان بر کن داین یا مین و کعت
 عزیز بایون سپهر ملوک
 منم این یا مین ثنا گوئی شاه
 منم آنکه باریوسف پیر من
 منم آنکه بر من ستم کرد و کرد
 چنین کرد حکم ایزد کرد کار
 مرا تا ز یوسف جدا کرد و بخت
 که دیدم دل افروز دیدار و
 نه گوی در آن یوسف دیگر است
 بدان زنده شد یوسف هر بان
 جهان بود او خود نه آگاه بود
 ازین در زمانی سخن گفت چند
 سر انجام خواند خورشید شاه جهان
 یکی سیریش شمشیر دیگر جدای
 بنمود شاه تا بران پنج خوان

فرخت بدت سخت فریاد هست
 از آن بخت هماد و دت دخولش
 که ای ملک فرنگ راه نه بخت
 بخو فرست به پیر ملوک
 هماد ار خاک در باد است
 برادم ز یک مادر و یک پدر
 منم آنکه هزار را خورد و کرد
 بجز شکر با حکم او نیست کار
 نبودم بجز امروز دت و کعت
 شیم تا قیامت هر روز باد
 ز یوسف بعد بار نیکو تر است
 که بنیم دیدار شاه جهان
 که یوسف بدان شاه که بر گاه بود
 ابا آن بایون شاه ارجمند
 نهادند شش جای شاه خوان
 بنجید او بهر آن او یای
 فستند ابا طریح ن

و میکن دود و دوز یک شکم
کز آن خوان و ترتیب را این چه بود
فشانند زان آن که فرمودن
که او را بنده بکس هم شکم
ملک برادر یکی بنکرید
چنین گفت آنکه که ای پادشاه
همانکه بود ب ملک باز دار
تو فرموده تا بدین پنج خوان
و میکن دود و هر دو از مادر یا
فشانند این دود هم شکم
اگر مانده بودی برادر مرا
به تنها نماندستی زار زار
ملک چون شنید از برادر سخن
نگواند زین کار کردم نگاه
تو تنها و من نیز تنها جو تو
چه باشد اگر هر دو همتا شویم
که تنها از مرگ ناخوشی مراست

به بین علم آن شاه فرخ بخم
فرشته دانش چگونه نمود
ماند این یا مین دانش بنده
به تنها فرو مانده بد لاجرم
مرا او را به تنها و در مانده دید
چرا مانده کو کوار و نشوند
چنین گفت که ای مادر دین و دار
بقسمت نشنند دو مهربان
مرا نیست از مادرم و یکی
مرا هم شکم نیست ماندم شرم
که پیوسته بد او ز مادر مرا
خلیده جگر زیر دندان مار
بد و گفت که ای راجه جان من
تو همچون منی یافته بیکتا
تو بیکتا و من نیز بیکتا جو تو
زمانی بخوان بر نه تنها شویم
هر آنکس که تنها بود بی سر است

نخواهد همی رگ هرگز
 از آن ره که در مرگ تنهای است
 بیای جوان مرد تنهای
 بیای تا من و تو با کشیم نیز
 بهو کسید زود این یا مینی زمین
 شست بنده شد نزد فرخ عزیز
 بنزدیکی خوان برادرش شست
 فرو هشت پس برده را برده دار
 پس برده جز این یا مینی و نه
 بهو کسید درون نیز تر شد بدید
 برادرش کو ای رودن لطیف
 که آن نه فرخ لغت یوسف است
 دلش در تن از مهر نوریده است
 نیامزد دل نیز مان خوردنش
 بر آن چهره با کس حور و بری
 هر که در یوسف بیند آن نگاه
 هر که در کربان گرفتار است

اگر چه بلد بیند و غم بس
 به تنهای بران تا شکستنی است
 یکی سوئی این مرد تنهای
 که در وقت به زمین بنایم چرخ
 زبان را بر پوست با افرین
 جو کردش بران کونه نادان عزیز
 کشیدش لوی خانه فرزند است
 بران کونه بد عادت شهر یار
 بنده هیچ مردم کسید و کسب
 بخشیم دل و چشم صد قش برید
 یعنی شد در و شیش جان لطیف
 بران درج و کن بهام صفت است
 یک قرص نان خورده اند کس
 نه بد کار الله نکر درش
 فروزان از و فر پیوری
 بران و نیره هزار دانش بنام
 سر کیم کشت است چون مرگ است

بگفتش چرا مانده که خیره سر
بخورمان که اندوه را کار نیست
زمین بوسه دارد بن یا مین پیر
بهرسم همین یک سخن ناز و نیر
جوایز بگویش ز خسر و جواب
بدان کرد کار که جان را فرید
که کریوسی با برادر بگوگا
هم اندر زمان گفت من یوسف
منم و نرزه همتا و همزاد تو
ترا هر بان تر برادر منم
منم غم نگه دارا خوان خویش
منم آنکه خوردم چهل سال درد
بهجران یعقوب و هجران تو
سر آمد کفون روز هجران ما
ولیکن کفون ای تن و جان من
ملکوان سخن پس ابا لایح
که سخن را درام یکی در نهان

چه اندیشه بردست کرد کار
دل هیچ را نادرین بار نیست
بجین گفت که ای شاه فرخنده چه
جواب ده دست من بند گیر
خویش خویش هم اندر زمان ناز و کرب
همه اله و نهان را فرید
غم جاودانی ز جانم بگوگا
که همجو را در نزد منضم
که راندم چهل سال بر باد تو
ترا هر از باب و مادر منم
بمن شادمان کن دل و جان خلی
منم آنکه گفتند که سخن بخورد
مرا از مون کردیزدان تو
به بخشید بر ما نگهبان ما
میار این سخن بر زبان و دهن
ملکی لوی این را از گفتن هیچ
ولیکن که این نیست نه کام آن

شاهانه بگویند

بگفت این و پس بود و برنگشتند
 گرفتند هر یک دگر را بر بر
 بپوشیدند و در رخسار هم
 که دارند هر بنی یا مینی چه کرد
 چگونه دلش و او و خیره ماند
 چه نیکی بودند از غولش ام
 کت اند از غولش ام بود و دست
 نهاد دینی یا مینی یا کزیه دینی
 بسجده در افتاد پیش خدا کی
 بر اندازد اختر کی چون
 ز اندازد هر چه روی زمین
 که از بند تو میدی از او دست
 چرا از شکر گفتن به پرده است
 دل اندر تنش کنی دی و نماز
 و هزار فرخ و دینی برست
 حیدر انبیا و بهانه جنت حضرت یوسف علیه السلام حجت القادر گفتن این یا مینی
 چنین کند پس یوسف داد کرد
 ابا ابنی یا مینی و داد گهر

غم دیر گاهی ز دل کاستند
 شد از ابرش نا دیده کی بند تر
 شدند این از بهر و بیمار هم
 طراپ طراپ از دلش چند خورد
 ز بانس چه نکرد خداوند راند
 سپرده بهم دالش و بگوش ام
 زن دکی دل پر او چون مرست
 از انان و گامی دورخ بر زمین
 روانش ز راهش نیاید فزای
 و ز اندازد مرغ و ماهی فزون
 پذیرفت منت ز جهان افرین
 به دیار هزاراد خودش داشت
 پیامد بر خوان و مانا خولش خورد
 شده کوتهش در دو داغ دراز
 بهم نانا خورد و نرسند دست

از کجاست

که خواهم یکی چاره جست گفتن
بروی که پرده برادر بران
برادر چنین دارد و برادر
اگر چاره سازی و گرنه گفتن
نبرد مرا از تو گفتن سپهر
نکبت اینی و از پرده شهریار
خود دوده برادر سپهر دلام
همین که از خسرو دادگر
چو اسب بلا بیرون شدند ایلری
لباری کرانیه بندند بار
بگردند آن چاکران کار خویش
چو کار را که فرموده بدستند
شنیدم که یوسف زهرسندان
یکی سلاح زین کوه هرنگار
ازان گاه که آب خوری غریز
نهان کرد در بار همزاد خویش
هر بار همچون که بد باز بست

که مانی بر من بصر اندرون
بمانند بهم کوشی خیره روان
که در ایست این لغز و سخت و صواب
نخواهم از مهر رفتی برون
نه نهم کین و نه نهم مهر
برون آمدن پاک بهر نگار
به نهمه رفتند با ورج تام
بگردون رسانید از فخر سر
بغرمود فرخ شمشیر رای
تمامی صد استر بهر خوار و بار
بفرمان شاه جهاندار خویش
به بستند رحل و به پرده بستند
لوی رحلها ندیم اند زمان
که از زند دینار بیخه هزار
نبردان نکو تر یکی سعادتمند
کزین دین مانی پاکیزه گیس
مسکین باز گشت و بهر خستند

از آن قصه جز بویوسف یا کرای
 سرانجام روزگار درختان پاک
 باغ تخت نشیند بر لاجورد
 بخاور فروزند چنان تاب خور
 مشه زنگشند لوی مامون و وشت
 بارام که ز سر به دام و دوش
 یحیی تا فروشت گردونام
 زمینی را بر تن طلد زنگ داد
 همه تختگاهان پاک بر خاکتند
 شنیدم که از کبلا باز آمدند
 جوش را بدیدند یوسف خاک
 نشینند در گفتگو آمدند
 سرانجام بویوسف زبان برکت و
 مرا با شمع خورشید کار
 بر مدار تان عیش من پس خوش است
 و لیکن در آن نامه نامدار
 نوشتند همه جا یکدیگر بهتر
 کسی اگر بند جزیلی نه خدای
 ز گردون فروزند بتاریک خاک
 بدریای مغرب ز لیلی غرق کرد
 برآمد خور از جانب با شمر
 گرفته ز لیلی روی گردون و رشت
 بجفتند هر جا نور ملک و بد
 برآمد ز نو مهر یا قوت نام
 جهان ز نو فرو و اورنگ داد
 در و دام از خاک پیر استند
 به نزد شاه سرفراز آمدند
 نیایش کریهه گرفتند پاک
 ز هر در بسته در گمانها زدند
 یحیی گفت گمان یحیی و ادراک
 ز توفیق یزدان پروردگار
 سخن تان عجب خرم و دلگشاست
 که ز دست یعقوب پسر بنر کار
 که طاقت ندارم ز رو کا بسر

مرا ز این یا مینی بنامد کشید
نباید که در مصر یا بدو رنگ
که نزد کسغ یا دکار است و بس
مرا این سخن بر فروزد همی
نخواهم که تان باشد اینی مقام
بدی بر مکر دل گرانی کند
عقوبت رسد مرا کرد کار
هم اکنون شتر زیر بار آورید
یکی گویا گفتان استا بند باز
برید این یا مینی او باز ادی
که راز دل او خود است پاک
شد اسباط را دل بختان دمان
زمینی بوسه دادند و گفتند باز
شتر زیر بار آورید نذرود
ز در و دزد که مصر بیرون شدند
شنیدم که آن خازن نیک خواه
کمان برد و کج فرزند باب

که هجراتش از مرکز اردن
که کعبه شود در دم تار و تنک
ندارم جز او راه بار هیچ کس
دل من بدان بپیر لوز دهمی
که یعقوب را دل شود تیره خام
بایزد دعا عانی نهانی کند
کل کام من کرد از لاله خوار
به بهود یک روز را مشعرید
به نزدیک یعقوب استا بند باز
مگر ایست یا هم از راز ادی
بود بنجر از بختان راز پاک
که شد چهره نازن سرخ چون ارغوان
از آن بارگاه شمس فرار
به بستند بار کران را چودود
که دانند که از خورکی چون شدند
طلب کرد صاع از پی زبانه
که دلدرد دل باد شمس بیل آب

دو روز از این راه

دوید از همه کور که صاع است
در اندام وی هیچ فوت نماند
به نزد عمر زاده اشغفه رای
که دی صاع بداند درین مشغله
ز سگانه و ز رشتا جای تنگ
با کاروان بنشیند زین سر
ملکه از این کی لای که
جو خاندن ملکوتی سخن اظهار
همه رحله هر کسی را بجوی
اگر باز یا بند در بارش
بشد مرد با چند تن تیز تاز
بر این فایلی باند زده پنهان
نظارید شرم از خدای عزیز
جو اسب طرا این سخن شد بگوئی
بدان مرد گفتند با آن خلوه کرده
چه بدتان چه صاع ز از شما
بختی داد جوینده انگه جواب

نیامد بکف شد تن مرد گسست
و هم صاعش از تن بیرون رفتند
جایی کوفت کای رست دین خدا
میان سفید و میان سیاه
نه انعم که الوده زان تنگ
بماند بمرل گرفتند جای
بجا آورم که لای که شاه
بقومودیم در زمان شهر یار
ملک صاع یابی دران جری بجوی
گند آنچه باید سزاوارشان
به نزدیکی کاروان شد فواز
که ترسیده گشتند زان باند پاک
که از بارگاهش بزدید چیز
بقوریدشان در زمان مغز بهوش
که ای از تو دین را جمال و شکر
بدینسان چه خواهد گشتن شما
بدان بگفتان فرنگ یاب

که کم است صاع ملک ناکهان

همانا که هست اندرین کاروان

رسیدن کن یوسف در کشفانیان به تفحص پیمانه و بافتن در رحل ^{دین نامیده}

که ما صاع جویم ازین گشیت

دل ما بجز نیک اندیش نیست

چو کبک طبعی بوالش بنه

کشند آن درستان تبه

به یزدان بخوردند لوکته

فکند بر جان و دل بیدما

فرته ده شاه با پنج و بن

بچین دادش ن با پنج اچن

همه رحلها بر کس اورا بخویا

مگر صاع یابی در آن جبه

مگر صاع شش را نهان کرده اید

بر رحل اندرون با خود آورده اید

هر انگس که در رحل وی صاع شاه

بیابند کرد در رخ او کسب

همه را بنزدیک شاهش بریم

سیاست کند شاه یکدیگریم

برین شرط کنند هم درستان

کن دندلین بار را در میان

شد انگس که صاع فرخته است

لوی بار آن ده برادر است

بجست آن همه بارها و نیافت

پس انگ لوی این یا مین گشت

بر آورد آن صاع از کار و بار

شد اسباط را رخ چو زر عیار

روان شد چو از این یا مین تمل

کل سرخشان تیره شد بچو کل

کن دند بر این یا مین زبان

که ای نیکو ناکس بدش

چه بوده که کردی بجای عزیر

که کس را مباد این سخن رای نیز

نکته را از این

نکفت این یا این سخن برین و کم
 که اگر خود او بود از آن راز و کس
 بخین خواندم از نامه کردگار
 که یوسف در آن رسید و آن را می و دیا
 غرض ز این یا این هزار دشت
 همین است که دست نکند از دشت
 بیرون کنان که گفتن از پیش شاه و شاهان
 در بند که بیعاد و در رفیق و در راه مانده یهودا

فرستادگان ملک در زمان
 به بردن آن صاع گفتند راز
 در اندیشه نخست مهر بدو شرم
 سرانجام گفتن شما را چه بود
 که باد آتش نیکی بدی کرده اید
 در یفا که یعقوب فرخ سیر
 نواد است تان و او که شرم دار
 جوهر گفت بسیار ازین در عزیز
 که ما بیکان هم ازین کار بد
 کشیدند آن پیش شاه جهان
 ز اندک خود را گرفتند و گداز
 خود را از دل خویش خم
 بلید اهرمن تان چه صورت نمود
 جوهر دوست را بیازده اید
 بدین گونه از مهر دارد پیر
 شما را از من شرم بار
 ز باز آن دند و سباط نیز
 که این کار بد اند از بار بد

بدین ابن یا مین سخن گویند
چو یوسف را بساط اینها کشید
یک از تنف و لا بدان بگردان
کوهی پیرایه چنین میدهند
خدا را جهان و اندازین و گمان
چنین گفت بر نفس انکه باو
از آن تا نرسد سخن تا بکس
نگویند چیزی که زان گفتگوی
گفتن این یا مین دو سال تمام
سما باز کردید با بار خوی
بگویند از باب بعد و زیان
در بار بساط بسیار دان
به بخایشی از شکرد و خور
به بخایشی مرا که ماسریر
و کر باز کردیم ییوی برش
مرا و اید است به میریزد
مرا و اید و ان کن به نزد پدر

که جز وی خیانت نکرد است
از این ن بختان غمزه لعل دید
چنین گفت زان پس چرخ همان
کز آغاز و انجاش اگر نیند
که از اهفت میکند این زمان
که ای یا و راهان بدین و رو
کنه شما خود همین مایه پس
شمارا نور رخسار بروی
پرستند باز مرا و السلام
بگفتن لوی باب یا کز کس
برین در آن و ان رو پنهان
بگفتند کار خسر و کار دان
که بخایشی از و صف جان پرور
به پنهان پذیرفته ام از پدر
مها جابر روان از برش
نباید نماند جوان ستر
بدیدار او جان بابش بخیر

بگفتن این یا مین

یکی را بجای وی از من بستان
 معاذ الله از من بدین دالتان
 که کیرم جز او کسی که دارد گناه
 نمی را سخن کاست باید ای
 چو شمعون شنید این سخنهای شاه
 خداوند چهار کوید دست
 که شمعون یکی مرد بزرگوار
 هر آنکه که خشم لیدی برش
 نشان آن بدی کسی به می توان
 چو خون کردی از چشم گمان خویش
 و کردی از یک سیل دژم
 از آن چشم انگاه فارغ شدی
 نهانی نهادی بر لب دست
 چو شمعون نکه بندید
 بدانت کور اسد او نیست
 فرست و نهانی بر را بخواند
 که لئو تا بر لب این شمعون
 قوا کنون بر ندانند اندر کن
 نو هیچ خورند بامداستان
 که و آمد این کار زشت و تهاه
 ره خویشین خواست باید ای
 شد کسی شمع بر زردی به چو گاه
 ز قول همه را و یان خست
 قوی تر برد از کوه های بلند
 نکشته کسی از بیم پیرامش
 بر آورده بودی سر از پیرامش
 بفرندی از شیر غرنده برش
 به پیش نبرد کسی گشته زهم
 که از تخم بالین کسی لیدی
 شدی از آن ز چشم اندر پشت
 مرا و را چو دیوانه بگفته دید
 دران رعیت از دین طاعت برست
 نهانی یکی راز در گوش راند
 که از چشم گشته است رخ زرد

دانش را از آن خشم گشت است کرم
تو هسته بر پشت وی مال است
پس پشت وی شدیم انگه بر
برایم فرخ بی نیک خواه
کنون دست بر پشت وی بر نهاد
بر اندام وی چون فروخت می
و در بار شمعون از آن خشم درو
شنیدیم که تا پنج یا هفت بار
بفرزند یوسف شد و ادبوی
چو در ماند شمعون از این نوی
لوی و برادر یکی بنکرید
ز ما تا ز یعقوب فرخ نژاد
که ده بار همچون شدیم شنید
تو کوی که کتب بر زد و فرار
ندادیم یعنی سر این کار چیست
چو یوسف شنید این سخن را از او
بدو گفت ای مرد عبری از زبان

بنده دست بر پشت وی نرم نرم
که کرد و از آن خشم خود دور
برایم فرخ بی بر هنر
شنیدیم که بدان کنیز کجوماه
شد آن خشم شمعون یکبار باد
بسر دست بر پشت او
رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
بشورید شمعون چنین گفته دار
همان گشت آن خشم آن سوز او
وزان بوشش خشم آیدن خویش
به تند بگری سخن کس رسید
کسی دست بر بیکر من نهاد
که گفتیم هم بر زخم شهر پاک
نشد آن مرا از آن خشم باز
مرا مانع از خشم وی کار چیست
بدرید آن همه خشم و آن گفتگو
باند ز تو بنم ز تنه یان

گفتند و از آن

و زنی تندخو تن به جو کاهمی
 که هست چنین عاقل خویشین
 که کرد و دو گنج بر اندیش کور
 به باز بر بران دو کاهن برود
 بنام نگارنده مامور و مور
 بکنند بهینداخت بر لبست بام
 ز نیروی بیغور داد سر
 به نغشید خون عدو در جگر
 و زان پوزش بکران خواستند
 بشعورن بر این بد کانی مهر
 بطاعت همه سرافکنده ایم
 تپی شد دل بوسف از خشوع و درو
 مدار بودی بمن بر کرانی
 بری از تو صعب جدا از خطا
 نباید بخانت ازین دزد و جبت
 اباد زو سپه بهی داوریت
 بنزدیک کن بر هنر فرد نیز

حقیقت ندانم چه گوئیم
 مگر شیشه اگر از کار من
 هم اکنون گم ترا دست زور
 بگفت این و بر جبهه چون بگفت
 بغیر چون عدو و زور
 دکانی که بدو ضاوست کام
 بجنبش در آمد بهان سر بر
 چو صدیق بوسف خود آن هنر
 بیوزش ز بانها بیمار گشتند
 بگفتند کایان و فروز کر
 همی خواند آن من تر سنده ایم
 ازین در فراوان سخن یاد کرد
 چنین گفت پس کای هنر و روان
 یکی داور کرد ام ~~بگفتند~~
 یکی را بزدی گرفته ~~دست~~
 سارا که دعوی ز پیغمبر است
 سارا ببا بد شدن ناگزیر

چو گفت این سخن داد گستر عزیز
چو امید من از برادر گشت
رهودا که بد زیرک و هربان
بچنین گفت کای جلد همزاد من
بدانندگان کار دیده پدر
که پیمان گرفت است لبست عهد
بجز حکم نزدان داد و کر
کنون حکم نزدان بد بگویند
و زنی بس در بار بویفت نیز
ز هر دو طرف شرم ریت بس
چس اکنون که زینب ن تاه است
که دوری بخویم بپن زنی زینبی
جز آنکه که مر باز خواند پدر
که یا حکم را ندیده نه خدای
هم ایجا بوم بر در شهر یار
شکاشتم و بار من سر بسر
رسانیدش از من فراوان درود

نکستند دیگر از بی باب سحر
نیامد خدای و نجاش بدست
مکتوب رکت از بند زبان
چرخ دل و لبست فریاد من
چه مستو شوق است از شما سر بر
بهر محکما کا خورده است جهد
رسانید باز گش بنزد پدر
ندارد سخن گفتن با و و
ز تقصیرتان رفت بسیار بجز
ندید است زین طرفه تر کار گش
بهمان است و انم نهان دل کار
نبرم امید از جهان افرین
که نتوانم از امر او شد پدر
به باز آمدن لوی بوند و جای
کنم که که بر برادر گذار
سپارند یکسر بدست پدر
و او را بگویند زینب آن که بود

باین عزیز

جوانی گفت شد پاک برخاستند
 بر فتنه پس نه برادر بهم
 بمهر اندرون بود هر با داد
 نیایش نوید و رفتی بچهر
 بدیدی برادرش را در سرای
 یهودا چون در سرا آمدی
 بر تخت نزد برادر بدی
 شب و روز با وی نشست بهم
 یهودا به بیرون با مید آن

بنوعی شدند ره بیمار گشتند
 یهودا در و ماند لختی و شرم
 شدی نزد آن شاه با فروداد
 زمین پیش شاه همایونی بمر
 به پیش عزیز الیاده بیای
 برادرش را از جهندان بدی
 یکی جان بدی کرد و پیکر بدی
 جدا گشته از در و از داغ غم
 که رحمت کند در کار جهان

خبر رسیدن اسباط به پدر از دزدی ابن یامین و در ماندن
 یهودا در آنجا و اندوه یعقوب در هجرت فرزند خویش

چنینی که در دارم از راز دان
 جو اسباط فرخ نوشتند راه
 هم از ره به پیش بدر شدند
 سخنها که از نه برادر گشتند
 یهودا بنزد در انجمن
 به رسیدن آن که فرزند من

نیز دان پرستان و از خوردان
 بکنعان رسیدند با دستکاه
 برود استانهان نیایش زدند
 نه بدان یامین فرخ بدید
 فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
 چرا نیست پیدا درین انجمن

چه کردید با این یامین من
یهودا هم ایستاده خاموش است
بگوئید تا هر دو را حیات حال
برو گفت شمعون که فرزند تو
دو سالش همین بود خواهد رفت
یکی صاع دزدید در کار بار
بیا و چون انهی یافت شاه
بجستند نگاه و بار هم
سراجام دیدند در بار او
گفتن زان بخت و را باز داشت
بسیه چهره کردیم بالابه و زار
بجو این کار ما را بر آمد ز دست
درین بریش کم نیست مارا گناه
بجو بگویند زان قصه اگاه است
یکی ازش افتاد اندر سجد
مخوشید و نامید بکرست
سرش از دل و دیده را اندن گرفت

چه آمد بر آن دیده و دینی من
و لم زین سبب خیره بهوش است
که اندر دل و جان نمانده است حال
عزیز این یامین دل بند تو
به نزد یک کتن بادش بیدرنگ
نهان کرد چون مهره در مغز مار
فرستاد مردم ز پس تا بر راه
سپردند این ناران را همه
سیکندریخ ما ازین کار او
ز هر کس و نیکبختان برو بر گشت
نمیدانست آن چند و لودی بکار
یهودا به نزد برادرش است
ندادم ازین چیز روی سیاه
مرا و را یکی در بیجا گشت
که بگذشت او را زمانه ز سر
تو گفتی زان دیده اندر غبار
ز نو نو که بهر خواستند رفت

یکی فرزندش

همی گفت که از روزگار درست
 ندانم کنون که از که افغان کنم
 مرا در درو و گشت زدن سخته است
 ده و دو پسر داد و پزدان مرا
 و یکن یکی بد زهر بد بری
 پسندیده یوسف که چرخ بری
 چهل سال در گشتن مستمند
 از چند بوم ز بهر انش زار
 پناه دلم دین یا مین که خجست
 همین همسران اظهار دراز
 به بردن کردنش از کف رجا
 چو دادند ویرا بدست پادشاه
 زهز دیدن صاع او را بدختر
 در بیع دین یا مین و یوسف هم
 یهودای مین هم از من شد
 ازین در فراوان سخن یاد کرد
 بکروخت زمانی دراز

مرا باد تو شمع امید گشت
 مرا این درد را از که درمان کنم
 عذاب فراوان زی میوند سخته
 هر چون دل و دیده جان مرا
 درو بود و دیدار پیوری
 ندیدست هرگز پیرا و بر زمین
 بماندم ز لیل و حزن و نرنند
 بد آخر مرا و را یکی یاد کار
 بد و بد و بد همچو شام به تخت
 ز من بستند به نزدیک باز
 نهادندش اندر دم از دما
 کنون لوی من باز گشتند پاک
 برین داستان من ندانم یوسف
 که نشان از بر من قضا کرد کم
 که از جلد ره گانه او بی بدست
 بس نو صحرای و فریاد کرد
 به پیوست پیور پاک راز

در این داستان از کاران و پادشاهان
 که بر کسان و رعیت می کردند

بخت جو بخت پرستش بجا اورید
کل گفت کوی ز سر نو گفت

کردی پس دستان دانی بنده
سوی صبر کوشم کشتی و قلیل
مخالی و لای و لوح و قلم
از دانی غایت باز بیدارم

زمانی به ملک کسترید
بسمعون اولاد و فرزانه گفت
ز کردارشان نند دل من سیاه
که گفته است یزدان ز صبر جمیل
دهد باز بر من شش دان را هم
مجیب است قادر علیم و حکیم

تضرع حضرت یعقوب بدلاگاه داور و جبار فرزندان و امتنا و بطاعت و تسلیم

بخت اینی سخنم و درست

رخ آن فروزنده خورد و ماه
هم گفت کار داور داد خواه

که از دلخ فروزند خسته و دم
زور و دل من تو که تری

چو اولاد یعقوب فرخ گیر

زبان برکت دند پر نه بر

همیشه هم یاد یوسف کنی

بدان کرد کار که روزی دهد

که از یوسف یکدم نه بزدی زبانی

غریبان و از ده بنمود بخت

که از دلخ وی نند جهانم سیاه

یکی سوز من خسته دل کن نگاه

به بند بلد کشتی و دم

تو دانی مرا این در و را داور

بدان کونه و بیدار حال پدر

بگفتند کردی کار دیده پدر

خواهر که نیاید او دم زنی

تو دانی و غیب روزی دهد

خیالش بر بر ز خود بد زمان

و اما از این

برون آورد از تنبت جان پاک

ز پیرامین غم کتون باز کرد

نیاید بدست تو توان رفیق باز

بجو لبغند گفت را و سر بر

دلارام کس لیس فرزند من

مراند زین غم باید گذشت

که زین روز بدرادر از دست

نام حضرت یحیی علیه السلام در معذرت تقصیر این یار و یار و یار و یار

به تنه بر نزدیک نخواستند

یکی نامه باید هر تا که بر

که چون او نبود و نباشد نیز

مراد را بهر شک بد یاد کرد

چنان ستمکار و چنان بالکوه

بس از وی شناختن بر شهریار

جهان را بدانش بیامد

یکی زردشت و یکی سید مکیه

که در روز فعل سعادت زان

و مانا که اندر رسد هر ملک

مکن ای پدر فرست غم در نور

که کز کیردت جان از غم کداز

چنین گفت یعقوب والد کبر

که زان تن به تن پاک سوختن

ازین به ناید ز من چشم در

سمازین سخن لبه و ارید لب

سرانجام دختر بر خویش خواند

بدو گفت ارد دختر پاک پیر

سوی مهر نزدیک فرخ عزیز

مر نامه از نام دادار کرد

بیار دست کشته و دیار و کوه

بران ازین کن هزاران هزار

چنین گوی گای مایه رسیده

بجو چهر تو دیدند خورشید و ماه

زین زان گفت دختر بر آسمان

مسیر بر من کوی در تخت تو باد
بدان در جهان نداشت به پرو
که چندین تن بنده شهر یار
ز در گنجام بلند آمدند
ز انعام و اکرام و اعزاز و جاه
و مکن خبر یافتن دین گروه
شنیدم که از این یا مین خردی
ندادی جوابم ندانم چرا
ز لب زنگنه بجز بد در جواب
گفتی تو از من دل و دین من
مکن خسر و ادست از دوازده
سزاوارانی ز کس خدای
گرفتم که خائنین و بدکارانست
کنایه من خشن یا دین پرست
که من بیکم غر او نیست کس
بمن باز خشن و عصب و کرم
از درخت نخواهر مرا و در نگاه

ستاره که هر گاه می خست تو باد
جهان را از دولت پناه و برکت
که شایسته است پناه جهان کو شدار
ز شاه جهان در ستاها زودند
که دیدند از این کشته پناه
که بد بر تن من چو انبوه کوه
از این دیدن به یاریون لقا
هم از آرویتها درد مرا
خز و دی ز من در دوستی و قباب
مستون خرد این یا مین من
که می او براید خوار و زکار
که او پیش تخت تو جان و بیای
بگاری بدی خود که کار است
بجست مرا و را بر من مست
ز من لا به پند و فریاد رس
که از حسرتش زرد و اندام
باید مرا از این کشتن شاه

بیایم پیاده شهدا و را
 نوشت اینهمه دینت این پاک دینی
 مستدامه یعقوب بهنادینی
 بدینش تا چنین گفت فتح میر
 نوشته یکی نامه دل پسند
 بر خورشید مهر و جهان
 نمودم بے لای تا کزیر
 مکر عام مارا بجا آورد
 مکر این یا مینی را ندیمن
 زیورفت آنها بگوئید نیز
 که صورت هر بندم بپوشانی
 مکر باز آید همان کم شده
 بکفایت این سخن و نامه میر
 در بندن اسباط نامه دوم حضرت یعقوب و غم و غلج آنها و طلب این مانی
 جو در مهر اباد رفتند باز
 رهودا و آن نه بر اور بهم
 چو دیدند مرثه برگاه را
 کشیدند نزد شاه سر فرات
 برش رفتند و به دژم
 همه سجده بردند مرثه را

که رحمت کنی چون به پیش مرا
 ز نزدیک یعقوب که ز مانی
 همانکه برش خواند را بسط خویشی
 کرای جگر فرزند جان و جگر
 بنوردش بدان بارگاه بلند
 سخن گفت از هر کران و بیان
 مکر بشنودن و بر نا و میر
 بچشم کرم سوی ما بنزد
 لغوم رسد از درد و داغ حزن
 بختن بهر سو بپوئید نیز
 که هست آن دلارام من در جهان
 از وین و کرد و دل مخزده
 بر خستند در مهر و آن نابرود

ز معنوی دادند ویرا درود
پیه و این آن ناکه دلک می
چو یوسف فکر در عنوان بدید
خو خواهر و نام فرخ پدر
دل مهر بان در تنش جوشن است
سکینه ملک دو خواهر است
سرانجام رخ را بخون ناست
به برسدن آن بس غمناک
که آن پیر نو مید بر کشته روز
بنگشند کای داد کشته عزت
همه شک و مدح تو گوید همی
دگر بیند از زار فرخنده شاه
فرستد بدو باز فرزند وی
تو یکی کن از شاه بکنار کار
ز نیکی به اندر جهان کار است

با نزاران و یک وادی ورود
نهادش بر بر خور پاک رای
تو گفتی ز تن جان او بر دید
چشم اندیش هر دو با یکدیگر
دو دیده پس پرده انداخت
ز دوریده خو نایه را ندان
برون انداز پرده را هر گشت
دل او نه نازن یکی خفت فرخ
چگونه است با آن غم و صبر و روز
نقشه است جز یک تو هیچ چیز
بعد تدبیر فرزند جوید همی
گفتگوی آن پیر سکینه نگاه
که یکبار گشت او زند وی
بدارنده نیردان پروردگار
بدان را خدای جهان ناست

ادرا کردن یوسف معنوی ناکه و گفتار اسباط و پیرمیدن از آنها احوال کوچه
و قصه گرگ و تگزیب نمودن و شرح آن

یوسف و کنیزان

به یوسف گفتند این در زمان
 به بهار این بیاد آمدش
 بدو گفت با لاله که امروز
 چنین گفت پس کای هر روز
 بجای آورم هر چه کار شماست
 کنم نیز یعقوب را در دل کام
 و مکنی شرطی که آن درستان
 بگویند همچون که بد از نخست
 شنیدم که شمعون هم اندر زمان
 بدان که بر باب یک با دو
 در آن روز یوسف تکان کتان
 زوی آخر کار غافل شدیم
 ز ندیم او را به نزد بریم
 یکی گنگ ناکه بویا باز خورد
 ز بازی چو ما جائیکه آمدیم
 بهر دو کوشه زور بسته فتم
 تهنه زان صورت همچو ماه

به یوسف گفت دلش در نهادن
 بد لپای یکباره یاد آمدش
 بگویم هر روز با این سخن
 نیای کاشما پاک پیغوان
 شوق با همه جگر کرده روست
 بدان و نیزه فرزند فرخ نام
 که بر یوسف مدیر مایه تن
 شکسته خواهم نخواهم در دست
 بکفت رنگ دلبسته زبان
 لولا داشت رفتم فروزون
 بهشت آمدن روز با هم کنان
 بر اکنده هر کس بازی بدم
 بروی نهادیم جامه بهیم
 و بودش باندک زانی و خورد
 سر السیمه و نه برادر شدیم
 بخشیم و پیرا پندش یافتیم
 سر اسرسته بخون کسب ما

تنبی است زان صورت بچوگاه

بر آن دروغ وان حیرتم اندرون

پدر کشت کور و ضعیف و دوتا

چنین بود آن قصه کوکوار

جو یوسف ز شمعون شنید این سخن

به پیچید لب گفتی آغاز کرد

چنین گفت هر چند می خندم

هم اکنون من اگر لوم زین سخن

یکی جام دارم ز زر و کهر

به برسم از آن هر چه را می ایست

بگوید هر آنچه او به برسم در دست

حسب خدمت آن جام کوهر در دست

چنین گفت کهای جام فرخ زین

قضیبی ز داندگ بوی بادشاه

چنین گفت یوسف که گفتار جام

کهایت چنین میکند جام من

دروغ است سر تا بر گفتگوی

سر اسرار

کل ما بچوگاه هست شمشاد کون

ندانند کبیدی ای می از کسب

که من گفتم ای دادگر شهریار

برو تازه شد باز در دگر کهن

سر درستان کهن باز کرد

نیاید چنین این سخن با ورم

که آغاز جوید ز مهل و زین

مخوره در آن صفتها سر بر

تا هر کام دل زونجای ایست

بدان که رفعت است باده

نهادن بکف بر شاه کار

هر آنچه است به برسم بگو در زمان

تا شنید است اواز تا دریرگاه

درست است چنین گفت است تمام

که شمعون غلط کرد بیکر سخن

مکن غره دل را بدان گفت اولی

که اینان گوید

که این تن سودی برادر شدند
 بخوردند با وی جان زینهار
 که با او بهر گونه بدست شدند
 بیوسف بر از گرگ نجات شدند
 در باره از جام او از داد
 بچو جام از نوا بسته شداه
 چنین گوید این جام کوفته باده
 وزان پس یکی کاروان در رسید
 شدند که اسباط کرد آمدند
 میگفتند با همه کاروان
 سه روز است تا نورالمنته است
 کنون یافتیم این برین چاه کار
 در زرقضیبی بدان جام زر
 زمانی با و از او کولی داشت
 ز نو گفت گوید این جام زر
 چه کردند با یوسف آن زینهار
 و را جاده در روغ دختند
 بدل هر یکی با هم کافر شدند
 نه بدشکشتن نیز از او کار
 بچا هر عظیمی در انداختند
 کز اسباط یعقوب شد او ترند
 تو گفتی جواب این چنین باز داد
 فرو مانده گفتش در کونرا
 دو سه روز بعد مانده در زرقضیب
 مرا و از ان تر فیه بر رسید
 و را بر سر چاه نجات زدند
 که در دست این بدر کوفته
 بعد دید چیزی و بگرگفته است
 هر کرد باید مرا و را بدار
 عزیز اما یون خورشید فر
 خبر داد دل را بر و بر گشت
 که اسباط یعقوب و الله کهر
 هر یک شدند از تن و مار
 بنزد درم بیم بغر و خشتند

خریدار او مالک نخر بود
بر آن بیع ویرا خط داده اند
بگفت این و بنهاد جام و قصید
زمانی به پیش اندر انداخت
برون رفتند با طعوب و کوی
شنیدند آن درستان در دست
نهادند همه دیدگان بر زمین
سر انجام یوسف بر آورد سر
به پر کشید این که این درستان
کندند پس نه بر آورد زبان
نیایم گفتی ترا بیش و کم
و کونه نداریم مازنی خبر
حدیث من قصه مکتوب است
دل پاک یوسف از آن بردید
بازوی خود دست در کرد زور
کندش زهم باز و انداخت
چرا سرم تان مر نباید ز من

که نام و زنش هر کس گفت
باز بدان ز شسته البته اند
چو بیمار هر کس بیمار طیب
روانی پر ز بیمار دل پر زمر
نه دل بد جای دهنه چشم و نکوش
کجا رفت آن کمال بود از خست
همه خیره رای و نزنند و کزنی
با سباط یعقوب کردش نظر
چنین رفت بر یوسف از بالستان
بگفتند کای داور داوران
که تون فرماندهی ما خدم
نگردیم هرگز بدین ره گذر
هر اندک چنین کرد او کافر
کز آن گونه اظهار بکنند
بر آورد آن خط که تعویذ بود
بگفتند که نیند خطها کای خویش
خودید اگر از کرده خویش

ای بابا و پندار

چه بر کرده اید ای پسر زکریا
ندارید شرم و ندارید باک

دیدن ابا طاهر مع نامہ یوسف بخط محمد و متفضل کنتی و خذ فی التمنی ان کن یزید

که با یوسف پاک پسر از خویش
ولیکن شما جا بجا ندید باک

خود خویش دیر نریم چون عیان
سپید گشت زان دل ز شرم گناه
تو ای پاک لا یوسف دینی پناه
بگوئی و پیش او ری منصفی
برادرم از مادر است و پدر
در نعمت خویش بر من کار
دماند او را دمانی و اہم
بخاک سپید اندرون پیش او
بران آتش شرم بر میان شدند
پسندیده پیغمبری کرد کار
چہ پوزشش توانیم آورد پیش
را ساند بر جویخ زردان ترا
اگر چند کسر و فاکرده ایم
جو مادر جهان خلق هرگز مباد

از کمال زینت یافتن

چو ابا طاهر یوسف و لشکر روان
سخنشان گشته شد و دل تنہا
مسکب حمد گفتند که در بادشاه
بہ یزدان کہ کرد و کرد یوسفی
چنین گفت من یوسفم و ان گھر
بجا ہر جہان دار منت ہمار
رمانند مان از فراق و کسم
فادند در سجود مالیدرو
ز محمد غریبان و کریمان شدند
سر انجام گفتند کای ہمدار
چہ گوئیم مازشتہ کار خویش
بما برکزید است یزدان ترا
ز اسرار کائنات جان پیورہ ایم
ایمان خاک یائیم کار فرما

که معیوب را باز بینم نخست
 که از حق نخواهد گناه شما
 بکشت لایق و بسیار بنواختن
 جدا هر یکی را بر در گرفت
 چنین نهادن میان نیلانی چنین
 به نیلانی در سبکته صد هزار
 بجایا تو فرجام نیکی کند
 نگوئی کن و سوی نیکی گرامی
 شنیدم که یوسف علیه السلام
 نشسته پس پرده و دویم
 بخوردند نان و نشسته دست
 دل باز وی بر زینهار و تاب
 مگر گفت پنهان چه بودی اگر
 بریدی که ما را پس از زینت
 بریدار همچون زینت بنام
 هنوز این نبود گفته بادل تمام
 بدو گفت که من ترا فرود باد
 خواهم ازین ارز و هیچ چیست
 چهار هزار کرد و پنجاه شما
 به پیرامین خویش بند خست
 به سیدان چشم روی گفت
 چنین نشان سرست به جهان افرونی
 و کرشانی بدلا بر زینت همچو خار
 قلم را بگردار تو بر زیند
 بدنی از تو گفت و کرد خدای
 جو برداشتن آن عتاب از میان
 دل ابرمن زان حزن و دلم
 هم افکاه یوسف بکنی است
 روان شده ارز و منز باب
 به پیش منی کنی رنج دیده بدر
 به همچون فروزان بگرد است
 زده روز کار کا تباهی دراز
 که جبرئیل اموی علیه السلام
 که یزدان همه بند خج برکن و

همی که نبود نام های پدر
 هم اکنون جو در شرح و دست
 فرستش کنون جاده نولین
 که چون جاده بنهد بر خراب
 دلش تازه و دیده بنهالود
 بگفت اینی و بر آسمان شد روی
 بگر جهان افرین سجده کرد
 زیزدانی پذیرفت چندان لای
 پس اندر زمان کاغذ و خامه خوا
 از رخار به نوشت نام خدای
 خدای که امیدارم از بخت
 که بنمایم زور ویدار باب
 بدان ارمایون فتح پدر
 که از تو مرا تا قضا دور کرد
 گنج جاده ز رخ و کهی بندی
 که هر بند زندان صوب و دراز
 بهرسان کردیم رخسار خست

که بر خوانده بستی ازین در پدر
 که بخت و اندازده در دست
 بنزدیکان پاک پائیزه تن
 فروزنده کرد در او را بر
 تن پیروی و ایچو بر نالود
 دل و کف از نور یافت نولین
 زمین را بر رخسار کسود
 که هم از راتش دانند قیاس
 روانش نگاریدون نامه خست
 که هموار بود دست نام خدای
 شب و روز امیدوارم از بخت
 بدون و کردم چو نشسته باب
 که از تر از جان و از چشم سر
 کشیدم ز کتبی به دل و دود
 بدل بر بخاری سرافکنی
 به پیش و کم سرد کتبی به باز
 دل من ازین جمله دوست

زبان دل از پدر

زمانی دل از خجسته سادام نبود
 برای کعبه ای که یون بر
 بحر اندرون شاهم ای شکست
 بی روزگار است تا بهوش
 که در نامه اگر کنم مر ترا
 بنزد تو نامه فرستم یکی
 سروکش آمدی نزد من از خدای
 مرا کفحه از کفین دار که
 که ماند است یکچند دیگر بلدس
 جویبندی این ز اهر خوی
 سرانجام آن روز مجموع شود
 فرستاد رحمت خدای جهان
 بلد ما که بروی قضا کرده بود
 کنون جمع اسباط را پیش خوان
 میزارشان برکت قدیم
 که شش کن کنون بنزد پدر
 ز شش پیران باید میفرست

بجز ایزد و تو بیادم نبود
 کواه من است داور دادگر
 خداوند تلج و خداوند کفست
 هم کو شرای باب پاکیزه تن
 که یزدان چه داور از نگوئی مرا
 بگویم ترا سرگذشت اندکی
 توانا جهان داور رهنمای
 که منویش نامه بنزد پدر
 میامد هنوز از بلد مارماسی
 فروماندی زار و خعلین بجای
 که بنو شتم دینی نامه از بهوش مغز
 بغیر زانکه یعقوب روکش روان
 سرآمد بر آن بودنی آنچه بود
 بده انسانی باین و شش
 که کن بود حکم خدای کریم
 را با نامه سوربان در بدر
 که درام بابت با آن اندر است

دو چشمت بران روکش کی دهم
فرستادم ای پیران باب من
نود و شصت و دیر و دور بین
بخوان نامه که کنان ساز کن
تو با خویش و پیوند و بنگاه خویش
که من مانده ام بر سره معتم
ز تیری را از گاه راحت بود
چو فارغ شد از نامه اندر نوشت
بر و بود پیران از بهشت
برون کرد از تن مران جامه را
کشیدم ز کوشیدگان نخست
که پیران بدو زرب جلیل
دران که که آتش بخورده بود
تنش را نیک داشت آن پیران
بس از خندان نیز و خود خواند
باید شدن تا هم سر بسر
و نیدان نامه و پیران

وزان روکش استانی دهم
یکی پیران از تن خویش
ازان دور بین تر که پیران
در روکش کی بمن باز کن
بمصر ای و خورم ثوابت خویش
چشم اندرون استیلا عظیم
که کرد تو از راه پیدا شود
و را هر پنهان و عنوان نوشت
که کس تاران جامه هرگز نه است
نوشت اندران جامه آن نامه را
که کنت رشتن است بوده است
خجعت فرستد و پیش خلیل
مران پیران را پیوسته بود
شد آتش هم نرگس و نشتن
سوادان و دادان بار خجعت
به کیست و بن رت به نزد پیر
بشزد یک معوبه بایزده تن

ای پیران

مرا ای پیرمان را بنزدش برید
 که چشمش با نگاه بنیان شود
 بر این دنیا را و با نام و بیوفای پیرمان به بخت و بیجا گفتن و روان شدن
 با قیامی سوی مهر و استقبال نمودن بیوفای پیران
 چو دلاوی کشید اینهم قتلوی
 بسجده درون رفت بوی خاک
 بیوفای چنین گفت کار شهریار
 خدایان مرا بیست و یک کی
 که نزد پیران ازین بر منی
 از ان پیرانی که در کتب باب
 من گفتند پیش دست گناه
 گفتند و اجماع است اینکار با و
 منش برده ام نامه تعزیت
 مکر داد کستر به بحث بدم
 چو بوی کشید این سخن باز ماند
 به بخند بر روی شایسته پاک
 وزین گونه گویند خشن جو باد
 بر من رخ رویش فرو کسرید
 به امیر و دودار تو توانا شود
 بر این دنیا را و با نام و بیوفای پیرمان به بخت و بیجا گفتن و روان شدن
 با قیامی سوی مهر و استقبال نمودن بیوفای پیران
 بهمانکه شدش کهر بارند روی
 نیایش نمود از دل و جان پاک
 بغیر آدمی رسی یکی زینهار
 که من کرده ام زنت کار بیایه
 سرشته بخون از لذب پیرمان
 گزافان پیرمان دید در عذاب
 مرانان که است یکسر سیه
 که من بیشتر به هم لوی راه
 همسری بزم نامه تعزیت
 مکر از آن نیز بخت بدم
 دو چشمش ز رخساره بر زداند
 بوی داد آن نامه و پیرمان
 به داد داد لوی که سبب شد

جوانی گفت سزایک زمان در گذشت
 جلال و جلاله کرد مغرب دید
 فروخت بخت چون باو سمنه زد و بد
 حبشی گفت با بار سخنیه گذشت
 بروی لبش بر افکند از سر سینه
 لغمان دار را به مہفت سخنان
 شدش حبشی ز چهره شده خشم زین
 بیا دیده بر سر و چون بنکر بد
 بگردن و آورد و کشش جو باد
 حبشی گفت ای باب فرزند من
 دو بر این آوری و از داد یار
 تفاوت عظم از ای باب من
 از آن در عذاب و عقوبت بدیم
 بر آن ملک کر از ایران و رستم
 عفو کردست آن ناه عظیم
 بسوسید لاد و زمین خید بار
 به برسد عجب از لغت مہنی

به جیب اندر آمد ز پنهانی رشت
 همان باب رنزد بخت جو بد
 بسوسید خاک و ثنا کس تر بد
 همه کام عالم لغام نوشت
 بهشتی به خلعت و در لہمن
 شده دیده بنیاسم اندر زمان
 بروی نرم شد در کار و رست
 دل افرورد و در لاد و بد بد
 بروی لبش لبه بکیران بوسه داد
 بسوسید ز خاک بودند من
 بیا جانغری و بیا جانسبار
 از آن پیرینه ما بدین سر پهن
 وزین از همه در و اعین شدیم
 بدین رای لب از نو بردار شتم
 میمنت نخواهم ز رب کریم
 بنالشی بر سر کرد و لبش از عمار
 خبر ده ز لوست و لغت ز مہنی

بدو گفت لایق در دل شاه و دار
خداوند فرستد شاه عظیم
بگفت از دلش نامش نشاند
کن و شن ز بیم باز نیاید بخواند
ز لایق و دیگر مار برسد باز
زمان تا زمان کردشان بر دین
شدیم در عجب و دلش شاه
به مغول رفت نزد خدر به
از آن پس نشاندش در رخ بر زمین
در ز تو عجب فرخ سیر
و دیدند بدید و در لایق
بدیدند چشمش و دست و لب
بگفتند پس کای و حجت نوال
نو گفتند در ز لایق آمد بسیم
ز بهر دلش باد و رمانه بود
شد و بود لایق سر کرد
پس آن پیر بنامش لایق نشاند

در معجزات و هم شهر یار
رسول خدر به لایق و حکیم
بعد از آن پس سیدان بود و داد
ز لایق خدر به چشم او شک را اند
خبر ما به لایق طردن فرار
بدینسان بی کاروان بر محمد
سبک حجت به حال زان جاک
بالینا و مانند مخلص بیاید
لایق خدر به جهان افرین
در آنکه شده مردمان سر سیر
ز مردان همه کار و بار اولیام
ز لایق و دارنده رب الفی
از آن خام لغت را کنز خال
نمود آن سخن نزد مال عظیم
جهان افرین ز لایق بر مانور
چنان شد در مار ز لایق تخت
نزد آن لایق به بوی دار
مکرر

مکه سجده بردند بر غیب دان
 که چون یوسف آن نامه و پیران
 یکی کار و دن سخت چون نوهار
 ز بس تازی ریاپان زدن بحام
 سراسر بآن ده برادر سپرد
 پس لدوی آن پیکر و لغوز
 هم از کرده ابی یا مینی چو باد
 بد را بلعام دل خویش دید
 گرفتند مکر یکدیگر را بهر
 رسیدند اسباط دیگر بهم
 چو در مانده و تنگ دل دیدشان
 پس اسباط گفتند ای باب ما
 کینه کار و مسکن و بدر کرده ایم
 اگر ما بدری را فکنیم بی
 چنینی گفت پس هرمان بابشان
 که من گشتم از جسد از ارباک
 صاحب خجالت و سوز نیز
 چنین داد ما را خبر آن زمان
 فرستد نزدیک آن پاک تن
 ز بس مهر عمارت ز نظر
 ز بس بخارمان کین و غلام
 همه راه گفتن گرفتند برد
 بگفتن رسیدند بعد از سه روز
 بنزد پدر ز سرهای یون و سواد
 باز مانده و دی پیش دید
 گرامی بر کار دیده پدر
 به پیش پدر شرم رود ز م
 ز مردم فراوان بهر سیدشان
 یکی نیک بنکردن باب ما
 ترانید بهمانه بیازده ایم
 تو جز نیکی نیک را می مکن
 که بود بیوسته از بابشان
 لعل زار من تا مانند است پاک
 ز داد دارد او و خدای عز و

مکران با مرز و این رفیض
بگفت این و بگویدشان رو کاوچ
وزدن پس هیچ سوز نهند
ز کفان این و پنج بار و سه
بست دیاره مصر برداشته
همان آل یعقوب پاکیزه دین
زمانه شان بهاری اندر هم
شب و روز را نهند با کام و ناز
خبر شد یوسف که آمد پدر
سه منزل پذیره شدش با شاه
چون نزدیک حد کانون رسید
فرود آمد از باره نور
بهوید زانو و پایش خست
ز باره فرو جست یعقوب
رو منزل بدو روز رفتند راه
چون یک روزه مانده بدو کاشمر
که هر چند استند خیل و سپاه

کند تان مخوزان به بر فضل
ببیند اخلاص ز دل همه کس و شم
بیک هفته زان بار برداشته
به بردند یعقوب کان هر هم
بر و بوم خود پاک بکنند
فراز ستوران و زرین زین
عماری پیر از زو و زبور هم
خدای سپاهند از کار ساز
پذیر و فرستاد فرخ پسر
بسر زد همچون دو صد باره
برایم از دور ویرا بدید
رویده لوی جلدش اینک کرد
در اختیار همچون شنیدم دست
که نتوان زبان خدا کرد یاد
را بیند سر و کامی بگاه
نگر کرد یوسف شمشیر
همه بر نشسته فردا بگاه
که ای مرز کفان با بر

پسندیده لغتوب پاکیزه تنی
نغمه کن کنون تا چه آمد بدید
همه مهر یکسر بیاراستند
بفرید بر درگاه کورسی
همه بر نشینند خیل و سپاه
بجو کسب دران روز جمع سوار
دل پاکشان کینج علم و خرد
بین و برارش رونده بجیل
بدین زینت و تعبیه بر نشست
همی رفت تاس قی عرش خدایا

نکته زینت باغ سعیدی و پرویز استقبالی پدر در راه کوفت

که چون بر نشست آن جهاندار
ضعیف و تائب و کور و کبود
شده روی تیره و تار کشت
هم از عشق یوسف بیمار بود
بر آمد دل راز دارش ز جای
که پرورده بد با خورشید در سرا

که آید ز گفتارانی باب مهر
منادی ندا کردم در کشید
سبک مردم شهر برخاستند
و در روز پنجم بانگ خروسی
علم تا شام بر آمد بگاه
شنیدم که بد مرد پانصد هزار
به پیش اندرون حاجیان مقصد
وزیران فرزانه بر پاک قیل
عزیزان یونان یزدان پرست
خروشدن کس ز ریش نایا

خداوندانی قصه کرد دست یار
زمینا بدان خانه اندر که بود
گذشته بر روزگار در نشست
هم اندر خم دل گرفتار بود
شنید آن همه ناله کس نایا
پیر و پادشاه پیر بودش بجا

به پر کید از و کین همه بانبست
 پرست را باد از و داد و نیت
 ز میخی چنین گفت لکن یوسف است
 بگفت این و چون باز جای
 به و نیت کای و اور و امن
 تو دانی و الکاهی از کار من
 پرستنده بودم ترا سال و ماه
 به بخشای بر من که آن توام
 سه صاحب رو کن و ارم کتون
 بر افروز چشم سرم پیشتر
 جو انم کن انگاه دو شیزه کن
 و کر ام کتون این لجا اوری
 پرستم ترا همچون روز و شب
 و کر آنچه کنم نیار کای
 سوم از تو دور و نکون کنم
 بگفت این و یک ساعت نیت
 بر آن خسته شد بزم بر گرفت

بیشتر

دم بوق و خریدن کوسیت
 سبک نام آن را فروخت بگفت
 که درین خود عاقل و منصف است
 بنزد یک سبک بزم بگفت
 امید من و نیت فریار من
 زمین من و راه و رفتار من
 و لم لبه بدو تو بگناه و گناه
 پرستنده هر بان توام
 بدان تا نیایم ز و نیت برون
 که لی چشم تا لی سر زد و سر
 جهانم ده و پاک و پاکیزه کن
 بنزد دن یوسف تو قادر تری
 نهم بر زمین هر دو سب
 ازین پس بگویم که نیت خودی
 لبند کران بگفت بگفت
 نیا عاقلان ساختن این بود
 بروی اندر افکند نیت این گفت

در دله

دو دلیته بروید و باز است
 چو بت را بد اگونه شکسته بود
 بیا ای پرستار پاکیزه بر
 به بیرون به پرستگهای بدار
 گرفتار پرستار و رفتند زود
 قضا را چو باد اندر آمد سیاه
 هر بود تا زان در آمد عزیز
 بعد چار برخواست آن گمتمند
 که بسی نایب داور کرد کار
 و سبحان ای باد و صاعقه جلیل
 شکست این و از بس خروش سیاه
 و بکن به بخشود جان افروزی
 بغرور تا بعد از آن وقت باد
 چو حرف حدیث زینیا شنید
 برو اندر افکند نیز این شکست

دیدن یوسف علیه السلام زینیا را بر سر راه و با صاحب
 فرستاد تا بخانه خود در یافتن ملاقات بدو بایم لوی که رفتی
 قضا را بدید اندر کج راه
 مرا و را بخانه خود از روز و شباه

نخیزد تن و روی پر چینی شده
چو یوسف را در ابدان گونه دید
بفرمود تا صاحب ملک رای
نام اندر سرائی شایسته نام
و را حاجب شاه فرزانه پرور
جهاندار یوسف شهنشاه دهر
به پنجاه مرکب پستی شدوار
همی کرد لشکر اسرشتاب
بدان موکب کورسیدی فرار
چنین تا به لشکر و پاک
به پنجاه موکب سپه در گذشت
علمهای عالی بر افراشته
حزینان یون بنزیر علم
وزیرش چهل ماری را جدا
خرامان همه بر زمین و پر
همی رفت یوسف چندی بجلد
قضا را پدید آید از در باب

بیک بار نور از جهان بر شده
ز و چشم وی رنگ غیرت جلید
مرا و را همانکه بر ددر سرائی
بود تا ملک باز کرد و بلام
بدانجا که فرمودن سراسر
برون رفت خورم فرزندش
که هر مریچه مردیده هزار
بدیدار یعقوب فرشتک بار
جدا گشت از رب بر کماناز
بهوید در پیش یعقوب خاک
پس آن موکب شش پدیدار شد
سه هر یک از زیر بگذرشته
همه بر کشید و ز پورش قلم
سپاهی ملک و امرو روا
لوار کی پس از دست وی ده هزار
بتوفیق یا اور زوال بجلد
بدیدار او کرد یوسف شتاب

بلا داد

میگرداد و گوشت آن پاک دین
 بر آمد چون نزد یکدیگر ناسیب
 که از پشت باره نیای خود
 بچوشتند او از گوشت باب
 ز پشت فرس مهر خرم خود
 به پرسید پس تا زمانی دراز
 ره مرا باد بردار شدند
 به یزدان هفت آسمان و زمین
 بزودی برون کرد پازر کسب
 هم از پشت باره فرستاد و
 پامد فرو نگر د آن شتاب
 بموسید کسب و رخ باب زود
 و زان پس دل آلوده شدند باز
 به نیک اختر روز یکدیگر شدند

رسیدن یعقوب با اسباط در راهی یوسف و گفتن بر سریر بادشاهی
 و سجده آتش پیش یوسف بمصدق رویائی یوسف علیه السلام

چو آمد بدرواز و مصر شاه
 هر سپ را باز کرد اندر زود
 سوی راه کوفه نیکو بگریز
 نگردد کای سپ از آن من
 ز من باش بدو تا جاودان
 که یزدان مرا یوسف باز داد
 چو یوسف یعقوب خود را بیند
 چنین گفت کار مصر باد و باد
 با ستاد یعقوب دانش بنامه
 نگردد نادان کار کاشی چه بود
 اگر چه نمی بود کوفه پدید
 چهل سال ما و ازندان من
 نباشد مرا با تو دیگر قران
 همه کارهای مرا از زود داد
 سوی مصر فرسخ یکی بگریز
 بدین مشوره تا جاودان باد

بسوگاتا در کول خدای
ازین مژده گفت دانی خدای
جهان ندیده یعقوب دانی بنده
بهشت برین دیدش ارادت
بدان مرتبت آن کرامی پور
همانکه یوسف پسر را بداد
پسرین بهشت پیش باب
بدندان یاقین و آن ده پسر
خمیدند یک برسم نماز
زمینی بود و اندیکس مکمل
چو یوسف جهان دیده هم در زمان
که این است تعبیر خواهم درست
تو شمس منیری قمر خواهر است
خدای جهان کار ما کرد درست
کنم جاودان شکر حبار فرد
چنان و رجب است از دل حق تر

جهان ندیده یعقوب پاکیزه را
ببارید رحمت بر این خدای
بمهرهایون درون شد ز راه
بک بهشتی کوهی ارادت
شد از راه کوی سرای پسر
فک انداز بر تخت شانه و
جهان زو منور چو از آفتاب
همان مهر بان دینت برادر
بخدست بر یوسف سرفراز
چنین رانده بدخالت ماه مهر
چنین گفت با باب روغن روان
که من دیدم از روزگار هست
و اسباب چون بازه اختراست
خداوندی و راسته رو است
که ما را بدین بی هم بود
که ایند پذیرد سید سپاس

آسدن روح الامنی بر یعقوب و احسان خدا نمودن و ملک تجا آوردن

دو کلام

بوصالی بر سر گذشت خود گفتن بر و پدر با هم طعام خوردن و ذکر نیما

بدین بود یوسف که جان افروین
 سزا یزد در نیند اول سسم
 ۱ ز یزدان را نیند اول سسم
 ۲ که چون یوسف را نگه داشتیم
 ۳ که گوید امر مرا کرد کار
 کز کس چند که در کس از توران
 چو بگذارد پیغام روح الدینی
 شنیدیم که یعقوب پسر یزکار
 چو میخیزد ازین در سخن رانده شد
 بر آنکه گفتند هر گروه
 شنیدیم که یعقوب فرزند کس
 دو صد و مرا و را به برداشت
 هم گفت از سر گذشت دراز
 چو شنید بد سر گذشت پسر
 پس او نیز یک سخن گفت
 حدیث چه زو و تیر جان
 فرستاد چون باد روح الدینی
 ز سرش دلش و بیغم شده
 پس آنکه چنین دارد ویرا پیام
 که نیکو نگه کنی نهان از کار
 که در پیش حسبت بره در کس
 بدست تو چو کس سپردیم باز
 صفت بر فلک ز روی زمین
 بسجده درون سر بر کرد کار
 بس نام و سر بر خوانده شد
 بنام بلند و بدرج و سکنه
 چو فرزند را یافت نزد یک خلیش
 بر سر سیدش از قصه سر گذشت
 غم جان و اندوه دل بر کرد از
 بخون کرده بد خانه خلیش تر پدر
 سر از ما بر گفتن گرفت
 حدیث فرج یافتن بعد زان

ازین سخن خفته

حدیث بهائیس بهجد و دم
حدیث زینجا بزرگانی بند
بدر گشت لبر به شنبه
سر انجام از آن حال عقیوب بهر
جوار سجده و شکر مرد خند
جو خوان در قلمندند لاد خوان
همان این بامین رسا طاب
نشست بر این خوان بهم
جوش خور و بخور و شند
فرز آمدان حب ملک خواه
ملک نشی رای شاه بادادین
جوشند بوی ز حب سخن
جواند ببرد ملک بشا خورش
زود در او ماند بوی سگفت
جوش بخت کسان آن کردار
جوشند عقیوب از آن سخن
بیاد اندک شخت خولبتی

قتادن ز غریب به بیمار
وزان پس زین می و تحس بلند
بر کاش خون از حکم به و مید
فرود برد سر بر لب قدر
سوی خوان شدن کار خند
بخوان رفت عقیوب شاه جهان
روداد خور به همه شادان
جور و بند خویش لجه بدین کم
به نوید عقیوب بوی شنت
لجی در شنه بدر لجا بر راه
نشسته ز لجا بان افرین
ملقما در درش به نوید من
به بر سید بسیار بنور خورش
سر گشت خود را بدندان رفت
مرکاس لند خشک بنیم خوار
نکره کرد نخیه بدان بهر زنی
فرود آمد عقیوب از آن بهر زن
بشنوم

شنیدم در عقیق کعبه رسید
 به برسد یوسف ز فرخ بدر
 بدو گفت کای باب فرزند من
 در نیز زن ملک مردم و حال او
 صیغه فرزند است و در سیر
 مراد به نور به رحمت همی حال
 زنجار عقیق چون از شنید
 زمانه غریب و بارید خون
 پس اندک بختی زمانه شد
 نو از داغ فرزند بود به جان
 مرا طره ترا و فدا شد کار
 هر از پدر فرزند تو پاک دین
 از آن لیس بودم رخ مجواه
 سبب یوسف دل فرزند تو بود
 چو عقیق کعبه از آن زن شنید
 به برسد از ولایت زن کعبه
 بدو گفت یوسف زنجار است این

جان او بر کرد یوسف بهار
 هر که به از حبست رای بهر
 جان او و شایسته دلند من
 صیغه کرد او را همه و سال او
 ترند و حریف و فکاهی در سیر
 چهار سال از زن کعبه بود به حال
 غیر توان شد و خون رحمتش دید
 او هر چه به صیغه و نیاز توان
 صیغه گفت کای کعبه فرزند داد
 چهار سال حزن ملک حزن جان
 عجب تر مراد از روز کار
 شنیدم من صیغه فرزند ز در حزن
 بدیدم سپاه خدایان و خواب سپاه
 هر که در آنش بدید و بدید
 یوسف زانه یوسف به خدایان
 بدیدن کعبه نقار این بهر حبست
 هر که در هر وقت بهر است این

چو بفرستد فرزندش
فراوان به برسد کربس خود
ببوسد چو بگفت کاه جان باب
مرادش به نرسد چو بگفت
مرادش به نرسد چو بگفت
نورش کس را در دباو به بوسد
چه خوشتر بود در اندامش
انوار پر کسیدن بوی لعل
و جوان شدن و جمال تازه گشت
شبه دم بوی غلبه السلام
در ایام با نوبه مهر خفت غریب
بسی در جهان کام ملک شدند
کسوت چون عین بنی احوال خویش
زین چو بگفت کاه شهر بار
بخشیم اندرون دیده بندر گشت
سپهر دشت و دشت کوز
نمونه در رم خون جویدم هست
هور به نور نور بارم بود

بلفظ بوی پایله بختش
دلش بود و مهر مانده فرد
مرادش به نرسد چو بگفت
مرادش به نرسد چو بگفت
چو بگفت از چهره به یافت
ملک میدان در بار چو به
سخن خوشش بود بخداوند گشت
انوار پر کسیدن بوی لعل
و جوان شدن و جمال تازه گشت
شبه دم بوی غلبه السلام
در ایام با نوبه مهر خفت غریب
بسی در جهان کام ملک شدند
کسوت چون عین بنی احوال خویش
زین چو بگفت کاه شهر بار
بخشیم اندرون دیده بندر گشت
سپهر دشت و دشت کوز
نمونه در رم خون جویدم هست
هور به نور نور بارم بود
فرهادی

ترا چو دران روز فروخته بار
 چگونه گفت یوسف در ره بدوی
 خدایت چگونه است اکنون کجاست
 زینجا چو لبیند از آن پاک رای
 بگریمد و گرد زار گشت
 سرانجام گفت از یما یون عزیز
 طوایفی بلد از خدای من است
 بدو گفتم از تو خدای منی
 سه حاجت روا کن مرا اکنون
 که بنمایم باز ده سپستر
 جوانم کن از نگاه دو کینه کنی
 را اینک که گفتم بجای دوری
 زمانه بدم بر پیش از لب بیایا
 هم اینک فکندم و را سر نگوین
 شدت محش حفا سر در یکدر
 بخانی چیز هرگز نبارد خدای
 خدای خدایان خدای تو هست
 تن و جانان هست پابنده باد
 که چیزی از تو باز پرسم بگوی
 بکار تو در نه عنایت هر است
 که گفتش حکیمه است اکنون خدای
 دو چشمش یکی از بر خون بارت
 و لیل در عالم بوزت عزیز
 خدای من از ده فزای من است
 درین راسته ره نهای منی
 بدین تانمایم ز دینت بروی
 که ندیدم تانی نیز دوسر
 بحالم ده و پاک پاکیزه کنی
 ز دادار یوسف تو قادرتری
 نیامد زبست کار من چون بجای
 ز دم زند بروی دو صد و فزون
 ز با اندر کش نیز تا فرق سر
 نخواهد و در خیره دل تیره رای
 که نماند کس ره نماند تو هست

دل من شد از دست پرستی بری
خداوند کرد آن کسپر بری
توانا یکی که جهان داور است
کوار باش یعقوب فرخ بدی
دل و جان یعقوب از آن راست
مرا و این چنین گفت هم در زمان
بچه خواهر کنون از روز خدای
زینجا چنین گفت یعقوب را
زیر دان مرا هست حاجت چهار
یکی از که در کفر نکر در دم
دگر نکر از سر جو انم کند
سه دیکر که باشم بهر خدای
چهارم که یوسف شود و لوی من
وزین حاجت من یکی راست
رسیدم با سلم تو من خدای
کنون آن رسو حاجت مرا بیدم
چو شنید یعقوب گفت از زین

بر یمنم لذت جمل و ز کافری
خداوند دریا و کوه و زمینی
و یوسف پاک بیغیر است
رسول خدای جهان افزین
که آن پیر زن دانش ابا و کس
که ای بر منربانوی بانوان
ز کسیت دلت لایحه چیز است لای
مرا آن جوهر سر خوب را
کواه من است از نهان و آشکار
ز چنگال دیوان برون درم
بدان زن که بودم جنانم کند
دریسته و پاک تن من بجای
دلش مهر بان و هوا جوکی من
کز اندر و کفر جانم بکست
مرا عاقبت بخت شد در نهانگی
که از در کسیر روا آریدم
فرومانده یک سحر با خولتن

الم اندر زمان

هم اند زمان بجزیل این
 برو گفت یزدانت کویدم
 همه قصه حاجتش خوانده ام
 بگفت این و شد در زمان باز جای
 پس از آنکه یعقوب فرج سیر
 در ری خانه کردند بروی فراز
 با خدص جان افرین را بخواند
 ایهی روان تو حاجات او
 نماید یعقوب سر بر زمین
 سر از سجده برداشت فرج محل
 با و از گفت ای زن پاکدین
 در خانه بکشد زن در زمان
 درختن از آن سر و خورشید ماه
 و او بروش رار شک همچون دل
 و عارضی این دو باغ بهشت
 دمان بود چون حلقه هم شک
 زنج چون یکی سبب است چو
 فرود آمد از نزد جان افرین
 که از ما بخواه آنچه خواهی بگویم
 هم اند زمان کام وی رانده ام
 با مرجه نذر باقی خدای
 فرستد زن را بیک خانه در
 رسول الیت دانگی در زمان
 بدو دستانی زینجا براند
 پذیرفت کن ز دنیا جات او
 روا کرد حاجات جان افرین
 از و کرد یزدان دعای قبول
 برون ای از خانه منکو ترنی
 برون اگر از خانه سرور دان
 فروهسته از ماه مشک سپاه
 وی رنگش از قیر برده مثال
 بنزدیک او ماه و خورشید زشت
 شک هم لب هر دو یک میدند
 که بدیوسف مهر بان اندوی

فروزنده خورشید بر زمین
تو گفستی بی خورشید بهیچان
بمهر خداوند سجتار فرد
بر انگش که روی نگه لوی او
بخوبی ازین وصف صوره فزون
فروماند از ان خوبی و زندگویی
هموای زینجا بست دل گسل
همان عشق یوسف از ان پیوسته
دلش را هوا کنم خورشید کرد
دلش کوچه شد کم و بیچان نعلی
زمان تا زمان مهرش افزون شد
همین تا ز تقدیر حکم خدای
بیک جایگاه جمع شد سر بر
به سجده یوسف زنده هوا
همه شرمش آمد که پیش پدر
بجویند به سجده روح الهی
به یعقوب گفتش خدای جهان

وی صورتش صورت آدمین
برون جبهه از جبهه غیب دان
بر و ناله ز کس نهج کرد
بدید که رخ خویش در روی او
زینجا از ان خانه آمد برون
نگر کرد یعقوب بگل درویش
ز راه دو چشمش فزون شد بدل
بداند دل آن بست برهنه
دل یوسف از شرم پوشیده کرد
ز شرم پدر و دست پنهان وی
خط بر کز اندازد بیرون شدی
که بیکم او نیست ندون کی
یان دلی یوسف بر گهر
و مین نمود است گفتن روا
سخن کوید از مهران کیمیر
ز کردون در آمد بر وی زمین
سعدت فرستادند بریان

انتهای

بدین دختر پزهنه یار سا	بمنز صبح بیعر پاک ما
دل هر دو از لعل هم رسته کتی	بخوان خطبه عقدت نه لبسته کنی
زمینهای قبطی نیز زنده خوانند	بجو زردان دارنده فرمان بود
ز جنت فرستادند مرثیه را	شنیدم که یزدان پروردگار
ز گردون فتنه بید بر لوی دوزخ	هزاران طبق که هر پر شمع
نه کم بد سرای از بهشت خدای	جوا بهیله ارای سدی در ساری
نفسه بر سر شاهی نیک خجسته	زده کله بالایی از خانه خجسته
برای تخت منبسطه بر پیش او کی	زمینهای بت بیکر ماه روی
همه در شش باز خندید جان	دل یوسف از مهر وی نمان
شده همچو شمشاد نو خاسته	زمینهای پر مژده کاسته
بهشت خداوند بود در کار	شده صورتش بویست روزگار
بروداده بد بادش کرم	چو دانه ناسفته در ریتم
کس آورده بد کام یکسری با کما	نه بد هیچ حاجت و را با خدا کما
بدان فرو و زنده آن می دید	چو مرخولین را بدان پای دید
کمالید رخ بر تیره کل	بسیه در افاق از صدق دل
با نین آن کو بود حق شمس	کوه زبان بر شاو کس
با ختر نگارنده روی سپهر	بچینی گفت لکای خالی ماه مهر

یکی بنده بودم ذلیل و تباه
مرا ملک داری و تاج کین
مرا علم داری و تعبیر خواب
تو کیافریننده زید طمان
بدنیا و عقبی و دلیلم تو کی
ااهی دلم راز بد پاک دار
بهیسته جو اهرمن زلایم
جو باید بدن مرا زیر خاک
ز نعلی نوز صامی ن کن مرا
جو بگذارد و لکرجان افرونی
از ان ملک و از نعمت ملک
بخان دید یوسف هم اندر زینان
بدان سان که در روز زینان
بدان خسروی مهمانی بدند
بدان پور بند کاند زین روزگار
روایت چنین واردم از راکتان

سزاوار سخته نیرندان و باده
جهان بست پیغم خبرت میان
جمعیز نمودن دلم دست یاب
پد یوار کردی زین اسمان
ز تو یافته مشکوی مشکوی
از زنت آید زمین دوردار
هم داشت دست از بدی کوتم
بمیرانم الامسلان و پاک
هر آنچه از تو زید بخان کن مرا
بر آورد سر دمان از زینان
که داند که چون بود در تن دلس
سماطی بغرود بر یکان
زیران سرخیل از ادکان
دران دعوت خسروانی بدند
نگردان زین کردن کس شهر بار

بر عکس شدن حال حق زینان و یوسف علیهم السلام

که خوانند زینان را این درستان
تو که زینان را داری

چو شد بسته محکم بکلم و حکم
 دل زن از ان عاشقی سرود
 دلش فرو گشت عشق از همه درگشت
 بی یوسف برکش دل بند مهر بان
 نه هرگز بسا باز مهرش کشید
 بجهل روز پیوست اندر نماز
 نگریدی به پیوند یوسف هیچ
 ز یوسف هم تافت همواره چهر
 عبادت کنان پیش کعبه خدا گایا
 بچو در رخ نفوس نورش یافته
 بخوابش گریه نیز ملک دلب
 هوای دلی و غمک ری خرد
 بچنان از سر مهر نکند گشته
 نه بد مهر اندزدی همچو چنگ
 برای جفا مهر پرورده
 نگریدی بجز مهر یوسف طلب
 بکهر من از جایا بر خاستی

چو عقد ز بنجا و یوسف بهم
 هم عشق زن در دل مرد شد
 سرمنج یوسف بن زن باز گشت
 نو گشت که تا او بداند جهان
 چنان بد چو گشت که او را بدید
 یکی کینج بگرفت و راست و باز
 دلش را بند کردی عشق هیچ
 خدا از دلش برده بد تفهم
 شب و روز پیوسته بودش به پای
 دل یوسف از عشق شد تا فتنه
 هیچ گشت که دلش بر روز و شب
 هیچ گشت که کای نو بهار خرد
 چه بودت که زان حال گشته
 دل نرم را سخت کردی چون گشت
 نه دانی که زان سیر بر ده
 نه دانی که دل در گشت روز و شب
 نه دانی که هر دم مرا خواستی

من گفتم که در جست و جویم بدی
نه آنی که از بهر بیوند من
ایا زار من جان و دارم دل
نخست از تو بد عرض انگ مهر
همی تا خست سال و مه کوی من
کنون من دل خویش را همچنان
نه آن یوسف من که بود نخست
نه آنم که بدریدم پیرمان
نه آنم که هرگز چندی نون
یکی بنده بودم سرافکنده گشتی
نه تو آن زینبا که گردن نشسته
خداوند بودی و مهران تو
ز کیمیه هوای مست بود پاک
هوای تو بر من فزون و زبون
کنون من همان یوسف بلیت من
کنون من مهران خداوند نخست
تو از من چرا مهر نگه داشته

شب و روز در گفتگویم بدی
که گفتند عالم ترا در دهن که
قرار تن و راحت کام دل چو
عطار بدی من بدم به جوهر
نه بد حاصل از من جز لعل خنجر
برافروزم از عشق تو پیر زمان
که هرگز دلم با تو وصلت نیست
خبر یافته زان همه مرد و زن
نیاروی از دست من دل برون
گفتار ندوه بیمار خویش
که بر ماه و خورشید گردن کش
جهان بود زیر فرمان تو
دست خوشت کرد از غم من تراک
من از تو که بزان چو اهوراز
که اگر نبودم خداوند خویش
همان چهره دارم بدین فروخت
بیک چنین نرم است

بیاورم

بیا وریکی حجت دل پذیر
 که بر من بنیاد عشق تو خیره گشت
 چهل روز شد تا مرا همسری
 مرا پیوست زین نامزد است تاب
 ترا از من و یاد من زینست
 زینجا چو اینها ز لولف گفت
 یحیی گفت که ای لولف با کدنی
 نه کرد کار کن اعجاز کار
 کنون مرا سر کران داشت
 بلند از من کنون سر شد
 نکردم کنون کرد مهرت زین
 مرغجان مرا وین سخن در نور
 کنون مهر من برخدا نیست
 بلیست نور زج جزا و را هوا
 چنانم رسید است در دل در است
 مرا گفتیم سمعت بد آن زمان
 کنون هست گفت تو نزدیک

و کز نه مرا زین عیان دست کمر
 کزین زندگانی دلم تیره گشت
 که یک لحظه بر من هم ننکریا
 گشت از تنم را منی خود و خواب
 مرا از تو مهر تو زینست
 نکر تا جوانی وی اخراج گفت
 بر من یکی حجت دیگر کزین
 ترا در است از مهر من بر کنار
 دلم را با یگانا خود در خسته است
 دل من ز کام بلد فردا
 ازین در نخواهم که کوئی سخن
 بدل کرد مهر من ازین مکر
 خود لوی اور نهالیست بسی
 جزا و را پرستش ندارم روا
 که بد در دل پیش سمعت نیست
 من دانگ نمودم از درت پنهان
 از آن سخت تر صدهای پاک نکر

عفو کن مرا ای رسول خدای
 که اینی کاست از من غایت کجا
 کشیدم که یوسف علیه السلام
 فروماند چون مرغ بسته بدام
فرو دادند جبرئیل بر یوسف علیه السلام و خبر دادند که حضرت
یوسف علیه السلام محبت زینب را خواست دعا کند و گفت یوسف از پدر
و دعا کردند حضرت یوسف و مستجاب شد دعا و فرود آمد محبت زینب
 فداست درمان آن دردمست
 اگر چند بد بردی از مهر دست
 ای بی یوسه درد و غم
 سراغ کنده در پیش و چهره دزم
 بر آمد برین داستان چند کلام
 شاه اختر یوسف از غم سیاه
 پس اندک به پیغمبر پاک جان
 فرشته رسید از خدای جهان
 که از روزگش با تو عقد او نهاد
 مرا کرد کار کا جهان اورداد
 که شود دل این بر ستار ما
 بزن پرده بر مهر نامی جدا
 زدم بر دل پرده مهر جهان
 بکده مسجد اکت زود زمان
 چنانکه از اینها کز اینها کار
 تو بودی هر بوی برهنه کار
 بدین کردن حکم جان افرونی
 که همگز نباشد به کام تو کار
 که همواره با شاد دولت زالقینی
 همه کار یکسر خداوند است
 که کل کریم می شود و جنت خمار
 گفتن پیش معبود تا مهر
 شود کار عالم از خداوند است
 بختی دادار بر خاک دست
 که اینی مهر بان بود پس بخت
 بختی کرد یوسف که جبرئیل گفت

دعا در مجرای

و عازم یعقوب شد مستجاب
 زمینهای فرخ بجم خدای
 شد از مهر یوسف دلش باز گرم
 همان عشق اول بدو باز گشت
 سرانجام با همی و فرزندش
 به پیوست با یوسف با گدنی
 چون یوسف بخت کاروان رسید
 توانای قادر خدای جهان
 درین راه که ملک او در کافرت
 همه جای ملک است اندران سخن
 شنیدیم که یوسف بختش
 به پیوست با وی دل و جان مهر
 نیکو خدای هرگز از کلام وی
 ایمانی بانوی مهر کردنی کرد
 بزرین خشن زنی بزرگند
 سرش تا جور کرد چون جوان
 زمینهای ام التوف رسید به کام

رها گشت یوسف ز پیمار و تاب
 از آن حال بر گشت زان راه و رای
 شد آن کردن سخت از مهر نرم
 همه خوشی از مهر بر یک در گشت
 رضا جبهت مهری را نرم نرم
 بوسل و بجم جهان از فرین
 جهان بر آن دخت ار میزد
 که او را چنین قدرت است توانی
 تن و جان هر دو به فرخ ذرات
 که برداشت است ایمان بیستون
 زنی وی چو لبان گل بگفت
 بدو تازه بود دلش به حال و مهر
 بند بر زبانش بجز نام وی
 وزان پایه با یک بر فرو
 برو کو هر کس و یکا بروند
 بدو دولت قطبان را جوان
 زیوشد یوسف علیه السلام

بیوسف پیکر بی زمان مهرش

بهم ساخته مهر و پیوندش

شب و روز در و بداد و هنر

به پیغمبر اهل بیغش کرای

کرایه که گفتیم بجای او ری

داستان انجام کار بیوسف پیکر بی زمان و فاطمه حضرت زینب

شنیدم که یوسف سر داد و دین

وزارت بهمراود خود داد و دین

بدان و برادر سپه داد و دین

جدا هر یکی را یکی مرز داد

هر شاه گشتند و فرمان روا

شنیدم که از آن پس که پیوست

همه دین و مایه دین را سپرد

بلکام دل خویش با جنت خویش

وزان پس چون معشوق آمد و فراز

بیک روز با جنت خود جان بداد

پس از وی بر ابراهیم فروخت

فرز و نداشت از دل و جان خویش

بداد ایند ماست فرزندش از

پرستنده ایند داد و کر

همه راست و درستی تمامی

زدادار یا بی همه داور کی

و متوجه باد که هر چه را از دست داد و دین

دین و مایه دین را سپرد

کزین این یا مین شایسته بود

وزان این یک باب بر دست نهج

برای آن در خرو و بی برکت

وزان این جهان با نوال و نوا

روان را به یزدان داد و سپرد

همه بود در ملک سال است

و در هر زمان دولت و ملکش

سویا رفتن کد مرا و نیاز

بهم نشان به بردند با هم نهاد

بعد از وی و کجا پیش یک دست

دینی بود

همی بود یک چند بر تخت کاه
 از آن جلد فرجام یک تنی مانند
 از آدم درون تا که نفع صور
 نژاد یکس اند که مرد نور
 چنین کرد و زدن نهاد جهان
 بر آنکس که پیدا شود ز ادنی
 اگر بادش ه همه کشور است
 سر نهامش آن رفته باید بگور
 اگر نجیب شودت نباید همی
 بدین کسی اندر بگردد از خودی
 بجای ار فرمان وی سر بر
 سر نهام شد هم خاک سیاه
 که منثور در کسبه بر خواند
 چنین بود و خواهد از حکم غفور
 خاک کسبه در سپرده شود
 نباشد جز اینی از کار و نهان
 مانند فراوان بر است زین
 و کرباکت لیسه پیوست
 پس کور یا نجیب یا تخت نور
 هم و رخ کور است بدی همی
 بدین دارش بر دل بیایا
 منه پاست از خط او سر بر

تست بنظر

12

